www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پرل باک

ماندالا

لیلی مصطفوی کاشانی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برای کورش
پسرم

نام کتاب: ماندالا
نویسنده: پرل باک
مترجم: لیلی مصطفوی کاشانی
چاپ اول: بهار ۱۳۶۹
تعداد: ۳۰۰۰ نسخه
چاپ: چاپخانه حیدری
ناشرین: انتشارات دبیر- کتاب امروز

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ماندالا

در یك صبح تابستانی جگت، راجه بزرگ آمارپور هندوستان، مانند همیشه باقیل وقال پرواز کبوتران در مقابل پنجره اطاقش از خواب بیدار شد. طنین پرواز هزاران کبوتر که نسل در نسل طی قرون متمادی در لابلای شکاف دیوارهای گوشه وکنار قصر کهن آشیان کرده بودند، غوغا می کرد. تاآنجا که ذهن جگت یاری می کرد بامداد باصدای پرواز آرام اولین کبوتران سحرگاهی چشم ازخواب گشوده بود، کبوترانی که به دنبال خود کبوتران بیشماری را به پرواز درآورده ودرحالیکه طنین برخورد بالهایشان شدت می‌یافت، درآسمان اوج می گرفتند.

جگت که عریان در زیرملافه سفید ابریشمین بـه روی‌تخت نشسته بود به‌دنبال خمیازه‌ای طولانی‌متوجه خود درآئینه عظیمی که‌روی دیوارمقابل تختخوابش‌نصب شده بودگردید. بامشاهده قیافه جذاب ودلنشین خود درآئینه، با نگاهی رضایتبخش دهان خود را بست، دستی به موهای سیاه مجعد خویش کشیده وبـه چشمان سیاه و براقش درآئینه خیره شد. سپس تبسم کنان ملافه‌ها راکنار زد وبه طرف پنجره اطاقش که بـه روی نسیم سحرگاهی گشوده بود رفت مانندهمیشه برای دیدن مناظر اطراف به جلو خم شد وبرروی لبه پنجره تکیه کرد. و در همین حالت لحظاتی چند به‌صدای ضربـات چوبهای رخت کوبـی زنـان که بـرروی پله‌های مرمرین کنار دریاچه شهر کوچك نشسته ومشغول شستن رخت‌ها بودند، گوش فراداد.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

۴ پرل‌باك

اوهیچگاه ازتماشای این منظره‌سیر نمی‌شد. درآن‌سوی‌دریاچه تپه‌های خرمائی رنگ‌عریان‌همانندنیمه‌دایره‌ای دردل کویر برجسته‌می‌نمودند، سطح صاف‌وهموار این تپه‌ها بابوته‌های کوچك صحرائی خال خال شده بود. درمیان دره که به پهنا جلگه‌ای وسیع بود، شهرسفید مرمرین زیراشعه خورشید می‌درخشید. تپه‌های انباشته ازمرمر و خانه‌ها نیزازمرمرساخته شده بودند. درحاشیه شهر، درمقابل دریاچه نیلگون، قصری سفید ومرمرین بابرجها ومناره‌های طلایی رنگ به‌طول چند صدمتر امتداد یافته بود. قصری که خانواده جگت، راجپوتهای راجستان، ازقرنهاپیش درآن‌سکونت داشته‌اند. اوکه یك راجه بودباهمسرش متی، مهارانی آمارپور، و دو فرزندش در ضلع غربی قصر که آنرا به سبك امروزی در آورده بود، زندگی می کرد. درحالیکه پدرش تا آخرین روز حیات در اطاقهای وسیع قسمت اصلی قصراقامت کرده بود. درمیان این دوجناح قصر سالنهای پذیرائی، دالانهای متعدد و کتابخانه‌های گوناگون به‌دنبال هم قرار گرفته بودند.

با فکرمتی، حرارت مطبوعی سرتاسر جگت رافراگرفت. گرچه‌دخترشان، ویرا، به سن‌ازدواج رسیده بود، و درحقیقت قراربود طی‌شش ماه دیگربایك شاهزاده جوان اهل «لیمبدی» ازدواج کند و پسرشان «جی» نیز در کالج «موسوری» درس می‌خواند ومی‌خواست برای‌ادامه تحصیل به دانشگاه آکسورد، جائیکه جگت درسن بیست ودو- سالگی‌بامعدل عالی فارغ‌التحصیل شده بود برود، بااینحال هردوی‌آنها هنوز جوان بودند. اوچهل سال داشت وهمسرش نیزبه تازگی‌سی‌وهشت ساله شده بود. بهنگام ازدواج هردوخیلی‌کم سن‌وسال بودند، البته ازدواجی قراردادی‌که صرفاً براساس توافق خانواده‌ای طرفین صورت‌گرفته بود. متی، دخترسیاستمدار ثروتمندی به‌نام «سراماکریشنایرشاد» بود ومدتها طول‌کشیده بود تا او ومتی به یك دیگرعلاقمند شوند.

جگت‌نگاهی به ساعت‌دیواری‌ساخت آلمان که‌بالای‌درنصب‌شده‌بود، انداخت. قصرمملو‌ازساعتهایی بود که‌طی‌قرون ازجانب‌شخصیتهای برجسته‌اروپایی به‌هنگام‌بازدید

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قصر به صاحب آن اهداء شده بود. ولی این ساعت ظریف به سبک گوتیك و به شکل کلیسائی طلائی رنگ با برجهای نقره‌ای، بیش از ساعت‌های دیگر مورد پسند جگت قرار گرفته بود. بخصوص آن که راس هر ساعت چهار مجسمه از آن خارج شده و با آهنگ ساعت به رسم کاهنان سر و بدن خود را می‌جنباندند. البته مدتها بود که درب کلیسای این ساعت را با سیم نازکی با زنگه داشته بودند تا برای دوچکاوه قهوه‌ای رنگ که همه ساله در آن آشیان می‌ساختند، مزاحمتی ایجاد نشود.

جگت در این لحظه متوجه پرواز یکی از چکاوه‌ها در بالای سر خود شد. از مشاهده‌ی این پرنده که شاخه نازك و خشکی را به نوك گرفته و قصد ورود به داخل ساعت را داشت چنان به وجد آمد که بی‌اختیار از پرنده پرسید: «ای کوچولوی سحرخیز، جفتت کجاست؟»

گویی در پاسخ سئوال او بود که پرنده دوم نیز بلافاصله از بالای سر او پرواز کرد و به جفت خود پیوست و سپس هر دوی آنها آغاز به نجوا کردند. جگت با کنجکاوی بسیار به جیك جیك آنها گوش فراداده و از مصاحبت آنها لذت می‌برد. او برای این سنت هندی که هیچ مرز مشخص یا اصولا حدی بین انسانها و حیوانات نمی‌شناسد ارزش بسیار قایل بود و اعتقاد داشت که مردم در پذیرفتن حیوانات مانند عضوی از اعضای خانواده کار عاقلانه‌ای می‌کنند و حیوانات نیز به علت همین علاقه خود را از هرگزندی مصون می‌یافتند و بی‌جهت نبود که گاوها مانند انسانها در خیابانها و پیاده‌روهای شهر و روستا قدم زده و میمونها نیز از سقف خانه‌ای به سقف دیگر می‌پریدند. گویی که این حیوانات بین خود و انسانها هیچ اختلافی احساس نمی‌کردند. حتی مخلوقات کوچکتر مانند موش، سنجاب و حیوانات دیگر از این قبیل گرچه از چیزی که مورد علاقه‌شان بود نمی‌گذشتند و به نوعی ایجاد مزاحمت می‌کردند ولی مورد اذیت و آزار قرار نمی‌گرفتند. در قصر نیز روایت می‌شد که پدر جگت برای چند روزی به تاج خود دست نزده بود، زیرا یك نمس هندی بچه‌های خود را روی کوسن مخمل قرمز زیر تاج بزرگ می‌کرد. به علت همین اعتماد حیوانات به انسانها بود که مردم هند نه تنها به آنها آزار

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نمی‌رساندند، بلکه حیوانات را به عنوان عنصری از وجود خود پذیرفته بودند.

جگت گرچه غرق درچنین افکاری بود ولی وسوسه دیدارمتی او را رهانکرد وازخود می‌پرسید که آیا بایستی تسلیم این وسوسه بشود. مطمئناً خواب بود. پس ازسالها زندگی مشترك تنها اختلاف آنها مسئله ساعت بود. جگت شبها زودمی‌خوابید درحالی که همسرش تا دیر وقت بیدارمی‌ماند. جگت سحرخیزبود ولی متی تا ظهر می‌خوابید. آیا اومی‌بایستی همسرش را بیدارمی کرد؟ نسیم سحرگاهی ازجانب دریاچه‌وزیدن گرفت‌و طنین سروصدای پروازپرندگان درسکوت صبحگاهی‌حواس او را بیشترمتوجه متی کرد. اومی‌بایستی‌زنش را بیدارمی کرد. بدین‌جهت لباس‌بلند وگشادی ازگوشه اطاق برداشته وتند وبی‌پروا از راهرویی که به اطاق خواب همسرش منتهی می‌شد عبور کرد. او در مقابل درب خواب‌متی درنگی کردوبا نوك پای‌برهنه خود خدمتکارسالخورده‌ای راکه درجلوی درب بر روی زمین بخواب‌رفته بود به‌کناری زد و وارد اطاق شد. متی دست راست را زیرگونه قرارداده وهنوزدر خواب بود جگت بالای سراوایستاد. لحظاتی چند سراپا وچهره‌آرام وپریده رنگ او را با مژگانی بلندوسیاه وموهای تاب‌خورده که شانه‌هایش را می‌پوشاند، برانداز کرد. متی یك کشمیری اصیل بود با پوستی روشن واستخوان بندی ظریف وقامتی باریك. ساری سفیدرنگی که همیشه بـه هنگام خواب می‌پوشید ازشانه‌اش به پائین لغزیده بود.

جگت درکنارتخت همسرش زانو زد و زمزمه‌کنان گفت:

«متی متی من اینجا هستم.»

همسرش چشمهایش‌راازخواب گشود. وبامشاهده‌اولبخندشیرینی که‌چهره‌اش را روشن می‌ساخت، برلب‌آورد. سپس به پشت خوابیده وموهایش را به‌کناری زد چه دستهای زیبایی داشت. درگذشته یك‌مجسمه‌سازجوان پاریسی که ازدوستان قدیمی جگت بشمارمی‌رفت طی‌اقامت خود درقصربه‌جای دیدن مناظر«آمارپور» تمام‌وقت خود را صرف ساختن‌مجسمه مرمرینی ازدستهای متی کرده بود.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جگت برروی متی خم شد وبه‌آرامی گفت: «متی هواعالی‌است.»

آنها مثل همیشه با یکدیگر انگلیسی صحبت می کردند زیرا زبان مادریشان یکی نبود وفقط به زبان انگلیسی می‌توانستند به راحتی درباره عشق وافکاردرونی خود با یکدیگرارتباط برقرار کنند .

متی آهی کشید و گفت:

«جگت توبه من قول داده بودی که هیچوقت مرا قبل از ساعت ده از خواب بیدارنکنی .»

«ولی نمی‌دانی چه هوائی است! چکاوه‌ها دارندوباره در درون ساعت آشیانه می‌سازند.»

«به خاطردیدن این پرنده‌ها بود که فکرمن به سرت زد؟ »

«آیا این مربوط به سر می‌شود؟ »

پس ازآن دیدار صبحگاهی، فکرمتی برای لحظه‌ای جگت را ترك‌نکرد. این زن یاآن دخترهندی که درسن هیجده‌سالگی به‌همسری اودرآمده بود، هنوز برایش معمایی به شمارمی‌رفت.

آنهابرخی‌اوقات‌درباره‌مفاهیم نوشته‌هاو آثارمعروف‌هندی، شعر،تاریخ،دمکراسی وکمونیزم چین با یکدیکربحث می کردند . جگت گرچه با نحوه استدلال همسرش دراین نوع بحث‌ها آشنا بود، ولی هیچگاه نتوانسته بودبه احساسات یا افکار درونی آن پی‌ببرد ومطمئن بود که درآینده نیزهیچگاه آنها را درك نخواهد کرد. آیا همسرش مانند او لذت می‌برد؟ وی متانت متی را همیشه قدر می‌دانست . ولی بطورکلی همه چیز برای آنها بیشترجنبه قراردادی داشت تا یك هماهنگی وتوافق کامل. شایداصولا ضابطه‌ای برای آنهامطرح‌نبود. به هرحال او رفتارمتی‌را به‌حرکات و ژستهای دروغین و رمانتیك زنان حرفه‌ای که درپاریس ولندن ملاقات کرده بود، ترجیح می‌داد وازآن تجربیات دوران نوجوانی همیشه با اکراه بسیاریاد می کرد .

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ولی آیا تا آن لحظه بامفهوم واقعی عشق آشنا شده بود؟

جگت پس ازحمام کردن سعی کرد چنین افکاری را از ذهن خویش بیرون کند. مهم آن بود که متی، این همسردوست داشتنی ، هرگزازاوشکایتی نداشت .به خصوص در دورانی که درآمد شوهرش به علت مقررات جدید دولت به نصف کاهش یافته بود. جگت می‌دانست که بسیاری ازشاهزادگان ایالات مجاور که دچار چنین سرنوشتی شده‌اند علاوه برحل مسایل ناشی ازکمبود درآمد، بااشك و زاری همسران خود نیزبایستی روبه رو می‌شدند. این شاهزادگان باآه وناله دائماً شکایت می‌کردندکه ازعهده مخارج خانواده‌برنیامده‌وقادربه خریدانواع ساری وجواهرات نمی‌باشند، وبا نصف شدن درآمد، حتی جرئت نمی کردند به مخارج نگهداری قصربی‌اندیشند. زمین هم مسئله عمده‌ای بود. دولت زمینهای بسیاری ازآنهاگرفته به طوریکه برای خانواده‌های اشراف دیگرامکان نداشت تمام سال را درمونت‌کارلو بگذرانند و بناچارمجبوربه بازگشت می‌شدند تا بلکه بتوانند کمبود درآمد را به نحوی جبران کنند. درگذشته برای یك شاهزاده کافی بودکه سهم خود را به هنگام کوبیدن خرمن افزایش دهد و ازآن جاکه مباشر برکارها نظارت مستقیم داشت ، طبیعتاً بیشترین و مرغوبترین سهم‌به ارباب اختصاص‌می‌یافت. جگت ازاین اجحاف‌ها زیاد دیده بود ومی‌دانست حتی پدرش هم طی آخرین روزهای حیات به این کارها دست زده بود تا بتواند به یکی از عموهای عیاش‌اش که به دنبال شکایت یکی از رفیقه‌های فرانسویش به علت رابطه با اوبرای پرداخت مبلغ هنگفتی مورد تعقیب قانونی قرارگرفته بود ،کمك کند. ازهمین روی پس‌ازپرداخت مالیات غله‌آن سال، فقط یك پنجم محصول برای دهقانانی که زمین را شخم زده ودرآن کشت کرده و برای به ثمر رساندن محصول‌آن جان‌کنده بودند،باقی ماند .

نه، متی هیچگاه شکایتی ازاونداشت . بلکه همیشه باآرامش وشکیبائی بسیار به توضیحات همسرش درباره‌آخرین لوایح دولت‌گوش می‌داد. و درچنین حالتی،

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چشمان سیاه و درشتش درمیان آن چهره عاج‌گون درخشش بیشتری می‌یافت. جگت درمقابل سکوت متی به توضیحاتش ادامه می‌داد:

ـ «متی، باید کاری کنم تا پول بیشتری به دست آوریم. با ادامه وضع فعلی، بچه‌ها درآمد کمتری خواهند داشت، به طوری که تا چند نسل دیگر چیزی باقی نخواهد ماند. البته به نظرم می‌آید یا این طور احساس می‌کنم که کارهای دولت تا حدی عادلانه است، زیرا سالهاست که ما هستی مردم راگرفته‌ایم، ولی درمقابل چیزی به آنها نداده‌ایم. البته برای من هنوزقابل قبول نیست که دیگر حکمران این ایالت نباشم.»

متی درلباس سفید ساری درکناراو در ایوان مرمرینی نشسته بود. ایوانی که پدربزرگ جگت درقسمت غربی قصربه مناسبت آوردن دوست یونانی‌اش به آنجا ساخته بود.

متی متفکرانه به‌دنبال گفته‌های جگت پاسخ داد: «از زمانی که تودیگرحکمران نیستی، همه چیزبه نحوخاصی تغییر کرده است ومردم نیز از این تغییرات چندان خوشحال نیستند. پدرتوموجود افسانه‌ای بودکه به زندگی بی‌رونق این مردم رنگ وجلایی می‌داد. حتی گناهانی‌هم که مرتکب می‌شد ازاوشخصیتی باشکوه می‌ساخت. به راستی که اقامت آن دختر یونانی دراین قصربایستی برای پدربزرگ خیلی جالب بوده باشد. ولی تو، عزیزم، با اینکه دوست یونانی نداری، آن حالت افسانه‌ای درشخصیت توهم یافت می‌شود. اما علاقه‌ای که به شکار ببر داری... آه راستی، می‌ترسم. بیدها به زودی درسربزرگ ببری که بین دوپنجره سالن نصب شده است، لانه کنند. لطفاً نگاهی به‌آن بینداز.»

ـ «پس برای تو فرقی ندارد که دیگر ساری وجواهر نخری؟»

متی در حالیکه شانه‌های ظریف خود را بالا می انداخت پاسخ داد:

ـ «من صدها ساری وآنقدر جواهر دارم که هیچگاه نمی‌توانم از همه آنها

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

استفاده کنم. تو واقعاً دست ودل باز هستی. خیال دارم مقداری از جواهراتم را به «ویرا» به مناسبت عروسیش ببخشم. البته خیلی خوبست اگر دهقانان بتوانند سدجوع کنند ولذت این کار همانقدر است که شاهد مهاراجه‌هایی که به مناسبت تولدشان برابر با وزنشان طلا می‌طلبند باشیم.»

متی سپس خنده شیرینی کرد و ادامه داد: «بهرحال این کار مهاراجه‌ها آدم را به چاق شدن تشویق می‌کند، ولی پدر بزرگ تو تناسب هیکل‌اش را حفظ کرد.

متی باگفتن جمله آخر ازجای خودبرخاست وبا حالتی پرطمطراقی آماده رفتن شد! وچنان خرامان خرامان راه می رفت که گویی در آن قصرعظیم تن‌آسایی را برهر چیزدیگری ترجیح می‌داد. ولی جگت شخصیت واقعی همسرش را به خوبی می‌دانست. متی‌تشته یادگرفتن بود، اونه تنهادرباره ادیان‌هندی، بلکه‌درباره کاتولیزم‌نیز مطالعه‌می کرد. یك‌راهب‌پیرفرانسوی به‌نام‌پدر«دوبوا» مذهب‌کاتولیك‌وزبان‌فرانسه‌را طی‌مدت درازی به‌متی‌تعلیم‌داده بود. یك‌سال‌پس‌ازفوت‌پدر«دوبوا»،یك‌کشیش‌جوان انگلیسی به نام پدرفرانسیس پل، جای راهب‌پیر راگرفته بود. این کشیش ریشوی انگلیسی‌فرزندیك کنت‌پرتستان‌بود که‌ازکشیش‌شدن‌پسرش‌بسیار آزرده‌خاطرشده‌بود.

جگت غالب عصرها به هنگام بازگشت به قصر، کشیش جوان وبلند قامت‌را می‌دید که به روی یك صندلی راحتی درگوشه ایوان نشسته وبا متی که به فاصله‌ای نه چندان دور برروی کوسن‌های نیمکتی لمیده وحلقه موهای سیاه خود را به دست نسیم سپرده بود، مشغول صحبت بود. جگت شب‌گذشته نیزآن دو را ملاقات کرده بود ومانند همیشه از اواستقبال‌گرمی به عمل‌آمده بود. پدر «فرانسیس‌پل» درحالی که دستها را بر روی سینه‌گذاشته بود، به احترام جگت از جای برخاسته وسرش را به عنوان تعظیم پائین‌آورد. او ریشی قهوه‌ای رنگ وکوتاه وموهایی نسبتاً بلند داشت. با ورود جگت، آن دو صحبت خود را قطع کرده بودند وپس ازاین‌که همگی درجای خود نشستند، کشیش منتظرشد تا راجه آغازصحبت‌کند. شخصیت

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وفرهنگ برجسته کشیش بـه اوامکان آن را می‌دادکـه با شاهزاده هندی به راحتی صحبت کند یا شوخی نماید .

جگت گـرچه علیه کاتولیزم تعصبی درونی داشت ، ولی ازصحبت بـا پدر «فرانسیس‌پل» بسیارمشعوف می‌شد، زیرا روشن بینی، خونسردی وصراحت کشیش را هرچندکه تحت تأثیرعرفان مذهبی بـود ، قدرمی‌دانست . البته عرفان جزءلاینفك مذهب اوبه شمار می‌رفت . ولی عرفان اوبا خرافات درهم آمیخته بود . وبه همین جهت در روزهایی کـه توسط طالع بین مناسب تشخیص داده نمی‌شد ، اوهیچگاه دست به‌کارجدیدی نمی‌زد وحتی به سفرهم نمی‌رفت، و ازاعتراف به این موضوع هیچ ابایی نداشت . جگت در نظرداشت درآن روز نیزبـا یك طالع بین در مورد طرحی که درباره‌آن تاآن لحظه با احدی حتی با زنش صحبت نکرده بود، مشورت کند . هوا درآن روزبسیارعالی و دریاچه نقره‌فـام در زیـرآسمان نیلگون درخشش بیشتری داشت .

جگت مشغول لباس پوشیدن بود که پرنده سفید رنگ ناشناخته‌ای که کوچکتر ازکبوتر وبزرگترازسینه سرخ نبود، به ناگاه مانند خدنگی ازپنجره داخل شده وبه دورسقف بلند اطاق‌گشتی زده ودربالای قاب طلایی تابلوموردعلاقه جگت نشست. تمام دیوارهای اطاق پوشیده ازتابلوهای قدیمی بودکـه همگی صحنه‌هایی ازتاریخ «راجپوت» را توصیف می‌کردند . پرنـده سفید رنگ تابلوی نقاشی شده ازچهره یکی ازاجداد جگت را انتخاب کرده بود. «پراتاپ» یا خدای قدرت قلعه شیتور را که طی هجوم لشگریان اکبرمغول ازدست داده بود، ازچنگ آنها درآورده ومجدداً فتح کرده‌بود. «پرتاب» دستورداده بودتا با بازپس‌گرفتن قلعه برگ درختان جایگزین ظروف طلا ونقره‌کنند وتشکهای‌کاهی بـه جای رختخواب ابریشمین پهـن نماید و هیچکس هم حق نـداشت تـا اخراج مهاجمین ریش خود را بتراشد. خاطره ایـن فرامین طی سالیان دراز در اذهان باقی‌مانده بود، به‌طوری‌که پدر بزرگ جگت نیز

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

همیشه برگ تازه درختی در زیر بشقاب طلایی یانقره‌ای خود می‌گذاشت و در زیر تختخواب خود نیز اندکی‌کاه قرار می‌داد . جگت، غرق در خاطرات خانوادگی ، ازخود می‌پرسید چه چیزی مسبب زنده کردن‌گذشته‌ها شده بود.

آه ، بلی آن‌پرنده سفید، درآن‌صبحگاهی که مهاجمین مغول‌به بیرون‌قلعه‌رانده شده بودند، پرنده سفید رنگی‌پروبال‌زنان به‌ناگهان واردخیمه «پراتاب» شده بود. جگت به‌خود می‌گفت آری این پرنده سفید علامت خوبی است برای نقشه‌ای که در سر دارم.

متی در اطاقش مشغول مطالعه یکی از آثار ژان پل سارتر بود . اوکتاب های فرانسه وانگلیسی را به راحتی می‌خواند وازآنجاکه مصمم بود هیچگاه از «آبهای سیاه» عبورنکرده وکشورخود را هرگزترك نکند، ازآشنایی با تفکرغربی ازطریق خواندن‌کتابهای‌آن لذت می‌برد . متی درآن روزخیلی شاداب وسرحال مانند دختران جوان دست نخورده به نظرمی‌رسید . البته دیدارصبحگاهی همسرش دراین شادابی بی اثرنبود. ولی متی به خود اجازه نمی‌دادکه درباره این چیزهافکر کند. اوپس از رفتن جگت، باوسواس‌بسیارتوالت‌کرده وسپس‌به صرف صبحانه‌ای که فقط ازسبزیجات ومیوه بود، پرداخت. علیرغم اعتراضات وسرزنشهای جگت، متی ازخوردن‌گوشت مطلقاً سربازمی‌زد و از اینکه مسبب مرگ موجود زنده‌ای شود اکراه داشت ، بطوریکه حتی ازخوردن تخم مرغ به عنوان منشاء حیات نیز خوداری می‌کرد. ازشکاربیرکه مورد علاقه جگت بود، نیزتنفرداشت. با این حال هیچگاه از رفتن «جی» همراه پدرش به‌کمینگاههایی که طی نسلهای گذشته در کوهستانها برای شکاربرساخته شده بود، مخالفت نمی‌کرد . جگت‌که به تنهایی بیش‌ازصدها ببرشکارکرده بود. سرقشنگترین‌آنها را بر روی دیوارها نصب یاپوست آنهارا خشك کرده وبرخی ازاین پوستها را بر روی‌کف‌های مرمرین قصرپهن‌کرده بود. ولی‌متی نه‌علاقه‌ای به پوست این حیوان داشت ونه‌ازسرآن‌برای تزئین دیوارها

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

استفاده می کرد .

متی تمام صبح را درسکوت کامل به مطالعه گذراند ومایل نبود کسی مزاحم او شود ، بـه غیر از زن خدمتکار که چندباربـه اطاق اوسرك کشیده بـود . وی بالاخره دست ازمطالعه کشید و باگذاشتن علامتی روی کتاب آن رابست وبی حرکت درافکار عمیقی غوطه‌ورشد. اوقادرنبود این اگزیستانسیالیزم محصول تفکرغربی راکـه همه چیز را در زمـان حال جستجو می کرد بپذیرد ــ نه، درکشوری مانند هند، این بستر تـاریخ، داشتن چنین تفکری امکان نداشت، حتی اگر برخی اوقات کشیدن بار چنین تاریخی همانند میراث مشکلی بیش ازحد بر دوش آنها سنگینی می کرد. شایدبهمین دلیل برخی جوانان مانند «ویرا» و «جی» یك زندگی بی هدف و غیرفعال را دنبال می کردند، شاید دیگر امکان آن نمی‌رفت که زمان حالی‌به شکوه وجلال گذشته بتوان ساخت همانطورکه نسل جدید هرگز نمی‌توانست با شهامت و رشادت اجداد هندی خودکـوس برابری بزند. ولی رفتار وآرامش جگت را چگونه می‌شد توجیه کرد؟ اوهمیشه مشغول‌بود. شکرخدای‌راکه این‌زنها نبودندکه باعث‌مشغولیت اومی‌شدند.

متی در شانزده سالگی نـامزد شده و در هیجده سالگی ازدواج کـرده بود و در فاصله این دو سال به‌کمك مـادرش برای ازدواج‌آمادگی لازم را پیدا کرده‌بود. مادرمحتاط ومحافظه‌کار به‌اوگفته بود: «زنها همیشه‌غمگین‌هستند واین‌به علت‌توقعی است‌که ازمردها برای وفاداری دارند، ولی این‌فقط یك تصوراست‌وتصورات‌همیشه خطرناکند، زیرامردهانمی‌توانند وفادارباقی بمانند. طبیعت آنهاچنین ایجاب می کند.

البته متی درآن روزگار با سن کمی‌که داشت به عشق معتقد بود و از آنجا که بسیار عاطفی بوده و درمقابل محبت، نزاکت و زیبایی افراد خیلی زود جذب می‌شد غالبـاً در دنیای رویا وخیال غوطه می‌خورد. بالاخره روزی ازمادرش‌پرسیده‌بود: «چه کنم‌که از این‌موضـوع رنج نکشم؟» مادرش درجواب وی پاسخ داده‌بود: «سعی کن شوهرت‌راخیلی‌دوست‌نـداشته‌باشی،» این‌نصیحتی بود که‌مادرش به او کرده‌بود.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ولی او معترض شده و پرسیده بود: «ولی مادر، آیا وظیفه من نیست تا می‌توانم شوهرم رادوست داشته‌باشم؟»

مادر پاسخ داده بود: «من به تو نصیحتی پنهانی کردم، زیرا می‌دانم که اگر شوهرت را زیاد دوست داشته باشی، رنج خواهی برد. سعی کن سر خودت را با کتاب و موسیقی و یادگرفتن زبانهای خارجه‌گرم کنی. هرکار ممکنی را به عنوان سرگرمی انجام بده، ولی مواظب باش نه شوهرت را زیاد دوست داشته باشی و نه هیچ مرد دیگری را.»

دخترك باکمال معصومیت پرسیده بود: «مگر می‌توان‌مرد دیگری را هم دوست داشت؟»

مادرش با کمی دستپاچگی بلافاصله‌گفته بود: «نه، البته مرد دیگری درکار نخواهد بود.»

ولی اکنون متوجه می‌شدکه فائق‌آمدن بر احساس دوست داشتن، چندان آسان نبود. آیا همین روزقبل‌احساس تردید به‌او دست‌نداده‌بود؟ اگر پدر «فرانسیس پل» کشیش نبود، آیا خود را مجاز به دوست داشتن او می‌دانست؟

این کشیش جوان از اغتشاش درونی آگاه بود و با دقت و توجه بسیار سعی می‌کرد تا به بانوی این قصر عظیم کمك کند تا به نحوی با اضطرابها و مشکلات خود کنار آید. کشیش به هنگام لزوم به او دلداری داده و او را به‌آرامش روحی دعوت می‌کرد. تا قبل از کشیش، هیچکس توجه متی را به خود جلب نکرده بود وهمانطورکه هیچکس هم به زندگی شخصی وافکار درونی اونیزعلاقه‌ای نشان نداده بود. ولی اکنون به خود اعتراف می‌کردکه نسبت به چگونگی احساسش به‌کشیش تردید پیدا کرده بود وحتی خود را دراین مورد سرزنش می‌کرد.

بالاخره پس‌ازتفکربسیار، متی به این نتیجه رسیدکه‌کشیش برای اوفقط به منزله یك راهنما یا اگرهندی بود، همانا یك «گورو» حساب می‌شد.

اوهیچگاه به خود اجازه نداده بودکه عاشق به شود، حتی عاشق جگت،

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ولی اکنون نیازبه عشق را احساس می‌کرد . با ازدواج (ویرا) و رفتن (جی) به دانشگاه درانگلستان (شاید هم به‌آمریکا ، زیرا جگت دانشگاه هاروارد را ترجیح می‌داد.)، فقط شوهرش برای اوباقی می‌ماند. به هرحال‌جگت تاآن روز زن‌دیگری را دوست نداشته بود واگرمادر متی زنده بود، دخترش می‌توانست به او بگوید : «مادر، جگت مثل مردهای دیگرنیست . او شوهری واقعاً وفاداراست . بنابراین آیا می‌توانم او را خیلی دوست داشته باشم؟»

ولی مادرش‌فوت کرده بود واوکس دیگری را دردنیا نداشت تابتواند چنین اعترافی به اوبکند. اوحتی به خواهر بزرگترش ، هم نمی‌توانست چیزی بگوید . خواهرش با شاهزاده‌ای از ایالت مجاور عرومی کرده بود . شوهرخواهرش مانند پدرجگت حرمسرایی از رقاصه‌ها داشت. چرا جگت مانند پدرش نبود؟ اوبه‌محض این‌که جانشین پدرش شد، رقاصه‌ها راکه هیاهو وخنده‌آنها مانند سر وصدای یك گله غازماده تمام راهروهای قصر را پرمی‌کرد ، مرخص کرد . البته به تمام‌آنها پول خوبی پرداخت شد، ولی پس‌ازعزیمت این‌رقاصه‌ها سکوت تاریخ برقصر ودرباچه حکمفرماگردید. بدین ترتیب متی درمحیط‌آرام قصربچه‌های خود را بزرگ کرده و وظایف‌همسری و اداره امورقصر را به نحواحسن انجام داده‌بود، ولی‌هیچگاه به خود اجازه نداده بودکه عاشق جگت شود.

صدای ضربه‌ای بر درب اطاق رشته افکار متی را قطع کرد. بـا پاسخ متی، دخترش ویـرا و به دنبال او خدمتکاری که سینی صاحبخانه را حمل می‌کـرد، وارد شدند. ویراگفت: « مـادر، وقت صبحانه است، نانها را طبق سلیقه شما برشته کردم، ولی‌واقعاً» نمی‌دانم این نانهای هندی راکه به تقلید از نانهای انگلیسی درست شده چطور می‌توانید بخورید، ایکاش نـانهایی راکـه در مدرسه می‌خوریم، می‌توانستید امتحان کنید. چه نانهایی. واقعاً انگلیسی هستند.»

ویراکه قدی بلند وهیکلی لاغر داشت، ساری‌زرد رنگی به تن داشت وموهای سیاه خود را درپشت سربافته بود. چشمان قهوه‌ای، پوست روشن، بینی نسبتاً عقابی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و لبهای ظریف و برجسته او یادآور اسکندرکبیر و همراهان یونانی‌اش بودکه در گذشته بسیار دور شمال هندوستان را مورد هجوم قرار داده بودند.

متی پاسخ داد: « به نان خودمان عادت دارم.»

ویرا در حالیکه بر روی بالش‌های ساتن قرمز لمیده بودگفت: «فکر می‌کنم حداقل روزی یك تخم مرغ باید با صبحانه بخورید. صبحانه مدرسه واقعاً عالیست، حبوبات پخته، میوه، تخم مرغ، قلوه، گوشت خوك ومن از همه آنها می‌خورم.» متی خنده‌کنان پاسخ داد: «ولی من هرگزنمی‌توانم این همه چیزبخورم، دخترکوچولوی مـن، سعی نکن مرا عوض کنی. چـای و نان برشته بـرای من کافیست، برای نهار هم میوه میخورم.»

« ولـی رنگ شما خیلی پریده است.»

« بـرای اینکه درکوهستان زنـدگی نمی‌کنم ، ولی مـدرسه تو درکوهستان واقع شده است.»

«ولـی مادر شما احتیاج به هوای کوهستان دارید.»

« به هیچ وجـه ،کوهستان را دوست ندارم وحتی ازآن بیمناك هستم. بهمین دلیل از پدرت خواسته‌ام که خود ا وشخصاً تو را در مدرسه موسوری ببرد وبیاورد. ازآن جاده باریك درکنار پرتگاهها خیلی وحشت دارم و متحیرم که چطور درآنجا تصادفی روی نمی‌دهد.»

« برای اینکه مـردم خیلی مواظب هستند.»

«حتمـاً همینطور است.»

زن خدمتکار برای آن‌دوچای ریخته‌ونانهای برشته‌شده راجلوی آنها می‌گذارد. پس از لحظاتی سکوت، متی به خدمتکارگفت:« متشکرم «سایـرا» می‌توانی بروی، « ویرا» خودش از من پذیرایی خواهدکرد.»

زن خدمتکارکه دستهارا به علامت احترام بر روی سینه‌گذاشته بود، عقب‌عقب رفته وبه آرامی از اطاق خرج شد. متی به محض بسته شدن در، ازدخترش پرسید:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

« بنظر مـی‌رسد چیزی می‌خواهی به مـن بگویی ، وگرنه به این زودی از خواب بیدار نمی‌شدی. »

«آری مادر» . سپس مکثی کرده و ادامه داد:

« مادر، آیـا من حتماً باید شوهر بکنم؟ »

متی با تعجب چهره دخترش را برانداز کرده وگفت:

« البته ، تو بایـد حتماً شوهـربکنی. پدرت تـرتیب همه‌کارها را داده‌است. این چه سئوالی است که می کنی؟ »

« دختـران مدرسه که از بمبئی می‌باشند می‌گویند که در این دوره و زمـانه خود دختر می‌تواند شوهرش را انتخاب کند. »

«واقعاً ، ولـی تواز آمار پورهستی نه ازبمبئی وپدرت هم‌یك مهاراجه است نه یك تاجربمبئی. »

« ولـی جی شاید درانگلستان یا درآمریکا یا حتی دربمبئی زن بگیرد .»

« آیـا خود جی این راگفته است؟»

« ایـن موضوع را درنامه نوشته است»

« درایـن باره با پدرش صحبت خواهم کرد. دوست نـدارم عروس آمریکایی یا حتی انگلیسی داشته باشم. البته غربی‌ها را دوست‌دارم ولی‌نه برای وصلت.»

« ولـی مادر، آیا جی حق دارد خودش همسرش را انتخاب کند؟ »

«من از این جـریان اطلاعی ندارم. »

«در ایـن صورت چرا باید قبل ازعبوراز آبهای سیاه ازدواج نکند؟ »

«فکـر کنم پدرت با این کارموافق نباشد. اوعقیده دارد که جوانها نباید خیلی زود ازدواج کنند. »

«مگـر نه این که پدرم خیلی زود ازدواج کرده است؟ »

«بلـی»

«چطور من بایـد خیلی زود عروسی کنم وجی نه؟ »

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«عـزیزم، برای اینکه تویك دخترهستی وما مسئول تومی‌باشیم. ممکن‌است برای دخترهای جوان ماجراهـایی پیش بیاید ولی نـه برای پسرها . وقتی دختری ازدواج می‌کند خیال والدینشان راحت‌تراست .»

«مثل تـو؟»

«آری، مثل مـن ؟»

«مادر ، آیا هرگزاز ازدواجت متأسف نبوده‌ای؟»

«خیـر ـ من هرگزبه اینجور چیز ها فکرنمی‌کنم ، این سرنوشت من بـوده است‌که با پدرت عروسی کنم.»

ـ «ازکجا این را می‌دانی؟»

ـ «این‌کاری است‌که شده مگرنه؟»

ویرا متفکرانه‌مادرش رابرانـدازمی کرد. البته برای اونقش‌سرنوشت غیرقابل انکاربود. بااین‌حال ادامه داد: «ولی ازکجا بدانم‌که راج سرنوشت منست؟»

«واقعـاً چنین است. ما سرنوشت تو را با طالع‌بین درمیان‌گذاشته و عناصر مؤثردرسرنوشت تورا دیده‌ایم وخلاصه همه‌کارهای لازم را انجام داده‌ایم.»

«همه‌کارهـا بجزخواستن نظرمن و راج»

ـ «ولی عزیزم تو اورا ملاقات‌کرده‌ای مگرنه ؟ درحالیکه در زمان مـا کسی اجازه این‌کار را نداشت. من پدرت را قبل ازعروسی ندیده بودم.»

«ولـی من راج را فقط یك باردیده‌ام.»

«بنظرت خـوش قیافه نیامد. ؟»

« چرا ، البته ازنظرکسانیکه‌آدمهای تنومند را دوست دارنـد . اوباید خیلی پشمالوباشد. حتی توی‌گوشهایش هم مو روئیده است.»

«ویـرا.»!

«ولـی مادر، من مردهای پشمالو را دوست ندارم.»

«نونبایـد به اینجورچیزها فکر کنی.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

متی که سعی می‌کرد خیلی جدی بنظر آید، سینی صبحانه را به‌کناری زد و دستش را دریك لگن نقره‌ای شست ودرحالیکه آن را با دستمال کتانی خشك می‌کرد به صحبت ادامه داد :

«تو مانند دختران هندی خیلی متجدد نشده‌ای و قدر اینکه آینده‌ات از همین‌حالا مشخص شده‌ودیگر مانند دختران غربی مجبور نیستی فکروذکرت رایافتن شوهر کنی، نمیدانی. به‌من گفته‌اند که دختران غربی ازسن چهارده‌سالگی به بعدفکروذکرشان یافتن شوهر است ودر نتیجه مسولیت‌های دیگر راکمتر بعهده می‌گیرند. در حالیکه والدین تو فکر تو را از این جهت راحت کرده‌اند. راج مناسب توست، هم خوب بارآمده و هم ازطبقه توست.

ویرا با شنیدن این جمله به ناگاه چنان از جای جست که ساری‌اش از شانه لغزید و به پائین افتاد. وی در حالیکه‌آنرا با شتاب بالا می‌کشید، گفت :

«مادر، واقعاً چقدرامل‌هستی، شما خوب می‌دانید که دولت فاصله طبقاتی را از بین برده است. »

« بلی عزیزم این را می‌دانم ولی در عین حال می‌دانم که‌کار عاقلانه آنست که متوجه تفاوتها بود و باآدم نامناسب ازدواج نکرد. »

« ولی من اگر عاشق کسی شوم حتماً با او ازدواج خواهم کرد و به طبقه او هم‌کاری نخواهم داشت. »

« دراین صورت خیلی بی فکری فعلا. عزیزم بهتر است بروی و تمرین پیانو کنی. دیروزآن قطعه دبوسی را خیلی قشنگ می نواختی. تو قبلا به دبوسی علاقه نداشتی. »

« مثل اینکه می‌خواهی مرا دست به سر کنی .آیاآن کشیش جوان خوش قیافه قرار است به اینجا بیاید؟ »

نگاه مادر و دختر به سردی به هم گره خورد. متی که از جسارت دخترش یکه خورده بود به خود مسلط شد و به خونسردی گفت:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

« ویرا تو هیچوقت اینقدر بی‌تربیت نبودی؟ »

«آیا کشیش بنظرت خوش قیافه نمی‌آید؟»

« من هرگـز به این چیزهـا فکر نمی‌کنم. به علاوه او بزودی اینجا را ترك خواهد کرد. اخیراً تقاضای انتقال به یك دهکده در پشت تپه را کرده‌است. »

«آیا پدر این موضوع را می داند؟ »

« بلی، حتی بـه فرانسیس پل قـول داده است که پوست آخرین ببری که شکار کرده است به محض آماده شدن به او بدهد. »

« بسیار خوب مادر. »

سپس دختر جوان با انگشت خود بوسه‌ای برای سادرش فرستاده و شتابان اطاق را ترك کرد و متی را غوطه ور در افکار خود تنها باقی گذاشت.

« قربان آن مرد آمریکائی آمده است. »

جگت که در اطاق کار تماماً سفید و وسیع خود با دیوارهایی پوشیده از تمثال‌های بـرجسته و عظیم طلایی اجدادش در پشت میز بـزرگ اجدادی بـر صندلی تکیه زده بود، پاسخ داد:

« بگوئید داخل شود. »

پیشخدمت در حال رفتن بود که جگت او را مجدداً خطاب قرار داده و پرسید:

« صبر کن، این آمریکایی چه جور آدمی بنظر می‌رسد؟ »

« قربان جوان است. »

« دیگر چی؟ »

« قربان چه عرض کنم، او مثل همه آدمهـا دوپا و دو دسـت و یك سر دارد.»

« فکر کنم دو چشم هم داشته باشد. »

« پیشخدمت پوزخندی زد و به علامت تأیید خود را تکان د د.

سپس جگت دوباره دستور داد:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

« بسیار خوب بگوئید وارد شود. »

مرد آمریکائی چهره‌ای مهربان، چشمان آبی هوشیار و موهای قرمز کوتاه داشت. لبخند آرامی زد و سپس دست راست خود را بسوی جگت دراز کرده و با لحن گرم و مشتاقی گفت؛

« می‌بخشید، من باید شما را با چه عنوانی خطاب کنم؟ آقای مهاراجه یا جناب مهاراجه یا چیزدیگر؟ »

« جگت که از قیافه مرد آمریکائی خوشش آمده بود، در مقابل دستی که به‌سویش دراز شده بود، نتوانست بی حرکت باقی باند و بلافاصله آنرا باگرمی فشرد و پاسخ داد :

« هرچه می‌خواهید مرا صدا کنید، خواهش می کنم بفرمائید. »

« مرد جوان اطاعت کرده و با لحن جدی ادامه داد :

« ولی متوجه باشید من می‌خواهم بدانم شما را به چه نامی صدا کنم، می‌خواستم این سئوال را ازپیشخدمتان بکنم ولی جوابی نداد. آیا باید بگویم صاحب، یا چیزی شبیه آن؟ »

جگت خنده کنان پاسخ داد:

«آه نه ـ به هیچ وجه مرا صاحب نخوانید . این عنوانی بود که ما برای انگلیسی ها به‌کار می‌بردیم. »

« بنابراین شما نام فامیلی ندارید؟ »

جگت فکری کرد و پاسخ داد:

« عجیب است ، می‌دانید ما مانند شما از نام خانوادگی استفاده نمی کنیم. ولی مانند بسیاری از مردم جهان دارای افسانه‌هایی هستیم. به عبارت دیگر ما خود را از اخلاف خورشید و ماه می‌دانیم. دو نام ما عبارتند از سریان وانشی یا نژاد خورشید و شاندرا وانیش یا نژاد ماه و من رئیس خاندان سوریاوانشی می‌باشم. »

« بنابراین می‌توانم شما راآقای خورشید بنامم؟ »

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

« هر طوری که مایل باشید. »

مرد جوان خنده‌ای کرد و گفت:

« بهتر است در باره کار صحبت کنیم. »

« بهتر است بگوئید در مورد پیشرفت کارها. »

« البته همینطور است. لطفاً بـه من بگوئید چرا می‌خواهید در قصر تغییرات بوجود آورید؟ »

« جگت در مقابل این سئوال چند لحظه‌ای سکوت کـرد. او که تاآن موقع با هیچ کسی حتی با متی درباره طرحی که درنظر داشت صحبت نکرده بود، بالاخره با لحن قاطعی پاسخ داد:

« حقیقت اینست کـه قصد دارم کسب وکاری شروع کنم ، در این دوره دیگر نمی‌توان بیکار ماند. »

«آقـای... راستی نام شما را به من نگفته‌اند. »

« مرا برت صدا کنید، برت اسگود. »

جگت کـه اسم مـرد آمریکائی را از قبل می‌دانست ، لبخندی زیـرکانه زد و ادامه داد :

« همانطور که می‌دانید پس ازسال ۱۹۲۷ دیگر چیز زیادی بـرای شاهزادگان هندی باقی نماند، مگر همان اسم و رسم‌شان. درگـذشته مـا از یك قـدرت مطلق برخوردار بودیم و اشغالگران انگلیسی این سلطه و قدرت ما را محترم می‌شمردند. ولی در حال حاضر با تشکیل یك حکومت مرکزی‌ما ـ البته داوطلبانه ـ از تـاج و تخت مان دست کشیدیم. وقتی می گویم داوطلبانه منظور اینست که ما کم و بیش تغییر وتحولات جدید را تائید می کنیم، ولی بعضی‌ها مانند نواب بهوپال سرسختی ازخود نشان داد ولی سرانجام خود را کنار کشید. تعدادی از ما نیز بکار داد و ستد، مشاغل آزاد وکارمندی روی آوردند، یك مهاراجه ازطریق تولید آب میوه بـه ثروت هنگفتی رسیده‌است. مهاراجه دیگر ببرسفید برای باغ وحش‌های غرب تربیت می کند. منطقه

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ما تنها جائی است که این حیوان کمیاب یافت می‌شود. من نیز قصد داشتم برای جهانگردان خارجی ترتیب شکار ببر بدهم. البته این شوخی است. بهر حال من نیز باید کاری انجام دهم. درآمدم به نصف کاهش یافته است ولی مخارجم زیاد است. باید کماکان از قصر و معابد طبق سنت نگهدادی کنم، زیرا کس دیگری بجای من این کار را نخواهد کرد. مخارج مراسم و جشنهای مذهبی و مخارج قوم و خویشها و دیگرافرادی که به نوعی به من وابسته‌اند-نیزبه عهده من است. ما بارتمام‌مسولیت و تعهدات گذشته را بر دوش می کشیم ولی درآمد ما دیگر کافی نیست ،آری وضع ما چنین است... »

جگت لحظه‌ای مکث کرد وبه چهره جوان ومتبسم آمریکایی که به هیچ وجه بی حوصله بنظر نمی‌رسد خیره شد و ادامه داد:

ـ « اگر پدر من در قید حیات بود، بدون شك توانایی آن را نداشت که خود راکنار بکشد. شما می‌دانیدکه ما تقریباً هفتصد مهاراجه داریم که بنابر وسعت حوزه تحت حکومتشان دارای قدرت قابل ملاحظه‌ای بودند. لازم بود پس از استقلال، کشور را متحد ساخت ولی در عین حال بایستی وضع این مهاراجه‌ها را نیز درنظر می‌گرفتند. حتی یکی از این مهاراجه‌ها طی مذاکراتی که انجام می‌داد دست به هفت تیر برد. ولی من شخصاً حاضر بودم از قدرتم در این منطقه دست بکشم.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

یك قلعه قدیمی درآنطرف آن کوههاست که چیتور نامیده می‌شود و مردم من قسم خورده بودند که تا تصاحب مجدد آن هرگز در آن قدم نگذارند و این کار پس از استقلال صورت گرفت. بدین ترتیب که نخست وزیر به‌آنجا آمد و طی تشریفات خاصی آنرا به‌ما پس داد. البته این کار نخست وزیر فقط جنبه نمایشی داشت. این قلعه قدیمی چیتور که واقعاً با شکوه است در زمان قدیم پایتخت ایالت من به‌شمار می‌رفت.

برت اسگود با لحنی امیدوارکننده پرسید:

«آیا آن را می‌توان به یك قصر تبدیل کرد؟»

جگت خنده‌کنان پاسخ داد:

«نه، به هیچ وجه، این قلعه دارد خراب می‌شود. البته قسمتی از آن را مانند قصر پدرمنی تعمیر کرده‌ام.»

برت گفت:

«شاید بتوان آنرا به یك محل توریستی تبدیل کرد.»

جگت ناگهان از جای برخاست و گفت:

«شاید، شاید من دارم زیادی صحبت می‌کنم. حال ببینم آیا می‌توان قصر مرا تبدیل به یك هتل توریستی برای آمریکایی‌ها و طبیعتاً برای اروپائی‌ها کرد. نمی‌دانم چرا اول به آمریکایی‌ها فکر می‌کنم. مثل اینکه منهم مثل دیگران هستم...»

سپس با گفتن این جمله به راه افتاد و جوان آمریکایی هم در حالیکه حیرت زده به چپ و راست و بالا و پائین خیره می‌نگریست او را در راهروهای عریض و طویل، دالان‌های بی‌انتهای مرمرین، اطاقهای وسیع با کف‌هایی پوشیده شده از پوست ببر و با دیوارهایی مزین شده به کله‌های ببر همراهی می‌کرد تا بالاخره پرسید:

«آیا زندگی کردن در میان این همه حیوانات درنده وحشتناك نیست؟»

جگت خنده‌کنان پاسخ داد:

«ابداً، اینها همه برای من تجدید خاطرات گذشته است.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سپس در زیر کله ببر بزرگی که دهانی باز و ترسناك داشت ایستادو ادامه داد:

« این ببر کـه واقعاً باعث زحمت پـدرم و من شده بود، اولین شکارمن بود. در یك بعداز ظهر پائیزی مـا عازم شکار شدیم. بـاران تازه بندآمده بود. ما بسوی جنگلی درکنار یك دریاچه مصنوعی که توسط یکی از اجدادم ساخته شده بود پیش می‌رفتیم. در آنجا جزیره‌های متعددیدنی ودهکده کوچك ماهیگیران‌واقع شده‌است. در داخل یکی از خیمه‌های پدرم مستقر شده بودیم. بـاربرها به ماگفته بودندکه ببر بزرگی در حول وحوش جنگل دیده شده است. پدرم به‌آنها دستور دادکه همراهان برای جلب ببر درمیان درختان سر وصدا بهراه بیاندازند و ما هم تفنگ بدست‌عازم پیشروی در میان جنگل شدیم. بنظر می‌آمد تـا ظاهر شدن ببر مدت زمـانی طول خواهد کشید. آه، آیا می‌دانید چه اتفاقی افتاد؟

«این ببر مرا به عنوان طعمه می‌خواست. اودرست درچند قدمی خیمه ایستاده و من دو مردمك چشمان سبز براق و در عین حـال خون‌آلود او را در فاصله نزدیك خود می‌دیدم. او کمین کرده و آمـاده جهش بر روی من بـود. فرصت اندکی برای نشانـه‌گیری داشتم ولی بـالاخره توانستم اورا هـدف قرار دهم. واقعاً کـه خیلی مهیج بود. »

« شما این‌کار را مهیج می‌دانید؟ »

ـ « البته، ولی باید خیلی خونسرد بود. ازشکارلذت می‌برم خیلی هیجان‌آور است و بـرای همین‌آنرا دوست دارم. پسرم نیز بـا من بـه شکار می‌آمد، ولی باید اعتراف کنم که او متاسفانه از شکار خوشش نمی‌آید. »

هر دوی‌آنها صحبت‌کنان از سالن‌هـا و راهروهـای بی انتهای قصر قدیمی می‌گذشتند. اسگود لحظه‌ای توقف‌کرده پرسید:

«آیا تا به حال طول این قصر مرمرین را اندازه گرفته‌اید؟»

« بلی . فقط درحدود چهـارصد متر است وتمامی‌آن از مرمر است. پایه‌های این قصر در زیرآب دریاچه از سنگ خـارا ساخته شده است و استحکام‌آن ابـدی

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

است. اجداد من هرگز تصور نمی‌کردند که روزی نوع زندگی آنها تغییر کند و لحظاتی پیش می‌آید که خود من نیز اینطور فکر می‌کنم.»

جوان آمریکایی با لحن گرم و صمیمانه‌ای گفت:

«ولی همه چیز عوض می‌شود. و این خیلی بهتر است زیرا باعث می‌شود که کارها جلو برود.»

جگت با لحن قاطعی گفت:

«امیدوارم که این اظهار نظر در مورد کاری که می‌خواهم انجام دهم صدق کند.»

آنها از چند پله مرمرین در کنار دریاچه پائین رفته و در زیرسایبان اسکله‌ای ایستادند. جگت ادامه داد:

«قایق‌ها در اینجا لنگر می‌اندازند و قایق موتوری من نیز اینجاست.»

دو قایقران ظاهر می‌شوند و با گذاشتن کف دستهایشان بر روی پیشانی به آنها سلام می‌کنند جگت وبرت در داخل یك قایق موتوری نشسته و قایق بلافاصله از ساحل فاصله می‌گیرد. جوان آمریکایی که پشت سرخود نگاه می‌کرد فریادکنان گفت:

«آه، خدای من، چه منظره‌ای! این قصر مرمرین درست مانند خانه عروسکهاست. شما گفتید که صدها قصر نظیر آن وجود دارد.»

«تمام مهاراجه‌ها یك یا چند قصر مانند این دارند.»

«چه کسی مخارج آنها را پرداخت می‌کند؟»

«مردم»

«چه مردم صبوری!»

«خوشحالم که وضع دیگر چنین نیست. به غیر از قسمتی که اقامتگاه شخصی من است، دیگر قسمتهای قصر بر روی عموم باز است. پس از فوت پدرم من آنرا وقف شهر کردم. در حقیقت هیچکس نمی‌داند با این قصر چکار کند. مردم برای بازدید از آن می‌آیند و راهنماها نیز بدین ترتیب امرار معاش می‌کنند.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

« ولی این قصر برای جهانگردان خیلی عالیست. »

آنها لحظاتی چند درحالیکه قایق موتوری آب آرام دریاچه آبی رنگ را زیر آسمان نیلگون می شکافت به یکدیگر خیره شدند. صدای مرتب ضربات رخت کوبها از فاصلهٔ دور به‌گوش می‌رسد. زنها درحالیکه برروی پله های مرمرین دروازه‌شهر در کنار دریاچه نشسته بودند، پارچه‌های کتانی را دُرآب انداخته، سپس آنها را بر روی سنگ‌ها مچاله و با چوبهای کوچکی بر روی آنها می‌نواختند.

جگت به ناگاه بانگی بر آورد:

«آنجا، آنجا را می‌خواهی تبدیل به یك هتل کنم؟ »

اسگود به سمتی که جگت اشاره می کرد سرش را برگردانده و در میان آب نیلگون و شفاف دریاچه کوه مرمرین سفید رنگی را دید که از دل آب بیرون آمده و سر به‌آسمان کشیده بود.

اسگود با هیجان سوت کوتاهی زد و گفت:

« احسنت، بی نظیر است، واقعاً تماشایی است.

از هم اکنون می‌توانم توصیف این قصر را در بروشورهای مصور جهانگردی تصور کنم: دریاچه، قصرها کوهها و دشتهای طلایی، شکوه و عظمت گذشته‌آن، آسایش و راحتی در محیطی بی‌نهایت زیبا؛ آب و هوای مطبوع در تمام سال، رفت وآمد از طریق فرودگاه دهلی، از احمدآباد و بمبی بوسیله راه‌آهن و جاده. غذاهای اروپائی و راجستانی. رادیو و تلویزیون در تمام اطاقها، قایقرانی، ماهیگیری، اسکی روی آب و خانهٔ قایقی. »

سپس به طرف جگت برگشت و پرسید:

« امیدوارم کروکودیل در اینجا نباشد. »

« متأسفانه وجود دارند. »

اسگورد با حرارت گفت:

«می‌توان آنها را ازبین برد. به‌محض آمدن برق کروکودیل باقی نمی‌ماند.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

« ساکنین اینجا با کشتن آنها مخالفت خواهند کرد آنها معتقد هستند کشتن این کرو کودیلها شگون ندارد.»

«ولی فکر کنید اگر کرو کودیل سر یك توریست را زیر دندانهای خود خرد کند، آیا این رامی‌توان پای خوش شانسی گذاشت؟ فعلا در مورد این حیوان صحبت نمی کنم حداقل می‌توان آنها را در یك گوشه دور افتاده دریاچه محصور کرد. توریست‌ها هم می‌توانند به آنها غذا بدهند، این هم خود نوعی سرگرمی است.»

جگت گفت:

« بالاخره رسیدیم.»

موتور قایق خاموش شد و قایق ران طنابی را در حلقه‌ای که بر روی یك سکوی مرمرین استوارشده بود، گره زد. برت اسگود خود را درمقابل پلکان عریض مرمرینی یافت که به یك در سه لنگه برنز مشبك که به پارچه تور ظریفی می‌نمود، منتهی می‌شد. جگت و همراهش از پله بالا رفته و این در را پشت سرگذاشتند. نگهبان پیری به علامت احترام کف دستها را برروی پیشانی گذاشته و در مقابل آندو تعظیم کرد. سپس آندو وارد ایوان مسقف وسیعی شدند که ستونهای مرمرینی آنرا احاطه کرده بود ودر فراسوی این ایوان عظیم، حیاط بزرگی پوشیده شده ازعلف‌های هرزه، با نهرهای خشکیده و درختان تکیده و تشنه دیده می‌شد. فواره‌ها همگی ازکارافتاده بودند. پرندگان با ورود این میهمانان ناخوانده به جنب وجوش درآمدند. اسگود که هر لحظه بر هیجانش افزوده می‌شد جگت را کماکان دنبال می کرد.

«آه، از همین حالا می‌توانم منظره آینده اینجا را توصیف کنم : فواره آب، صدای زمزمه آب در هرگوشه و کنارو انعکاس نورهای غیرمستقیم بر روی سنگهای شفاف مرمرین... محل باردرآنجا... سالن رقص ـ چه سالن زیبایی؛ ـ دراینجا...»

اسگود باگذاشتن اولین قدم به حیاط با نگهبان پیری مواجه شد که با عجله خود را به او رساند و در حالیکه گوشه کت او را بسوی خود می کشید، به زبان هندی چیزهایی گفت و جگت نیز بلافاصله گفته‌های او را ترجمه کرد.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

« نگهبان می‌گوید که دو مار کبرای پیر دارند در حیاط شیر مـی‌خورند . در این ساعت به آنها غذا داده می‌شود. »

اسگود کـه اندکی وحشت زده شده بـود، عقب عقب رفت و وارد ایـوان شد و گفت :

ـ مار کبرا، آنها نمی‌توانند اینجا باشند، باید آنها را از بین برد.

جگت مکثی کرد و سپس گفت:

« مدتهاست که آنها اینجا زندگی می‌کنند. آنها شانش می‌آوردند. »

اسگود قاطعانه گفت:

« نه، آنهـا برای ما شانس نمی‌آورند. فقط صبر کنید تا یك توریست توسط یکی از آنها بلعیده شود و آنوقت شما مورد تعقیب قـانونی قرار خواهید گرفت. نه، آنها باید کشته شوند. هردوی آنها به هم‌خیره شده بودند. جگت که بالاخره تصمیم‌اش راگرفته بود اظهار داشت:

« باشد آنهـا را به جزیره دیگری خواهم برد. درضمن باید بگویم که امروز من با شما بر نمی‌گردم. »

بدین ترتیب آنها تمام روز را در قصر دریـاچه گذراندند و نـاهار را هم که برایشان برده بودند در همانجا خوردند. آندو بدون لحظه‌ای فراغت صفحات زیادی را بـا نقشه و ارقام گوناگون پر کرده بودند. تا اینکه بـالاخره اسگود با لحن بسیار صمیمانه‌ای پرسید:

«شب راکه خیـال ندارید دراینجا بگذرانید؟ حتماً باید کمی استراحت کنید.»

« بایـد کمی فکر کنم و اینجا در وسط دریاچه بهترین نقطه است، زیراکاری کـه در صدد انجام آن هستم کم‌کاری نیست. می‌گویند کـه برای کاری این چنین مهم باید خودرا از طریق معنوی تقویت کرد. مثلا فقط در نظر بگیرید که جابجا کردن این مارهای کبرا چه‌کار سختی خواهد بود. قرنها است که این مارهای کبرا در این قصر زندگی کرده‌اند. »

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

« به هر حال اگر از نظر مادی آمادگی دارید ، دیگر با شما کاری ندارم. فکر می‌کنم در حدود یك ربع میلیون دلار باید خرج شود. انجام چنین کاری در آمریکا نیاز به چندین ملیون دلار دارد. ولی اینجا با مزدهای بالای آمریکا قابل مقایسه نیست.»

« البته یك سلسله کارهای اداری و تشریفاتی نیز باید انجام شود. مطمئناً تمام مجوزهای لازم را خواهم گرفت. ولی بهتر است شرکت شما سود ما را از هم اکنون مشخص و تضمین کند. »

« به عنوان تضمین من چیزی از هم اکنون قول نمی‌دهم. باید توریست‌های آمریکایی را متقاعد ساخت که به این گوشه دور افتاده بیایند. از نظر من آنها به هر جای دنیا می‌روند، به شرطی که هتل خوب پیدا کنند. اگر اطاق خواب راحت و بار نیز جوابگوی آنها باشد، هیچ جا برای آنها دور افتاده نیست. البته باید سرگرمی‌هایی هم وجود داشته باشد.»

جگت پاسخی سؤال نداد . او می دانست که در نزد آمریکایی ها این موضوع طبیعی است و راجع به آن اطلاع داشت ولی ترجیح می‌داد به آن فکر نکند. اجتناب می‌ورزید. او از جواب دادن به اسگود طفره رفت و فقط گفت:

« قایق شما را تا ساحل خواهد برد . اتومبیل من در آنجا منتظر شماست. ما فقط یك پرواز در روز داریم البته به من قول داده‌اند با آمدن مشتری‌ها، دو پرواز در روز داشته باشیم. اگر هواپیما تکان خورد، نگران نشوید، این یك هواپیمای قدیمی ویسکونت است. به هر حال سابقه سقوط آن بمراتب از جت‌های شما کمتر است

اسگود که با دقت به صحبتهای مهاراجه گوش می‌داد گفت:

« متشکرم عالیجناب، من تمام اطلاعات لازم را تا آخر ماه جاری جمع آوری خواهم کرد. یك سئوال دیگر ـ آیا تعداد اطاق‌های هتل آنقدر خواهد بود که درآمد کافی داشته باشید؟ بنظر می‌رسد شما قصد دارید بیشتر فضا را به سوئیت‌های لوکس اختصاص دهید. »

«برای اینکه من مشتریهای لوکس می‌خواهم. می‌خواهم تمام سوئیت‌ها توسط

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مشتریهائی گرفته شود که به اینجا می آیند فقط به دلیل اینکه در قشنگ‌ترین هتل در زیباترین کشور جهان اقامت کنند.»

اسگود خنده بلندی از روی رضایتمندی کرد و گفت :

« پس باید آنها را از نیش پشه حفظ کنید.»

« در اینجا پشه یافت نمی‌شود . دریاچه مملو از ماهی است. در گذشته ماهیها را برای اجداد من صید می کردند و بزودی این ماهیها نصیب مشتری‌های آمریکایی هتل خواهند شد.»

« قبول می‌دهم که به یك موفقیت چشمگیر خواهید رسید.»

آندو دستهای همدیگر را فشرده و نگاه جگت دور شدن قایق کوچك را بر روی آبهای طلائی‌رنگ غروب آفتاب دنبال می کرد. سکوت همه جا را فرا گرفته‌بود و او به ناگهان دستخوش یك احساس تنهایی شدید شد . در حالیکه تاریکی و ظلمات برروحش پنجه افکنده بود ، اوخود را درآستانه یك زندگی جدید می‌یافت. تاآن موقع زندگی انحصاری اجداد خود را بر اساس ثروت، قدرت، سرگرمی و احترام دیگران دنبال کرده بود. اکنون قدرت ونیمی ازثروتش را از دست داده‌بود و اگرمی‌خواست بخشی ازاین‌قدرت را حفظ نماید حتماًمی‌بایستی متکی‌به شخصیت، استقامت وتلاش‌شخصی‌خودمی‌شد، زیرادیگرنمی‌توانست بدون‌محابا زندگی‌مرفه، جسورانه وخود خواهانه اجداد خود را داشته باشد. در زمان پدر یاپدر بزرگش‌اگر مهاراجه‌ای دختر زیبائی را درخیابان می‌دید، فقط‌یك‌اشاره او کافی بود تااین دختررا تصاحب‌نماید. آنها اینکار رابه تقلیدازمهاجمین‌مغول‌می کردند. مهاجمین‌مغول درشکار زنان خیلی حریص بودند، بطوریکه زنان هندو به هنگام خروج از منزل به ناچار صورت خود را می‌پوشاندند. البته در حال حاضر دیگر نیازی به پوشاندن صورت نبود، با این حال خاطرات‌گذشته درقلب زنان هنوز ریشه داشت. حتی شاید درقلب متی! البته او موها وصورتش را نمی‌پوشانید، ولی احساسات خود را همیشه کتمان می‌داشت و هرگز بـه همسر خود اظهار عشق و علاقه نمی کـرد. طی تمام سالهای

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زندگی مشترکشان هرگاه جگت خواسته بود پرسشی در باره عشق کند، همسرش به نحوی از پاسخ دادن شانه خالی کرده بود. و اگر از همسرش پرسیده بود:

«آیا مرا دوست داری؟»

او فقط جواب داده بود:

«چرا آنچه را که میدانی باز از من می‌پرسی.»

جگت مطمئن بود که متی طرح تبدیل قصررا به یك هتل لوکس تأئیدخواهد کرد. وی هیچگاه بر خلاف شوهرش نظری نمی‌داد و اگر با او موافق نبود فقط سکوت کرده و به دنیای خود پناه می‌برد، دنیایی که جگت به‌آن راه نداشت. عزلت جویی متی او را نیز دچار تنهایی کرده بود. و او نیز به این تنهایی عادت کرده و برای جبران‌آن به فعالیت‌های دیگر به خصوص شکار ببر روی برده بود. هیچ چیز به اندازه شکار ببر برای او لذتبخش نبود. ولی او اکنون خود را در مقابل یك احساس تنهایی تازه‌ای می‌یافت. تمام شاهزادگان و هم ردیفشانش نیز با این نوع تنهایی آشنا بودند، شاهزادگان و شاهان بدون تاج و تخت و رهبران بدون‌قدرت. در سکوت قصر مرمرین او خود را فقط در میان ارواح می‌یافت. در اینجا بود که پدر بزرگ و سپس پدرش تعطیلات ابدی را می‌گذراندند. جگت دوران‌کودکی خود را هنگامیکه زنهای جوان با ماری‌هایی به رنگهای تند در اطاق‌ها و راهروها به اینطرف وآنطرف می‌رفتند، بخاطر می‌آورد و طنین‌آواز و خنده‌های‌آنها را می‌شنید. مادر و مادر بزرگش با بزرگواری بسیار حضور این مخلوقات جوان را تحمل می‌کردند، زیرا آنها از موقعیت محکم و استوارخود مطمئن‌بودند. آنهاعقیده داشتند که سرگرم کردن مردهاکارآسانی نیست، پس چه بهتر که این دختران جوان برای ایجاد سرگرمیهای متنوع بیایند و سپس بروند. زندگی خانوادگی برای‌آنها مفهومی ابدی داشت. ولی این وضع دیگرچنین ادامه نیافت. پدر بزرگها و والدین همه درگذشته بودند و با رفتن‌آنها، نوع زندگی‌آنها نیز به خاك سپرده شده بود. علفهای هرزه تمام سطح باغ را پوشانده و پیچك ها تمام دیوارهای مرمرین را پر

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کرده بودندو پرندگان بسیار درگوشه و زوایای گچ بری‌ها آشیان کرده بودند. آری، فقط جگت باقی مانده بودو اوباید نوسازی‌را شروع می کرد. وی باخودزمزمه کرد:

« همه چیز عوض می‌شود و شاید خود من. »

هوا رو به تاریکی می‌رفت و جگت با شنیدن صدای موتور قایق که به دنبال او آمده بود احساس آرامش کرد. به هنگام سوار شدن درقایق خورشید به تدریج در افق سرخ فام و بنفش رنگ فرو می‌رفت.

هنگام صرف شام، متی و جگت در دوسوی میز بزرگی نشسته بودند. متی صبحانه را به تنهایی صرف می کرد و ناهار را نیز ندرتاً با یکدیگر می‌خوردندولی شام را غالباً بـا هم بودند. متی در انتهای این میز بزرگ هیچگاه خـود را اینقدر کوچك نیافته بود. ایـن میز عظیم‌الجثه بطور یکپارچه ازتنه درخت‌ساج درحدودسه قرن پیش‌درست شده بود. البته دیگرچنین درختهایی یافت نمی‌شد. جنگلهای انبوه و دست نخورده آراکان، بیرحمانه مورد بهره بـرداری قـرارگرفته بودند. وآخرین درختهای صد ساله‌آن بر پشت فیلها حمل می‌شد. یك چلچراغ بزرگ با شاخه‌ها و آویزهـای بسیارکه توسط پـدر بزرگ جگت از بوهم چکسلواکی آورده شده بود سالن‌های ناهار خوری را روشن می کرد. سر پیشخدمت که اهل«گوا» بود همراه با دو پیشخدمت دیگر از آقاویانوی قصر پذیرائی کـرده و سپس در پشت پارلوانی از چوب آبنوس مشبکی که خاتم‌کاری شده بود می‌ایستادند تا ضمن نظارت بر میزشام در صورت لزوم ظاهر شوند.

جگت در حسالیکه مشغول صرف برنج‌وکاری بود سکوت را شکست و از متی پرسید:

« امروز چکار کردی؟ »

او این سؤال را بقدری آهسته کـرد کـه گویی بـا خودش صحبت می کرد. همسرش نیزبه همان‌آهستگی پاسخ داد:

«به، جی، نامه نوشتم. واین‌آخرین نامـه من است، زیرا اوطی هفته‌آینده

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برای تعطیلات به اینجا خواهدآمد.»

«البته، ایـن موضوع را می‌دانـم. به نظر تـوبهتراست تعطیلات را چگونه بگذراند؟» متی فکری کرده وپاسخ داد:

«بهتراست ازپـدر فرانسیس‌پل، بخواهیم او را انـدکی بکار وا دارد. البته کشیش قصد داردبـرای تبلیغ درنزد بومیان اقامت‌کند، ولی اگـر از او بخواهیم می‌تواند تابستان را هم دراینجا بگذراند.»

«اوچه چیزی به پسرما یاد خواهد داد؟»

«شاید به تواند به جی برای تکمیل زبان انگلیسی کمك کند.»

«جی انگلیسی را خیلی خوب صحبت می‌کند.»

«ولی فکرنمی‌کنی لهجه اوهندی است؟»

«اویك هندی است.»

«جگت این را من خوب می‌دانـم، ولی درخانواده مـا انگلیسی را با لهجه آکسفورد صحبت می‌کنند و این روزهـا کمتر فرصتی داریـم تا انگلیسی سطح بالا صحبت‌کنیم.»

متی به خوردن دسری کـه سرپیشخدمت درکاسه‌کریستال‌آورده بودادامه می‌داد وبـه نظرمی‌رسیدکـه جگت دیگربـه حرفهای اوگـوش نمی داد. متی بالاخره ادامه داد:

«امروز «ویرا» سؤال‌عجیبی ازمن کرد.»

جگت بـا شنیدن نـام دخترش سرش را بلند کـرده پرسید:

«چه سئوالی از توکرد؟»

«سئوال‌کردآیا بایستی حتماً با مردی‌که انتخاب کرده‌ایم ازدواج کند.»

«از «راج» خوشش نمی‌آید؟ در این صورت‌خیلی احمق‌است.»

«چطور می‌تواند از او خوشش بیاید، در حالیکه او را نمی‌شناسد؟»

«او «راج» را دیده است.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

« ظاهراً یکبار ملاقات کافی نبوده است. »

جگت بشقابش را به کناری زد و گفت:

« چطور می تواند مردی را قبل از ازدواج بشناسد؟ تمام آشنایی‌های بین دو جنس مخالف خیلی سطحی است. »

«آیا می‌خواهی با او صحبت کنم؟»

«آه، نه، اینکار خیلی مشکل است. »

«آیا در این مورد با «جی» صحبت کرده‌ای؟»

« در چه موردی؟»

« در باره ازدواج ــ یا اصولا در باره زنها. »

« چرا من باید صحبت کنم؟ شاید او بهتر از من در باره این چیزها بداند. »

متی باآرامش ولی اندکی تعجب زده پرسید:

«آه، جگت، چرا بعضی وقتها اینقدر منفی می‌شوی؟»

سپس هر دوی آنها خنده کنان از پشت میز ناهار خوری برخاسته و به ایوان رفتند. جگت در پاسخ سئوال متی گفت:

« عزیزم من میدانم درباره چه چیزی دارم صحبت می کنم. » حقیقت اینست که هیچگاه چیز زیادی تاقبل ازازدواج باتو نمی‌دانستم. روابط خارج ازچارچوب ازدواج ارزشی ندارد وخیلی سطحی می‌باشد. رشته ارتباط پدرم بازنهای دیگر هیچ دوامی نداشته است مگرتنها آن رشته‌ای که او را به مادرم پیوند می‌داد و به همین دلیل‌است که حرص وآز او برای داشتن حرمهای وسیع برای من این چنین گران تمام‌شده است . پولهایی که اوخرج کرد الان می‌توانست کمك بزرگی برای ما باشد . راستش من هنوز در یك مورد با تو صحبت نکرده‌ام . ولی همین امروز یك آمریکایی برای ملاقات من آمده بود . ماه گذشته با این شخص در دهلی آشنا شدم.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

متی، عقیده تو در باره تبدیل قصر دریاچه به یك هتل لوکس چیست؟»

متی از جای نیم خیز شده و با تعجب پرسید:

«جگت منظورت چیست؟»

«عزیزم ما نمی‌توانیم فقط با آنچه که دولت در اختیارمان می‌گذارد زندگی کنیم و بعلاوه باید از این فامیل عریض و طویل نیز نگهداری کنیم، دختر دائی‌ها و دختر عموها، دائی‌ها و عمه‌های پیر که تاکنون در زندگی دست به سیاه و سفید نزده‌اند و اگر روزی از آنها بخواهیم که‌کار کنند خود را حسابی می‌بازند. به علاوه نگهداری این قصر هم مطرح است. فکر کردم با قصر دریاچه تجربه را شروع کنیم و اگر موفق شدیم، دیگر قصرها را نیز تبدیل به هتل می‌کنیم. فراموش نکن که «آمارپور» یکی‌از زیباترین‌نقاط جهان است. فعلا ازاین شخص آمریکایی که‌در دهلی ملاقات کردم بگویم. او برای یکی‌ازبزرگترین شرکتهای‌متخصص‌هتل‌داری‌کارمی‌کند وقصد دارد یك هتل‌دربمبئی‌باز کند. اودرباره این‌هتل‌صحبت می‌کرد که‌یکباره‌به ذهنم رسید که منهم می‌توانم یك هتل باز کنم. به هرحال خوشبختانه‌کارت خودش را به من داده بود و من نیزبه او تلفن کردم و او امروز به اینجاآمد. ما تمام روز را در قصر دریاچه‌گذراندیم وتمام مسائل‌مربوط به‌تغییر وتبدیل قصررا بررسی کردیم. این‌آمریکایی عقیده داردکه طرح تبدیل قصر منافع بسیاری نصیب ما خواهد کرد. وی به زودی طرح را همراه با سیزان مخارج برای من خواهدآورد.»

متی که سرا پاگوش بود، اظهار داشت:

«فکر نمی‌کنم‌آمدن افراد غریبه به اینجا برای من جالب باشد.»

«چرا نه؟ تو همانطور که هستی باقی میمانی. مشتریها از تماشای یك مهارانی واقعی «آمار پور» لذت خواهند برد.»

«یعنی می‌خواهی بگوئی منهم جزو دیدنیها خواهم بود؟»

«نه، عزیزم، مقصودم اینست که توهمانطور مانندگذشته به عنوان یك بانوی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برجسته «آمارپور» به زندگی‌ات ادامه خواهی داد.»

صحبت آنها با ورود سرپیشخدمت که برای آنها عرق‌گل آورده بود قطع شد. سر پیشخدمت گرچه صحبت‌های آنها را شنیده بود با این حال با خونسردی و بی تفاوتی از آنها پذیرائی می‌کرد. وی که صندل به پا داشت، آرام می‌آمد و می‌رفت ولی در عین حال از خود می‌پرسید:

«نتیجه آمدن غریبه‌ها به اینجا چه خواهد بود؟»

تا اینکه وقت آن رسید که کف دستهایش را بر روی پیشانی نهاد ودرحالیکه عقب عقب می‌رفت از ارباب و بانوی خود آنقدرفاصله گرفت تا به دنیای خاص خود پناه برد، دنیای «رودریگوئز» از اهالی «گوا»

وی سالها قبل با دختر جوانی از «گوا» ازدواج کرده بود. یك سال بعد همسرش و بچه هر دو سر زا رفتند.

درد و غم فقدان همسر از یك سو و نفرت ازارباب ازسوی دیگررودریگوئز را مجبور ساخت که کار خود را رها کند. او قبل از کار کردن در مغازه، در مدرسه کاتولیك‌ها درس خوانده بود. رفتارخشن صاحب مغازه که مشروب بسیاری می‌نوشید و توهین‌های او به زنان هندی برای «رودریگوئز» دیگرقابل تحمل نبود، به همین علت به خواهرش دستور داده بود که هیچگاه درحول و حوش مغازه ظاهر نشود و پیغامی نیز برای او نیاورد. او از مرد پرتغالی به عنوان خوك چاق نام برد.

اگر «رودریگوئز» تحصیلاتی نداشت شاید کمتر از آن وضع و گردن کلفتی‌های صاحب مغازه رنج می‌برد، ولی او به مدرسه رفته ودرباره گذشته‌های او واینکه هیچ چیزدر آنموقع نمی‌توانست جبران گذشته‌ها را بنماید، بسیارمی‌دانست ـ اودر کتابها در باره چگونگی مستعمره شدن «گوا» به دست پرتغالی‌ها بسیارخوانده بود. هنگامیکه انگلیسی‌ها به هندوستان استقلال دادند، پرتغالی‌ها حاضر به‌ترك «گوا» نشدند واین به علت رقابت اسپانیا و پرتغال ازقرنها پیش در آنجا بود. کریستف کلمب به‌هنگام رسیدن به قاره دیگری اشتباهاً فکر کرده بود که هندرا یافته‌است وهمین اشتباه انگیزه گسترش طلبی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اسپانیاو پرتغال شد. پرتغال که همیشه به اسپانیا حسادت می‌ورزید، هیئت‌های بسیاری برای پیداکردن راهی بسوی هند، سرزمین سنگهای قیمتی وادویه فرستاده بود. ولی پاپ که از جنگ میان ملتهای رقیب وحشت داشت، یکسال پس از پیاده شدن کریستف کلمب در آن قاره ناشناخته، دنیا را به غیر از اروپا به دوقسمت تقسیم کرد؛ بدین ترتیب که پاپ یك خط خیالی از شمال به جنوب درچندکیلومتری غرب مجمع‌الجزایر آزور کشید و از طریق سندی مهرشده اعلام داشت که پرتغالی‌ها مالك تمام سرزمین‌های مشرکین ـ یعنی غیر مسیحی‌ها ـ در شرق این خط و اسپانیولی‌ها نیز صاحب تمام سرزمین‌های غرب این خط خواهند بود. براساس چنین تقسیم‌بندی، «گوا» درقسمت غربی هند، تحت سلطه بیگانگان قرارگرفت. ولی پرتغالی‌ها حتی پس از استقلال هند از پس دادن آن خود داری کردند تا روزی که نخست وزیر محبوب هند، نهرو، پرتغالی‌ها را مجبور به پس دادن «گوا» کرد. بدین ترتیب باآزادی «گوا» و انضمام مجدد آن به هند، «رودریگوئز» نیز از طریق خورن گوشت در روزهای جمعه و استنکاف از اعتراف استقلال خود را اعلام داشت.

ولی مخفی نگهداشتن این نوع اعلام آزادی با بودن کشیش انگلیسی درحول و حوش قصر کارچندان آسانی نبود، با این حال به عادت معمول با بی تفاوتی از کشیش پذیرائی می‌کرد. «رودریگوئز» در حدود سی سال پیش به هند آمده بود و بیست سال بسود که «رودریگوئز» در خدمت مهاراجه «آماپور» کار می‌کرد. ترك «گوا» از آن جهت بسود که بالاخره یك روز حاضر نشده بسود پیغام آن «خوك چاق» را به رفیقه‌اش برساند، و در نتیجه پیاده عازم بمبئی شده بود. در بمبئی نیز در یك خانواده پارسی مستخدم شد و در آنجا بسود که مورد توجه و عنایات مهاراجه پیر قرارگرفت.

این مهاراجه عاشق دست پخت «رودریگوئز» بخصوص کاری بره او بود و بدین ترتیب او را درقصر «آماپور» استخدام کرد و طی بیست سال اقامت در قصر

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فقط خدا می‌دانست که این سرپیشخدمت شاهد چه رویدادهایی در قصر بوده است. اکنون نیزخدا می‌دانست که چه اتفاقاتی درقصر روی خواهد داد . رودریگوئز که قلباً با اقدامات دهلی علیه شاهزاده مخالف بود، احترام به مهاراجه را تا هنگام مرگ لازم و واجب می‌دانست .

آن شب رودریگوئز برای مستخدمینی که دور او بر روی زمین چمباتمه‌زده بودند چنین تعریف می کرد:

« به هر حال وقتی که ارباب می گوید قصد دارد در قصر دریاچه را بر روی هر غریبه‌ای که پول دارد، باز کند، نمی‌توان چیزی گفت. خوشبختانه این قصردریاچه است، نه قصر جزیره، جائیکه شاه جهان کبیر سالهای تبعید را درآن گذرانده و در همانجا بود که فکر ساختن تاج محل به یادبود زنش که هنگام تولد چهاردهمین فرزند زندگی را بدرود گفته بود، به ذهنش خطور کرده بود.

« بنظر من نباید اجازه دهیم که غریبه‌ها به اینجا بیایند . پانصد سال پیش پرتغالی‌ها در غرب هندوستان لنگر انداختند و مانند زالو به جان سرزمین «گوا» افتادند تا خون آنرا بمکند و ما قادر به آزاد کردن خود از چنگ آنها نبودیم.

«اولین نفر آنها به نام «آلبوم کودك» که خود را معاون شاه مشرق زمین می‌نامید، هزاران نفر از هموطنان ما را کشت و خاطره نفرت انگیزی از خود بجای گذاشت. به شماها بگویم که این خارجی‌ها در ابتدا به صورت بازرگان وارد می‌شوند وسپس به عنوان فاتحین باقی می‌مانند . آه که جناب ارباب، مهاراجه، واقعاً شیطان را به نزد ما دعوت می کند!»

رودریگوئز سپس آه عمیقی کشیده و به ماه شب اول که لاغر و پریده رنگ همانند کاسه‌ای خالی از بالای قصر ظاهر می‌شد نگاهی انداخت و به خود گفت که خسته است و بایستی به رختخواب برود و تنها بخوابد. او پس از فوت همسرش دیگر ازدواج نکرده بود.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

« ویرا » در باغچه گلهای رز قدم می‌زد. بنظر می‌رسید که ازتعطیلات طولانی خسته شده است ولی با این حال حوصله بازگشت به مدرسه را نداشت. البته دلش برای دوستانش تنگ شده بود، ولی همین دوستان نیز برخی اوقات به معنای واقعی او رادلخورمی کردند. دوماه باقیمانده‌بود تادیپلم بگیرد ویك ماه پس‌ازدریافت دیپلم نیز ازدواج می‌کرد. در فاصله این یك ماه بایستی ساری‌های بسیاری ازکراچی و بنارس می‌خرید و همینطور جواهرات زیاد، لوازم خانه و اثاثیه. او هم مایل به عروسی بود و هم نبود. البته شب و روز به « راج»، این مرد جوان‌آراسته از بسی فکر می کرد، اما در عین حال از او می‌ترسید.

اوپسر یك شاهزاده لمبدی بود ولی این پسر، عنوان شاهزادگی خود وقدرت و اعتبار پدرش را مورد تمسخر قرار می‌داد. « ویرا » در اولین ملاقاتش با «راج» از رفتار جالب و قاطعانه او خیلی خوشش آمده بود ولی مطمئن نبودکه او را واقعاً پسندیده است.

وی به «ویرا» اعتراف کرده بودکه پدرم این روزها لباسهای نخی بجای لباسهای ساتن در منزل می‌پوشد تا به اصطلاح طبق روشهای امروزی صرفه‌جوئی کند ولی دگمه‌های این لباسها همچنان‌ازسنگهای درشت‌الماس می‌باشند. اونمی‌تواند حتی تصور این‌را بکندکه دگمه از چیزی بجز الماس می‌تواند باشد.آیا می‌دانی یکی از دوستان من که نویسنده است این شاهزادگان را به چه عنوان نامیده‌است؟ فیل‌های فئودال با بارها جواهر.»

« ویرا » در پایان گفته‌های «راج» گفته بود:

«آه، البته درست است، پدرتو با سایرین فرق دارد. اودر انگلستان بوده‌است

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و انگلستان تمام مردم بخصوص هندی‌ها را عوض می‌کند . ما پس از اقامت در انگلستان دیگر مثل سابق نمی‌توانیم باشیم. من این موضوع را تجربه کرده‌ام. اگر مرا قبل از رفتن به انگلستان می‌شناختی هرگز دلت نمی‌خواست با من روبروشوی. واقعاً وحشتناك بنظر می‌رسیدم، فکر کن متی حتی « دوتی* » می‌پوشیدم.»

« ویرا » لبخندی طعنه‌آمیز زده و پرسیده بود.

« ازکجا می‌دانی حالا دلم می‌خواهد تو را ببینم؟»

راج که لبخند از چهره‌اش محو شده بود با لحن خشکی پرسیده بود :

« امیدوارم این را جدی نمی‌گوئی. من معتقدم که تو واقعاً زیبا هستی. البته خیلی خوب است که شاهزادگان به ملت پیوسته‌اند. پسر یکی از دوستانم که دارای نود ونه فیل است، اخیراً همهٔ این فیلها را به جز سه تای آنها را که خیلی می‌پسندید به دولت بخشیده است. پدر دوست دیگرم که یك نظامی است تمام دویست زن عقدی و صیغه‌ای خود را همراه خود به یك مهمانی برده و به مدت دو روز درمنزل « زبان اقامت کرده بود. پدر دوستم گفته بود که آن زنهای بیچاره از خانه کم بیرون می‌روندوالبته‌شایع است که‌این زنها درحال‌حاضربه هیچ‌وجه‌ازخانه بیرون‌نمی‌روند.»

«ویرا» که این گفته‌های «راج» را به خاطر می‌آورد، لبخند شیرینی برلب آورد.

آری، « راج » را بـه راحتی می‌توان دوست داشت. ولی‌آیـا او هیچگاه عاشق‌راج‌می‌شد؟دوستانش‌درمدرسه درباره‌عشق‌صحبت زیاد کرده بودند. آنها درباره آدمهای معروف هالیود زیاد خوانده و مـاجراهای عشقی ستارگان غربی برایشان

---

۱. dhoti: پارچه‌ای اغلب بـه رنگ سفید و از جنس ململ که آنرا مردها در هندوستان بجای لباس دور بدن خود می‌بندند.

۲. عنوان نواب حیدرآباد هند در گذشته.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رویا انگیز بود.

البته این موضوعها فقط جنبهٔ خواب و خیال داشت واین نوع عشق‌ها در سرزمین هند یافت نمی‌شد. ولی عشق همانقدر که شیرین بود برخی اوقات دردناك هم می‌شد. اگر او به خود اجازه می‌دادکه عاشق «راج» شود و این عشق ازجانب او بدون پاسخ می‌ماند، عاقبت او چه بود؟ حتی تصور این موضوع برایش غیر قابل تحمل بود. در این صورت امکان داشت خودش را به دریاچه بیندازد.

در این لحظه در حالیکه دستها را به زیرچانه زده بود به لبه پنجره تکیه داده و به انعکاس اشعه خورشید درآب دریاچه که امواج آن پایه‌های سنگ خارای قصر را نوازش می‌کرد، خیره شده بود. ولی برای خودکشی انسان باید خیلی شجاع باشد. «ویرا» می‌دانست که هرگزنمی‌تواند مانند «پادمنی»، آن زن قهرمان و بانوی برجسته «چیتور» باشد. زنی که در مقابل هجوم مغولها، تمام زنهای قصر را به سرداب‌های مرمرین زیرآن برد تا همگی خسود را در شعله‌های آتشی که روشن کرده بودند بیندازند.

«ویرا» قبلا این قصر را دیده بود. زیرا پدرش به قلعه قدیمی «چیتور» با برجها و باروها و دیوارهای مخروبه‌آن بسیار علاقمند بود. ولی راهنما و باغبان قصرهمیشه مانع ازآن شده بودندکه «ویرا» بدخمه‌ای زیر زمین قصر، جائیکه زنها درآنجا خود را قربانی کرده بودند برود.

آنها به اوگفته بودندکه رفتن به این دخمه‌هاکار درستی نیست و درآنجافقط مارهای کبرا و روح آن زنهای شجاع یافت می‌شود. هم مارها و هم‌آن روح‌ها خطرناك بودند.

«ویرا» غالباً از خود سئوال می‌کردکه چرا روح مردگان خطرناك است؟

آیا «پادمنی» به خاطر عشق بود یا خودخواهی که خود را درآغوش مرگ افکنده بود؟

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

البته نمی‌توان خود را تسلیم کسی کرد که دوست ندارد؛ بخصوص تسلیم یك دشمن. ولی اگر ویرا موفق بـه دوست داشتن راج نمی‌شد؟ آیـا ایـن درست مانند تسلیم دشمن شدن نبود؟ و مفهوم تسلیم شدن واقعاً چه بود؟ همکلاسی‌هایش همیشه به طور سربسته با آمیزه‌ای از وحشت و تمایل از این کلمه در مدرسه صحبت می‌کردند. چطور می‌توان به کسی که ایجاد ترس می‌کرد، تمایل داشت؟

به هر حال این موضوعی بود که در بسیاری موارد حقیقت داشت.

«ویرا» به ناگاه متوجه قایق پدرش شد که از میان دریـاچه ظاهر و به اسکله سقف دار نزدیك می‌شد. از همین روی اندکی بیشتر از پنجره به بیرون خم شد تا پدرش را که همراه یك مرد غریبه از پله‌های مرمرین کنار دریـاچه پائین می‌رفت تا سوار قایق بشوند، بهتر ببیند. سپس قایق که بسوی قصر دریاچه حرکت می‌کرد، در پشت سر خود شیارهایی نقره‌ای فام به جای گذاشت.

مهاراجه با این میهمان غریبه چکار داشت؟ در کنار این سئوال، سئوالی دیگر نیز به ذهن «ویرا» خطور کرد:

«چرا مادرش از آن کشیش خارجی زیاد صحبت می‌کرد؟ آیا مردان غربی از جاذبه خاصی برخوردار بودند؟ چندتا دختر از بمبی نیز خارجی‌ها را دوست داشتند.

«ویرا» متوجه شد که دلش برای مدرسه و بخصوص بـرای صحبت کردن با دوستانش تنگ شده است. فقط دوستان هم سن و سالش حرف‌های اورا می‌فهمیدند؛ در حالیکـه او می‌بایستی مقابـل والـدینش همیشه مطیع و ساکت باشد. تنهایی او را به ستوه آورده بود. ولی هـر گاه او به مدرسه، آن منطقه کوهستانی، جائیکه انگلیسی‌ها فرزندان خود را در دوران استعمار بخاطر دور شدن از گرمای مرطوب جلگه‌ها می‌فرستادند، بازمی‌گشت، دوباره طولی نمی‌کشید که دلش هوای قصر و آندو اطاقی که تقریباً تمام تعطیلات را در آنجا در کنار دایه پیر خود می‌گذراند، می‌کـرد.

اگر این تنهایی پس از ازدواج نیز ادامه می‌یافت، تحمل آن حتماً سخت تر

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌شد. آیا به مادرش نیز این احساس تنهایی دست می‌داد؟ آیا به خاطر همین بود که وی ساعات طولانی در کنار کشیش می‌گذراند؟

باز هم سئوالی بدون پاسخ...

آیا زنان همیشه سئوالهای بدون پاسخ می‌کنند؟

« ویرا » سپس سعی کرد به افکاری این چنین نیاندیشد.

او در مقابل پنجره کبوتران بیشمار و صدها پرندگان دیگر را می‌دید که از لبه بامها و دور و بر برجهای کوچك و بزرگ قصر به پرواز درآمده بود و به‌آسمان اوج می‌گرفتند. انبوه این پرندگان همانند توده ابر زنده‌ای به‌آسمان سر کشیده و حلقه‌های بزرگ و بزرگتر بر فراز قصر تشکیل می‌دادند و پس از لحظاتی چند بال و پر زنان مجدداً بر روی لبه بامها و قرنیزها فرود می‌آمدند. قرنها بود که این پرندگان در تمام سوراخها و شیارهای قصر آشیان کرده بودند.

« ویرا » غرق تماشای پرواز کبوتران بود که دایه پیر داخل اطاق شد و به او گفت:

« عزیزم چرا اینقدر از پنجره به بیرون خم شده‌ای؟ اگر کسی سرش را بلند کند تو را خواهد دید.»

« ویرا » از پنجره فاصله گرفت و بر روی کوسن‌هایی که روی قالی قرمز اطاق قرار گرفته بودند، لم داد و از دایه پرسید:

« زن کسی بودن یعنی چه؟ »

دایه پیر نگاهی به او انداخت و پاسخ داد:

« عزیزم » زن یعنی همسر، یعنی کسی که مرد به طرف او برمی‌گردد. البته این مرد به اینجا و آنجا سرك می‌کشد ولی زن نباید او را افسار کند یا سرزنش نماید، بلکه باید فقط منتظر باقی بماند و به هنگام بازگشتش نیز از او به‌گرمی استقبال کند و با لحن نوازشگری به‌گوید:

«اوه عشق‌من. البته مرد که از خودش عصبانی است، در مقابل مهربانی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

همسرش عصبانی‌تر شده و پاسخ می‌دهد:

«ساکت باش. فعلا به من چیزی نگو و نپرس.» ولی نهایتاً هنگامیکه از زن دیگر خسته می‌شود، به سوی همسرش باز می‌گردد. و از او طلب بخشش می‌نماید.»

« و زنش او را خواهد بخشید؟ »

دایه پیر قاطعانه پاسخ داد:

« بله. او را خواهد بخشید و به او خواهد گفت:

« عزیزم من تو را دوست دارم و همیشه دوست خواهم دوست داشت، این وظیفه هر زنی است. »

ویرا پرسید.

«آیا این شوهر زنش را بعداً دوست خواهد داشت؟ »

دایه پیر فکری کرد و بالاخره گفت:

« او به هر حال همیشه، به زنش احترام خواهد گذاشت. »

آن دو برای لحظه‌ای به یکدیگر خیره شدند، زن جوان با احساس ناباوری و زن پیر با احساس رقت. دایه سپس بر زمین نشسته و دستهای نرم و لطیف «ویرا» را در دست خود گرفت و ادامه داد:

« عزیزم شوهرت تو را دوست خواهد داشت. او قیافه‌ای واقعاً مردانه دارد و تو هم مانند گلهای رز کشمیر زیبا هستی. »

« از کجا می‌دانی که « راج » قیافه‌ای مردانه دارد؟ »

دایه پیر به او نزدیك شد در حالیکه با شصت خود اندازه یك اینچ را نشان می‌داد گفت:

«آیا تا به حال موهای توی گوش اورا ندیده‌ای؟

طول این موها به این اندازه است.

***

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در فاصله دورتر در میان تپه‌های صاف و دست نخورده حاشیه کویر، پدر «فرانسیس پل» در خانه کوچك سه اطاقه، خود مشغول خواندن نامه هایش بود. وزش باد از میان لنگه در نیم باز، خاك و شن‌های ریز را به داخل اطاق می‌آورد. با نزدیك شدن فصل تابستان حرکت شنها آغاز شده بود و از «ران اف کچو» تا درهٔ «ستلج» به فاصله هزاران کیلومتر یاد شن می‌وزید. از قرنها پیش شنهای صحرای «اجپوتانه» در حرکت دائم بوده است و به همین جهت در بین مهاراجه ها مصطلح بود که باد شن «ریه راست هند را با نمك و شن مسدود می‌کرد». ولی وزش باد در آن روز در مقایسه با گردبادهای تابستانی و بادهای موسمی که هزاران تن شن را بر فراز شمال غربی هند پراکنده می‌کردند، نسبتاً شدت کمتری داشت. کشیش نامه مادرش را به کناری گذاشته و از میان در نیمه باز به مشاهده صحرا پرداخت. به یاد مادرش افتاد که در اطاق قصر «ریك فورد» در پشت میزکارش نشسته است. و نسیم ملایمی در آن فضای عطرآگین از گلهای رز، حلقه موهای سپیدش را نوازش می‌کرد. در آن سوی چمن‌ها، درختان سرسبز جنگلها در زیر سکوت آسمان انگلستان سر برکشیده بودند. در آنجا بود که در دوران کودکیش به رویاهای ماجراجویانه فرو می‌رفت. او چطور می‌توانست به مهاراجه تفهیم کند که جنگل‌ها گنجهای گرانبهایی می‌باشند.

در هندوستان جنگل‌ها به دولت تعلق داشت وفقط برای تأمین علوفه وسوخت از آنها بهره‌برداری می‌شد. همین سال گذشته کشیش با مشاهدهٔ قطع درختان عظیم الجثه اکالیپتوس «نیل جیری» در کوههای «آبو» اعتراض کرده بود.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کشیش سپس آهی کشید و نامه مادرش‌را تا کرد و تصمیم گرفت برای مادرش دعاکند. اگر نسیم ملایم صبحگاهی بـه درون اطاق راهی نمی‌یافت بـدون تردید تحمـل گرمـای آن روز بـرایش طاقت فـرسا مـی‌شد. البته ساعتی بعد هیچ چیز نمی‌توانست درجهٔحرارت‌اطاق را پائین بیاورد. به هنگام ظهر، وزش‌نسیم‌باز ایستاد وشن‌های صحرا که به علت حرکت کاروان شترها به هوابرمی‌خاست خانه‌کوچکش رااحاطه‌کرده وآن را در مه غلیظی از شن فرو می‌برد. اما شترها... آری، او روزی می‌بایستی در باره این مسافرین کویر خاطرات خود را می‌نوشت.

شتر، مسافری که‌آرام وآهسته قدم برمی‌داشت و همیشه هرچندکه جوان بود مانندآثار باستانی، پیر می‌نمود. چه ساعت‌ها که او صرف تماشای شبح این شترها نکرده بود. البته تاآمدن اتوبوس قراضه‌ای‌که برای رفت وآمد به قصراز آن‌استفاده می‌شد، او بایستی در اطاقش منتظر باقی می‌ماند و در این فـاصله فرصت‌کافی برای تماشای‌کاروان شترها را داشت‌که با قدمهای‌آهسته حرکت‌کرده و به هنگام توقف ساربان برای برنج وکاری‌آنها نیز توقف می‌کردند.

استخوان بندی شترها بسیار جالب بود: همانند قایقی وارونه‌که برروی‌چهار پای استخوانی تکیه داشت‌که‌آن چهاربا نیز به مخده هـای کلفت وضخیمی منتهی می‌شدند. کف‌پای پهن‌آنها برای حرکت درشن‌زارها وکوره راهها ساخته شده بود.

گردن شترها ازپائین شروع شده وارتفاع‌آن به بلندی کوهان حیوانمی‌رسد. انتهای گردن آنها کله کوچکی را بر روی‌خود حمل می‌کرد. کله‌ای با دهان شل وآویخته و پلکهای نیم بسته‌که بر روی چشم‌هـای محزون سنگینی می‌کردند. این شترها باناز ونخوت بدنیائی که هیچگاه‌برایشان اهمیتی نداشت‌فخرمی‌فروختند. دنیائی که‌آن را فقط تا حد مشخصی می‌پذیرفتند و بـه محض‌آنکه حمل بارسنگین برای‌آنها طاقت فرسا می‌شد یا اگر بـا بی اعتنایی صاحب خود روبرو می‌شدند، توانـایی‌آن را داشتند‌که به عنوان اعتراض بـر روی زمین نشسته و تا حد مرگ همانطور بی‌حرکت بمانند. البته ایـن حیوان همیشه همانطور مطیع وآرام بـاقی نمی‌ماند: اگر خشمگین می‌شد، دم طاعونی و سهمگین‌آن سرسخت‌ترین ساربانها

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

را بر زمین می‌انداخت.

پدر «فرانسیس پل» که تا روز پیش فکر می‌کرد به قدر کافی درباره شتر می‌داند، با دیدن منظره بدیعی مجدداً درباره ماهیت این حیوان حیران ماند. بدین ترتیب که ابتدا سر و صدا و همهمهٔ شدیدی همانند غرش طوفان از کوهستانهای دوردست از داخل شکم حیوان به گوش رسید، سپس معلوم نبود ازطریق چه لوله یاکانالی، حباب صورتی رنگ بزرگی به قطر دو فوت از دهان شتر خارج شد.

کشیش که از دیدن چنین منظره‌ای شگفت زده شده بود، از ساربانی که چهار زانو نشسته وچرت می‌زد، دربارهٔ آن حباب رنگین پرسید. ساربان خمیازه کشان سر خود را خاراند و پاسخ داده بود:

«چه می‌دانم، شاید شتر با این کار تفریح می‌کند.»

شاید واقعاً هم همینطوربود، زیرا متوجه شده بودکه شتر پس ازآروغ پرسر و صدایی آن حباب را مجدداً بلعید. کشیش در این فکر بودکه شگفتیهای این کشور کهن بی‌پایان و بی‌نهایت است و هر روز که می‌گذشت چیزهای تازه‌ای می‌دید یامی‌شنید؛ و به همین دلیل بودکه با نشستن دم در یا پنجره می‌توانست شاهد چیزهای تازه‌ای همانند یك فیلم سینمایی باشد: دختر کوچکی که نیمه برهنه، با پوستی سوخته و آفتابزده و سروپایی ژولیده سطل برنجین مملو ازآب چاه دهکده را بر روی سر خود حمل می‌کرد. مادرجوانی که برروی پله‌های جلودرخانه‌اش نشسته وبچه‌اش را شیر می‌داد. و پیر مرد ریشویی که هن‌هن کنان میمون خاك‌آلوده و کثیفی را با ریسمانی به دنبال خود می‌کشید و میمونهای دیگر که آزاد و بی‌خیال در لابلای شاخه‌های درختان سر وصدا به پا کرده وباکنجکاوی به این همنوع اسیر خود نگاه رقت‌انگیزی می‌کردند وبچه‌آهو کوچکی که به تیری در مقابل خانه‌ای بسته شده مشغول تماشای این منظره بود. ودر انتهای خیابان نیزلك لکی در کنار برکه‌آب گل‌آلودی ایستاده وماهی می‌گرفت. سپس این لك لك بالهای بزرگ خود راگشوده و باشکوه ووقار

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بسیار بسوی آسمان و به دور از هیاهوی دهکده پرواز می‌کرد.

«پدر فرانسیس پل» مانند همیشه از تماشای مناظر ومردم دهکده لذت‌می‌برد ولی درآن روز فرصت‌کافی برای این‌کار رانداشت زیرا به مناسبت چهلمین سالگرد تولد مهاراجه برای صرف شام به قصردعوت شده بود. اتوبوس رأس ساعت‌حرکت می‌کرد واو می‌بایستی ناهار مختصر خود راکه از برنج وکاری درست شده بود با عجله صرف می‌کرد. گرچه شام در قصر خیلی دیرخورده می‌شد با این حال کشیش می‌دانست‌که میزبانان بخصوص مهارانی قبل از غروب آفتاب در انتظار اوست. به خاطر آوردکه اولین باری‌که برای صرف شام به قصر رفته بود، گفتگو با میزبانان ساعتها به طول‌کشیده و در نتیجه او تا هنگام صرف شام در ساعت یازده شب گرسنگی شدیدی راتحمل کرده و بعد هم بلاناصله ناچاربه ترک‌آنجا شده بود. ولی اکنون می دانست که یك شام عالی و سپس خواب شیرینی درقصر در انتظار اوست.

کشیش علیرغم زندگی مجردی و زاهدانه‌ای‌که داشت، تجملات و دم و دستگاه قصر را قدر می‌دانست. درآن شب نیز پیشخدمت دستار به سر مانند معمول به اوخوش‌آمدگفت واو را تا قسمت غربی‌قصربه اطاقی‌که به‌این میهمان اختصاص داده شده بود راهنمایی کرد. بانومهارانی از وی خواسته بودکه شب‌را نیز در قصر بگذراند و براستی که این اطاق خواب بزرگ ومشرف به دریاچه و قصرمرمرین برای‌کشیش بهشت‌برین بشمار می‌رفت! وهربارکه اوشب را درآنجا به صبح می‌رساند، به درگاه خداوند دعا می‌کرد مبادا با لذت بردن از راحتی و زیبائی اطاق مرتکب‌گناهی شده باشد.

پیشخدمت دستار به سر پرسید:

«آیا چیزی برای نوشیدن میل دارید؟»

«خیر متشکرم.»

«برای خوردن؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

۵۰ پرل‌باك

«میوه روی میز کافی است.»

«بانو مهارانی با عرض معذرت اطلاع داده‌اند که عالیجناب مهاراجه امشب کمی تأخیر خواهند داشت، ولی بانوی مهارانی مانند همیشه در ایوان ضلع غربی رأس ساعت هشت منتظر شما خواهند بود. در ضمن حمام نیز آماده است.»

پیشخدمت کف دستها را بر روی پیشانی چسباند و سپس به آرامی خارج شد. کشیش به پنجره اطاق نزدیك شد و شروع به خواندن دعا کرد. آه که زیبائی یك عطیه خداوندی است. و در هیچ کجای دنیا همانند راجستان این همه زیبائی به چشم نمی‌خورد.

به هنگام غروب دریاچه نیلگون که فاصله کمی با کویر داشت، تبدیل به سراب الوانی از اشعه طلایی و خونین رنگ خورشید می‌شد. نوارسبز رنگ رودخانه‌ای درپشت قصر مرمرین که در آغوش دریاچه خفته بود، انعکاس صخره کوههای «آراوالی» را دربرگرفته و قلل کوهها در مه صورتی رنگ غروب خورشید آرمیده بود. انبوه درختان انبه نیز اطراف قصر رادراحاطه خود درآورده بودند. این قصرشاهانه که در یك شهر کرچك قدیمی، ولی نه از قدیمی‌ترین شهرهای هندوستان، در ایالت کهن «موار» در قرن شانزدهم ساخته شده بود، در حقیقت قلب تاریخ به شمار می‌رفت. آه که این شهر شاهد چه بسیار چیزها که نبوده است. پدر «فرانسیس پل» مجدداً به خود یادآوری کرد که بایستی حتماً در باره آن قصر کوچکتر در فاصله دو کیلومتری از میزبان خود اطلاعاتی کسب کند. قصری که شاه جهان برای مدتی در آن زندانی بود. براستی چند سال؟ در این قصر بود که اودر باره بنای یك مقبره به یادبود همسر عزیزش نقشه‌ای در سر می پروراند.

آیا این قصر از قصر دریاچه قدیمی تر بود؟

پدر «فرانسس پل» همانطور که غرق در گذشته این منطقه بود، ناگهان مصمم شد

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کاری راکه پنج سال بـه‌آن فکر می‌کرد تحقق بخشد: نگارش تـاریخ راجستان، جائیکه تاریخ و افسانه و زندگی قهرمانان‌آن مانند رانا‌سانگا، پادشاه «موار» درقرن شانزدهم و خاطره پایداری‌های او در مقابل بابر امپراطور مغول وکشته شدنش پس ازآنکه هشتاد ویك زخم برداشته بود در هم‌آمیخته شده است. رانـاسانگاکه چهره جذاب و مردانه‌اش زبانزد خاص و عام بود، پس از شکست دادن همسایه‌اش،شاه «مالوا» طبق سنن و رسوم شاهان بزرگ‌آن زمان او را از اسارت‌آزادکـرد واین شاه نیز به نوبه خود نیمی از سرزمین‌اش را به رانـاسانگا بخشید. هنوز در دل این رشته‌کوههاکه اکنون به‌هنگام غروب‌آفتاب به رنگ بنفش تیره درآمده بود قلاع و برج و باروی بسیار از زمان «رانا پرتاپ»که مدتها بـا اکبر مغول‌کبیر دست و پنجه نرم‌کرده بود، یـافت می‌شد.آه، ازآن روزکه قلعه چیتورکه قبل از بنای شهر مرمرین پایتخت به شمار می‌رفت وبه دست مهاجمین مغول‌افتاد! درآن روز قلعه سه بار مورد چپاول قرارگرفت و راجپوتها با لباسهای زعفـرانی رنگ برای نوشیدن شربت شهادت، در میدان جنگ از قلعه خارج شدند وهم زمان با خروج‌آنها،زنها که تعدادشان به سه هزار نفر می‌رسید خود را در میان شعله‌های‌آتش افکندند وبدین ترتیب مرگ را به تسلیم شدن به دشمن ترجیح دادند.

پدر فرانسیس پل‌که در میان مخده‌ها لمیده و غرق درگذشته‌ها بود ناگهان از جا برجست و نگاهی بـه ساعتش انداخت.کمتر از نیم ساعت وقت داشت تا برای میهمانی آمـاده شود و بدون شك‌آب حمام نیز سرد شده بود. نه.آب ولـرم حمام به مراتب مطبوع‌تر بود. بخصوص حمام‌کردن در وان مرمرین برای شخصی مثل اوکه بایستی‌همیشه‌باآب‌ویك کوزه‌گلی‌درگوشه انباری‌خودرا می‌شست. اوباآرامش بسیار در داخل وان درازکشید.آب زلال وان بیش ازحد شفاف بود بطوریکه‌کشیش با دیدن بدن عریان و رانهای کشیده و سفید خـود در زیرآب کمی نـاراحت شد و ازآنجاکه عادت به دیدن بدن عریـان خود نداشت ، بـا عجله از وان خارج شد و بدن خود را خشك‌کـرده و سپس لباس‌کتان سفیدی‌که در نهرآب نزدیك خانه‌اش

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شسته شده بود به تن کرد . پیرزنی دو بار در هفته برای شستن لباسهایش به او کمك می کرد. کشیش وحشت آن داشت که مبادا شستن لباسها توسط این پیرزن برای او جنبه تجملی پیدا کند ، ولی بهرحال خود او نیز نمی‌توانست درمعبرعمومی مقابل چشمان کنجکاو همسایگان لباسهایش را بشوید . همسایگان این کار را دون شأن او می‌دانستند. اوتنها مبلغ مذهبی ناحیه بود وتا دیگرمبلغین مذهبی کیلومترها فاصله داشت. اومجبور بود مستخدمی نیز برای آشپزی وانجام کارهای منزل استخدام کند. البته وی‌ازاین موضوع خیلی ناراحت بود ودچار وسواس می‌شد. بارها ازخودش می‌پرسید آیا این نوع زندگی برای یك کشیش بیش ازحد مرفه نبود. بهرحال به تلافی چنین رفاهی ، وی خود را به پیروی از یك رژیم ساده غذایی وحتی فقط سبزیخواری متقاعدکرده بود تا به مردم هند و دهکده توهین نشود. کشیش در این لحظه بفکراین افتادکه برای شام حتماً غذای گوشتی خواهند داشت. گرچه مهاراجه هیچگونه تعصبی نداشت وغذای گوشتی را بااشتهای زیاد می‌خورد ، ولی وی به عنوان یك کشیش باید رعایت همه چیزرا کرده وبه خوردن غذای درست‌شده ازسبزیجات اکتفا می کرد. بانومهارانی هم که فقط سبزی می‌خورد. با نزدیك‌شدن ساعت هشت، کشیش ازجای برخاست ونگاهی به بیرون پنجره انداخت، به خوبی می‌دانست که مهارانی در انتظارش است. آه، که زندگی چقدر شیرین بود. ودرضمن به خود دائماً یادآوری می کرد که مبادا وسوسه چنین زندگی‌شود، زیرا حتی وسوسه آن برایش گناه به حساب می آمد.

طولی نکشید که از درب عظیمی ازساج کنده‌کاری شده عبور کرده و درمقابل بانوی میزبان که به روی مبلی لمیده بود ، ظاهر شد. مهارانی از دور هیکل مردانه و چهره آراسته و با وقار او را با ریش سیاه و موهای مشکی و پوست سفید رنگ ستایش می کرد، و همچنین چشمهای آبی او را. البته درکشمیر چشمهای آبی زیاد دیده می‌شد ولی چشمهای آبی دریك چهره انگلیسی جالب‌تر بود. مهارانی احساس کرد که دلش برای انگلیسی ها تنگ شده است گرچه همگی آنها از بودن انگلیسی‌ها

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

درهند اکراه داشتند، ولی برخی اوقات جای انگلیسی‌ها را خالی می‌دیدند. حیف که تمام آنها بعد از استقلال ترجیح دادند هندوستان را ترک کنند. مهارانی دوران جوانی را در بمبی گذرانده و در کالج آنجا با چند انگلیسی آشنا شده بود. پدر فرانسیس پل خم شد تا دست او را ببوسد. البته برخی اوقات کشیش فقط به او دست می‌داد. بانو زبری ریش کشیش را بر روی دست خود احساس می‌کرد، و لحظاتی چند طول کشید تا آن را عقب کشید.

برای مهارانی مشکل بود که کشیش را کماکان پدر خطاب کند، بدین جهت فقط پرسید:

«حال شما چطور است؟»

احتمالا هردوی آنها یك سن داشتند یا حداقل مهارانی اینطور فکر می‌کرد، و به همین جهت نخواسته بود سن کشیش را بپرسد زیرا وحشت آن داشت مبادا کشیش از وی چند سالی جوان‌تر باشد.

مهارانی با صدای گرمی افزود:

«خواهش می‌کنم بنشینید.»

کشیش درحال نشستن گفت:

«من تا به حال غروب خورشید به این قشنگی ندیده بودم.»

البته مهارانی که از کشیش خواسته بود او را هیچگاه شاهزاده نخواند، با تظاهر به بی تفاوتی اظهار داشت:

«آه، البته، غروب آفتاب در این فصل همیشه قشنگ است»

سراپای وجود مهارانی را احساس گرمی دربرگرفته بود بطوریکه جرأت ادامهٔ گفتگو را نداشت. احساس تنهایی مطلق و نیاز به دوست داشتن کسی قبل از این که خیلی دیرشده باشد وعطش داشتن یك همدم ومونس، همه اینها درونش را منقلب کرده بود، ولی از آنجاکه می‌بایستی همه چیز را در زندگی تحمل می‌کرد،

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قدرت آن را داشت که برخود مسلط شود و بدین جهت به‌آرامی به‌گفتگو با کشیش ادامه داد :

« عالیجناب‌مهاراجه ازاین که کمی تأخیرخواهند داشت معذرت‌خواسته‌اند.»

«فکر می کنم عالیجناب‌این روزهاخیلی گرفتارباشند. حتی دربخش کوهستانی دربارهٔ تبدیل قصربه هتل صحبت‌می کنند. »

مهارانی روزنامه‌ای راکه بر روی میزمرمرین کنارمبل قرار داشت برداشت و نگاهی به صفحه اول‌آن انداخت وگفت :

«او اکنون به‌کار دیگری نیز سرگرم‌است.»

کشیش روزنامه را ازدست اوگرفت وبه‌عنوان درشت صفحه اول خیره‌شد.

«مهاراجه‌عظیم‌الشان، مهاراجه «موار» . »

مهارانی‌گفت :

«لطفاًآن را بخوانید.»

این عنوان مربوط به صحنه ورزشی تایمزنیودهلی بود وکشیش به صدای بلند مشغول خواندن‌آن شد :

«واین شاهزاده هندی‌که‌کماکان در بازی‌کریکت مقام اول راحفظ کرد و همراه باتیم‌آمارپور در مسابقه باتیم مشهور دهلی ۹۷ امتیاز به‌دست‌آورده است ، یادآوری می‌شودکه این شاهزاده که‌کاپیتان تیم خودبه نمایندگی ازکشورش است ، در دانشگاه‌کمبریج بوده وبه‌سبب‌آغاز جنگ به‌کشور خود یعنی کشور شاهان بازگشته است تامبارزه را نه دریك جنگ خونین، بلکه برروی چمن های سبز زمین‌کریکت ادامه دهند. »

کشیش با چهره‌ای بشاش روزنامه را به مهارانی پس داد وگفت :

«شاهزاده واقعاً جوانی خود را حفظ‌کرده است ومن به‌آن غبطه می‌خورم . بخصوص‌آخرین باری‌کـه ایشان را ملاقات‌کردم، خیلی سرحال وبا نشاط بودند . شخصیت او واقعاً برای من‌ستایش انگیز است. بارها ازخود پرسیده‌ام چندشاهزاده دیگرمانند او ارکستر موسیقی کلاسیك را به‌گروه رقاصه برای جشن‌هـا وسالگردها ترجیح می‌دهند؟ »

مهارانی باهمان لحن بی تفاوت خود پاسخ داد :

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«جگت از برخی جهات واقعاً انگلیسی است. امشب شام خیلی خصوصی خواهد بود.»

«آیا اخیراً ببر زیادی شکار کرده است؟»

«بلی، یك ببر خیلی بزرگ. من نخواستم آن را ببینم. می‌دانید که من از این کارها خوشم نمی‌آید. او «جی» را همراه خود برده بود. من مخالف کشتن هستم، حتی کشتن حیوانات، خوشبختانه «جی» چیزی شکار نکرده بود. ولی جگت قصد دارد قبل از آمدن برف برای شکار به «سکیم» برود.»

کشیش که با واکنشهای «مهارانی» در پشت این نقاب بی‌تفاوتی کاملا آشنا بود و حالت عصبی او را متوجه می‌شد با لحن آرامی پرسید:

«آیا از چیزی ناراحت هستید؟»

مهارانی مانند همیشه در مقابل گرمی صدای گیرا و دلنشین کشیش که به راحتی به حالت روحی او پی می‌برد، نمی‌توانست مقاومت کند. او از سرعت انتقال و ذکاوت کشیش هم لذت می‌برد و هم وحشت داشت: چه بسا در تنهائی با خود تکرار کرده بود که وظیفهٔ کشیش همانا رسیدگی به وضع روحی افراد است. ولی برای او مشکل بود قبول کند که روح او همانند دیگر روحهاست، به ویژه روح مردم «بهیل» که کشیش بیشتر اوقات خود را صرف آنها می‌کرد.

کشیش ادامه داد:

«آیا می‌خواهید همه چیزها را کتمان کنید تا من مانند، کارآگاه «آسمان*»، همه چیز را شخصاً تعقیب کرده و التماس کنم تا جواب مرا بدهید. البته اگر چنین می‌خواهید، من حرفی ندارم...»

مهارانی گرچه می‌خواست با تندی جواب او را بدهد، ولی فقط روی خود

---

*. اشاره به بخش پایانی یك رمان آمریکایی معروف پلیسی است.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رابه‌سمت دیگری برگرداند بطوریکه کشیش می‌توانست نیمرخ او را که شاید بنظر خیلی‌ها چندان زیبا جلوه نمی‌کرد، ببیند. این نیمرخ آن‌گرمی و جذابیت خاص هندی‌ها را نداشت، ولی کشیش این نیمرخ ظریف ومحزون و رنگ پریده راتحسین می‌کرد. در حقیقت اگر از مدتها پیش خواستهای نفسانی را به‌کنارنگذاشته بود، بدون شك منکوب این زیبائی و جاذبه شده بود . او حیران از خود می‌پرسید آیا خواسته‌های روحی و فکری که از امیال جسمانی و نفسانی جدا هستند، به علت منزه بودن قوی‌تر نمی‌باشند.

مهارانی ناگهان پرسید:

« بهیلی‌های شما چطورند؟ واقعاً نمی‌دانم چگونه می‌توانید با فرهنگی که‌دارید وباآن محیطی که در آن‌بزرگ شده‌اید در کنار این بهیلی‌ها زندگی کنید؟ »

« شاید به همین دلیل به‌آنها علاقه دارم، به هرحال می‌دانم که‌آنها به یك کشیش نیاز دارند. هندی‌هائی مثل شما به دنیای خارج دسترسی دارند، ولی پانصد سال است که این بهیلی‌ها روش زندگی خود را عوض نکرده‌اند. »

«آیا فکر می‌کنید با محبوس بودن در این قصر می‌توان با دنیای خارج تماس داشت؟ »

« شما زبانهای انگلیسی، فرانسه وآلمانی وشاید زبانهای دیگر را می‌دانید. هیچ چیزی نمی‌تواند روح شما را در قفس اسیر سازد. »

مهارانی پاسخی نداد وکشیش که نگاهش بر روی نیمرخ پریده او ثابت مانده بود پرسید:

«آیا تا به حال با یك بهیلی صحبت کرده‌اید؟ »

مهارانی بدون‌آنکه رویش را برگرداند، پاسخ داد:

« من چه چیزی دارم که به یك بهیلی بگویم. »

لحظاتی چند به سکوت گذشت و بالاخره کشیش گویی با خودش صحبت می‌کند به صدا درآمد:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

« این ساکنین تپه برای من چندان ناشناخته نیستند، آنها مـرا بهیاد هموطنان هایلندرز اسکاتلند و قبایل کوچك آنها می‌اندازند. آداب و رسوم این بهیلی‌ها علیرغم تفاوت ظاهری آنها بسیار شبیه آداب و رسوم قبایل ماست. »

مهارانی با سرعت رویش را به طرف او برگرداند و گفت :

« ولی بهیلی‌ها قشنگ نیستند. پوست آنها تقریباً سیاه و دماغ آنها پهن و بدنشان هم مانند حیوانات پشمالو است. »

کشیش بدون آنکه به این گفته بانو توجهی نشان دهد، ادامه داد:

« دیروز بـه نمازخانه کوچکی کـه اخیراً در یك دهکده دورافتاده ساخته‌ام، می‌رفتم. برای رسیدن به این دهکده باید از کوههای پر پیچ و خمی عبور کرد. البته چندین بار تنها به آنجا رفته بودم، ولی این بار یك بهیلی راهنمای من بود. درمیان راه این بهیلی می‌خواست دودکند و گرچه از داشتن چند چوب کبریت همراه خود بسیار می‌بـالید ولی طرز استفاده از آن را نمی‌دانست و هـرچه سعی کرد نتوانست کبریتی روشن کند و بالاخره همه کبریتها را تمام کرد ولی بدون آنکه خونسردی خود را از دست بدهد، ریسمانی از میان چین‌های لنگی که به کمر بسته بود خارج کرد و آن را دریك استخوان توخالی جای داد وسپس چند تکه سنگ مرمر که همه تپه‌های اینجا را پوشانده‌اند از زمین برداشته و آنها را به هم زد. بـا جرقه‌ای که از برخورد سنگها به یکدیگر بوجود آمده بود، آن ریسمان آتش گرفت و بهیلی آتش را آنقدر فوت کرد تا تبدیل به شعله شد ولی بدبختانه در این لحظه متوجه شد که چپق‌اش را همراه نیاورده است. اما این هم برایش مهم نبود. بلکه بلافاصله با شاخ درختی سوراخی کوچك در زمین کند و توتون‌های خود را در آن سوراخ ریخت و آنها را روشن کرد و روی توتون هم کمی خاك ریخت. سپس دستها را دوطرف سوراخ گذاشت و سرش را پائین برد و بدین طریق دود توتون ها را فـرو می‌برد. گویی که چپق می‌کشید. واقعاً کار او دیدنی بود. »

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مهارانی خنده‌ای کرد و گفت:

« شما و این بهیلی‌ها! اعتراف کنید که به‌آنها علاقه دارید. »

« البته، کم و بیش، من روح آنها را دوست دارم. »

« ولی من نه؛ از وحشی‌های سیاهپوست و پشمالو بـا آن لنگ‌ها و باآن نیم تنه‌های سفید چرکین بهیچوجه خوشم نمی‌آید. »

«آیا دچار تعصب طبقاتی هستید؟ »

« چرا نباشم؟ ولی باید بدانید من بدآنها را نمی‌خواهم، ولی بهتر است آنها در دهکده‌شان و منهم در قصر باقی بمانم. »

هر دوی آنها ضمن گفتگو متوجه حضور جگت درآستانه درب ورودی سالن شده بودند. جگت که لباسی سفیدرنگ به تن داشت به‌صحبت‌های آنها گوش می‌داد، بالاخره گفت:

« متی، تا به حال این حرفها را از تو نشنیده بودم.»

کشیش عزیز لطفاً گفته‌های او را باور نکنید. امروز اوقاتش کمی تلخ است و خیلی خوب می‌داند که قانون ما نظام‌کاست را منسوخ کرده‌است.

سپس جگت بـر روی مبلی نشست و جعبه سیگار خـاتم‌گرانبهایی از جیب درآورد وسیگاری روشن کرد.

« من شخصاً برای بهیلی‌ها ارزش زیادی قائل می‌باشم و فراموش نمی‌کنم که آنها قبل از اجداد مـن در هندوستان می‌زیسته‌اند. ما راجپتونها برای حفظ ظاهر هم شده برای آنها هنوز الویت قائل می‌باشیم وهنوزهم با اجازه‌آنها زمین می‌خریم، گـرچه دیگر از قدرت حکمرانی برخوردار نیستیم؛ ولی به هـر حـال رعایت سنن را می‌کنیم. »

متی گفت:

« البته جگت بهیلی‌ها را دوست دارد زیرآنها شکارچیان بی‌رحمی هستند. »

جگت بلافاصله اعلام کرد:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

« بگوئید شکارچیان ماهر، نه بی رحم .»

« تمام شکارچیان بی رحم هستند. »

« متی، فراموش نکن که بهیلی‌ها مجبور به شکار هستند. ولی « پدر »، عجیب آن است که این بهیلی‌ها به هنگام شکار در دامن طبیعت طوری ناپدید می‌شوند که گوئی با طبیعت یکی هستند. همین چند هفته پیش بود که در اطراف یکی از شکارگاههایم می‌گشتم و ناگهان صدای کسی را شنیدم که به من سلام کرد. ولی هرچه اینطرف و آنطرف را نگاه کردم کسی را ندیدم، تا اینکه صاحب صدا در میان بوته‌ها حرکتی کرد و آنگاه بود که با یکی از بهترین و معروفترین شکارچیان بهیلی روبرو شدم. رنگ پوست بدن او ولنگی که به کمر بسته بود همگی با طبیعت چنان درهم آمیخته شده بودند که تشخیص او در همان فاصله کم امکان نداشت. این شکارچی بمن گفت که به دنبال رد پای شیری است که در آن حول وحوش دیده شده است . عجب آنکه تا قبل از این کسی در منطقه ما شیر ندیده بود . البته قرنها پیش ، بردگان افریقائی چند بچه شیر همراه خود به این سرزمین آوردند وبازماندگان این شیرها مجدداً وحشی شدند. ولی تاکنون من شیری به چشم خود ندیده‌ام و به همین جهت به ذهنم رسید شاید این بهیلی خواب می‌دید. گوئی که تحت تأثیر نوعی طلسم یا جادو بود. به هرحال وی به ناگهان از مقابل چشمان من ناپدید شد، و هرچه این سو و آنسو نگاه کردم، اثری از او دیگر دیده نشد.»

متی با حالتی طنزآلود گفت:

«برای دیدن زنهای بهیلی دیگر لزومی ندارد این‌سو و آنسو را نگاه کرد.»

جگت شروع به خندیدن کرد و گفت:

«آه، البته، این زنهای بهیلی با آن دامن‌های آبی پررنگ، شالهای قرمز و جرنگ جرنگ النگوها و خلخالهایشان! آنها واقعاً سرحال و متکی بخود هستند.»

متی ساری سفید رنگ خود را برروی شانه کشید و گفت:

«وکتیف، من نمی‌خواهم حتی یکی از آنها را در این قصر ببینم. و آنچه را

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

که تو اتکاء به نفس می‌خوانی همان روح سرکش آنهاست. آنها بهیچوجه اصلاح‌پذیر نمی‌باشند.»

کشیش فرانسیس پل وارد صحبت آنها شد و گفت:

«فکر می‌کنم شما اشتباه می‌کنید، من از آنها مسیحی‌های خوبی ساخته‌ام تا بتوانند به من برای مسیحی کردن مردها کمکی کنند...»

جگت از روی تعجب خنده‌ای کرد و گفت:

«امان از این انگلیسی‌ها که واقعاً زیادی خوش‌بین هستند. آخر چرا نمی‌گذارید این آدمهای معصوم با همان اعتقادات «شمنی» خود در آرامش زندگی کنند؟ آنها خدایی را به نام «پدر کوهستانها» می‌پرستند و همانند اجدادشان برای یك خدای مار نیز احترام بسیار قائلند. فکر می‌کنم حتی برخی از خدایان هندی ما را نیز قبول دارند. من خدای «گانش» را با سر فیل در بعضی از تپه‌های اینجا دیده‌ام و همچنین چیزی شبیه «شیوا». آنها تثلیث هندوئیسم مارا نیز قبول دارند.»

کشیش قاطعانه پاسخ داد:

«عالیجناب، امیدوارم آنها هیچگاه مذهب شما را نپذیرند. این بهیلی‌ها خیلی مستقل، آزاده و صادق هستند ولی به‌محض اینکه تحت‌تأثیر هندوئیسم قرار گیرند نسبت بخود شك می‌کنند. زیرا هندوها آنها را تحقیرمی‌کنند و بهیلی‌ها هم متوجه این موضوع شده و اعتماد به نفسشان را از دست می‌دهند. راستش را بخواهید مدتها است که چیزی را می‌خواستم به شما بگویم ولی فرصت پیدا نمی‌کردم. خواهش می‌کنم ناراحت نشوید، ولی باید بدانید که کارمندان شما همیشه رفتار خوبی با آنها ندارند. آنها برای علوفه و سوخت بیش از حد از بهیلی‌ها توقع دارند. البته اشتیاق شما برای ساختن سد قابل ستایش است ولی این سؤال برای من مطرح شده است که آیا اطلاع دارید که بهیلی‌ها بکار اجباری برای ساختن سد مجبور شده‌اند؟»

«من این را نمی‌دانستم، اگر حقیقت داشته باشد، کاری خواهم کرد که مزد

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دریافت کنند.»

متی که در هوای خنك شامگاه کمی سردش شده بود، رو به جگت کرد و پرسید:

«آیا واقعاً لازم است که این سد را بسازی؟»

«بلی، حتماً، وگرنه در هتل دریاچه نمی‌توانیم برق داشته باشیم.»

کشیش مجدداً وارد صحبت آنها شد و با سردی گفت:

«در این صورت مجبورم نزاکت را کنارگذاشته و این سؤال را مطرح کنم که آیا عجیب نیست اگر بهیلی‌ها کماکان به قتل و غارت ادامه بدهند، درحالیکه شما دارید یك هتل لوکس برای ملیونرهای غربی درست می‌کنند. بهیلی‌ها هنوز همان زندگی ابتدایی اجدادشان را دارند. آنها نه جاده دارند و نه مدرسه و نه بیمارستان و نه آبی که با آن کشاورزی کنند. کارمندان شما هم آنها را استثمار می‌کنید. دهکده بهیلی‌ها به‌مراتب عقب‌مانده‌تر است تا دهکده‌ای هندی و با توجه به‌زندگی اجتماعی بهیلی‌ها میتوان پی به‌روحیه مستقل آنها برد. کلبه‌های آنها مانند هندوها در یك‌جا و نزدیك بهم ساخته نشده است گرچه این کلبه‌ها از خاك و سنگ درست شده و سقف آنها پوشالی است ولی هرکدام از آنها فضا و یك چهاردیواری مختص به‌خود دارد.»

جگت که سعی می‌کرد عصبانی نشود، سیگار خود را در یك زیر سیگاری طلایی خاموش کرد و بالحنی دوستانه گفت:

«پدر، شما درست می‌گوئید. حال برویم برای شام. به‌نظر گرسنه هستید، گرچه تمام کشیشها همیشه لاغر و ریاضت کشیده می‌باشند.»

ابتداء جگت، سپس مهمانی و کشیش وارد سالن ناهارخوری شدند. و به محض اینکه پیشخدمت اولین دیس غذا را برروی میز گذاشت. جگت درباره بهیلی به سخنان خود ادامه داد:

«پدر، می‌دانید که من مانند همسرم نیستم و بهیلی‌ها را ستایش می‌کنم و این برای آنست که آنها واقعاً شکارچی‌های واقعی می‌باشند.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کشیش لبخند ملاطفت‌آمیزی زد و پرسید:

«شما یك شکارچی واقعی را چگونه تعریف می‌کنید؟»

«یك شکارچی واقعی نه تنها برای تغذیه نمی‌کشد، بلکه بیش از هرچیز از نفس شکار لذت می‌برد. همانطور که می‌دانید در این منطقه شکار چندانی یافت نمی‌شود و من مجبورم به جاهای دورتری بروم. ولی ما ببر داریم و بهیلی‌ها بهترین شکارچی ببر می‌باشند. آنها از فاصلهٔ خیلی دوری متوجه حضور ببر می‌شوند و او را می‌توانند ببینند، حال آنکه شکارچی ماهری مثل من این ببر را در آن فاصله نمی‌تواند ببیند.»

متی با لحن اعتراض‌آمیزی گفت:

«ولی آنها ببر را به خاطر پوستش شکار می‌کنند.»

جگت اضافه کرد:

«بلی، درست است، هدف نهایی پوست ببر است، بخصوص پوست ببر اگر مانند آن کله ببر در بالای درب ورودی زیبا باشد.»

کشیش گفت:

«ولی بهتر است شما بهیلی‌ها را بدون هیچ دلیلی دوست داشته باشید و بگذارید منهم آنها را بخاطر اینکه انسان هستند و دارای روح می‌باشند دوست داشته باشم.»

جگت درحالیکه به پشت صندلی تکیه می‌داد گفت:

«احساس می‌کنم دارید مرا متهم به این می‌کنید که بهیلی‌ها را فاقد روح می‌دانم، درحالیکه معتقدم که آنها روح دارند، ولی بدون تردید روح آنها با روح شما و من فرق دارد. یعنی روح آنها ساده‌تر است. و مطمئن نیستم روح آنها در بهشت انگلیسی‌ها پذیرفته شود، حال آنکه ما هندی‌ها به هرحال آنها را در بهشت خودمان تحمل خواهیم کرد، همانطور که در روی زمین تحمل کرده‌ایم. بعلاوه آنها به مراتب با ما راحت‌تر کنار می‌آیند تا با شما.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

متی جگت را مخاطب قرار داد و گفت:

«تو نباید اینقدر بی‌احترامی بکنی.»

کشیش عجولانه گفت:

«عالیجناب، نمی‌خواهم باشما دراین‌مورد وارد بحث شوم، ولی‌دراینصورت خوشحالم که همه روزه برای شما دعا کنم.»

جگت خنده‌کنان پاسخ داد:

«جدی می‌گوئید. نکند برای دعا روی زمین لخت زانو می‌زنید؟ من به شما یك پوست ببر به خاطر زانوهای بیچاره‌تان خواهم داد تا در دعا کردن برای من‌وقفه نیندازید.»

سپس همگی از پشت میز برخاسته وبه ایوان بازگشتند. هلال ماه نور پریده‌رنگی درآسمان تاریك منعکس کرده و فانوس‌هایی که به شاخه‌های درخت سنجد آویخته شده بودند، میزی را کـه برروی‌آن سرویس چای و قهوه چیده شده بود، روشن می‌کرد. سرپیشخدمت کـه دستاری برسر داشت از آنها پذیرائی می‌کـرد. نـوای موسیقی ملایمی از دور شنیده می‌شد و نسیم مطبـوع شبانه فضا را با بـوی گلهای یاس که به‌علت دوری از تندی آنها کاسته شده بود، عطرآگین می‌ساخت.

لحظاتی چند سکوت همه‌جا را فراگرفته بود.متی که خود را درساری‌سفیدش پوشانده‌بود، قهوه غلیظی سرمی‌کشید.جگت سکوت را شکست و با لحنی‌خواب‌آلود و اندکی معذرت‌آمیز گفت:

«پـدر، شاید من حوصله شما را سر برده باشم، ولـی شما تنها انگلیسی‌ای می‌باشیدکه در این حول و حوش زندگی می‌کنید. البته آمریکائی‌های زیادی اینجا هستند، ولی من نمی‌توانم با آنها آنطور باشم که با شما هستم. شاید اطلاع دارید که یك آمریکائی در همین‌جاست ولی به نظر می‌رسد اوهیچ توجهی به هند وتاریخ آن ندارد. حال آنکه ما با انگلیسی‌ها طی سالها تاریخ مشترکی داریم، حتی اگـر در مراحلی کاملا علیه یکدیگر ایستاده باشیم. ولی خوب می‌دانیدکـه ما شاهزاده‌ها

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

با شما انگلیسی‌ها بودیم. پدر بیچاره من نمی‌توانست تصور کوچکترین تغییر و تحولی را بکند. و خوشحالم قبل از اینکه همه چیز زیرورو شود از دنیا رفت. او بهیچوجه قادر نبود خودش را با وضعیت جدید وفق دهد. یکسال قبل از فوتش دگرگونیهای بسیار پیش‌بینی می‌شد. ولی درآن موقع اوقدرت را به من سپرده بود و منهم او را در جریان امور نمی‌گذاشتم. پدرم تا آخرین روز حیاتش بسرروی مخده‌های ساتن می‌نشست. اوبلد نبود روی صندلی بنشیند زیرا عادت به‌چهارزانو نشستن داشت. او هفتاد ویك ببر را به دست خود شکار کرده بود و پوست تمام‌این ببرها را بهم دوخته و فرش بزرگی از آن درست کرده بود که هرگوشه‌آن با کله ببری تزئین شده بود. آری، او هرگز قادر به تحمل این تغییرات نبود. و اگرخدای ناکرده درباره طرح تبدیل قصر بهتل با اوصحبت می‌کردم، بدون تردید مرابدون درنظرگرفتن سن وسالم تنبیه سختی می‌کرد. پدرم از برخی جهات خیلی بیرحم بود. یك روز یك بهیلی را به‌قدری شلاق زدکه پوست سیاهش راه راه قرمز شد و از سروپایش خون می‌ریخت. رنگ سیاه و سرخ این بیچاره را درست مانند یك گورخر عظیم‌الجثه کرده بود. هیچگاه آن منظره را فراموش نمی‌کنم. با اینحال برخی اوقات نه تنها من بلکه مطمئن هستم حتی بهیلی‌ها هم علیرغم خیلی چیزها دلشان برای او تنگ می‌شود. آنها دیگرکسی را ندارندکه جلوش برقصند. ولی توریستها این رقصهای محلی را دوست خواهند داشت... آه، راستی که چه پروژه‌ای. پدر، آیا می‌دانید چه‌کاربزرگی درپیش دارم؟ این‌کار مظهردگرگونی‌هائی است‌که در زندگی من پیش‌آمده است. به‌خاطرم می‌آید در دوران‌کودکی در آن راهروها پای برهنه می‌دویدم، هنوز سردی‌آن سنگهای مرمرین را حس‌می‌کنم. و ماهیگیری... البته مردم ازاینکه خارجی‌ها در دریاچه مقدس ماهیگیری‌کنند خشنود نخواهند بود، ولی بالاخره باید عادت کنند.

دربارهٔ چیزهای عجیب و غریبی صحبت می‌کنیدکه برای من باور نکردنی است. من باید این چیزها را به چشم خود ببینم. البته اگر بتوانم دولت را متقاعد

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کنم تا با اجازهٔ خروج من موافقت کند. می‌دانید ارزش دلار خیلی بالاست، ولی اگر بتوانم به‌آنها ثابت کنم که هتل‌های من ـ آری هتل‌های من، زیرا قبل از پایان زندگیم ، هتل‌های زیادی خواهم داشت ـ میلیونها دلار وارد کشور خواهند کرد، آنها به من اجازه خروج خواهند داد. پسرم را هم شاید با خودم ببرم.»

متی ناله کنان گفت:

«آه، نه.»

جگت با لحنی قاطعانه پاسخ‌داد :

«چرا نه؟ می‌دانم که قرار است اگر امسال قبول شود به‌آکسفورد برود، ولی شاید بهتر باشد که مثلا به هاروارد برود.»

«ولی من حتی یك آمریکائی نمی‌شناسم.»

متی که سردش شده بود، انتهای ساری سفید خود را روی سرش انداخت. وجگت که به ماه خیره شده بود، و دستش را پشت سرش گذاشته بود گفت :

«عزیزم، تو باید با آمریکائی‌ها چه بخواهی و چه نخواهی آشنا بشوی، پدر، خواهش می‌کنم کمی از این نوشیدنی رز امتحان کنید.»

«رودریگوئز» سه گیلاس کوچك که برروی یك سینی نقره‌ای حمل می‌کرد جلوی آنها گرفت.

کشیش اندکی از مشروب داخل گیلاس را نوشید وسپس عطرآنرا استنشاق کرد و گفت:

«عالیجناب، من تابحال هیچ نوشیدنی با چنین مزه‌ای نیاشامیده‌ام.»

«راز ساختن این نوشیدنی فقط‌مخصوص خانواده‌ماست وکس دیگری‌از آن اطلاع ندارد.»

معلوم بود هردوی آنها علاقه چندانی به ادامه صحبت ندارند و برخی‌اوقات سکوت طولانی را ترجیح می‌دادند. پدر «فرانسیس پل» از اینکه می‌دید میل دارد با بانومهارانی تنها باشد، احساس ناراحتی می‌کرد. چرا بایستی این احساس را داشته

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

باشد؟ او نگران وضع روحی متی بود. البته علت آن را نمی‌توانست حدس بزند، وبه‌همین جهت احساس ناراحتی می کرد. ولی‌جگت در دنیای دیگری سیرمی کرد.

متی ناگهان گفت:

«امیدوارم مرا ببخشید.»

سپس بلند شد و با کشیش دست داد. کشیش برای لحظه‌ای متوجه سردی دست ظریف وشکننده‌اش شد. سپس متی با وقار بسیار درحالیکه دنباله ساری سپید او با نسیم شبانگاهی به این طرف وآن طرف می‌لغزید، به سوی دیگر ایوان روان و بناگاه از چشم ناپدید شد.

با رفتن متی، سکوت سنگینی بین کشیش و جگت برقرار شد. هردو سعی به پنهان داشتن افکار درونی خود می کردند. برای پدر «فرانسیس پل» که فقط یکبار در زندگیش عاشق شده بود، تکرار آن امکان نداشت. از مدتها پیش، هنگامیکه پسربچه‌ای بیش نبود، مصمم شده بودکه خود را وقف کلیسا کند. وی می‌دانست که یك در برای همیشه برروی او بسته خواهد بود و اگر این در برای یکبار هم باز می‌شد، دیگر بستن آن امکان نداشت. ولی مهاراجه زنان زیادی را در زندگیش شناخته بود و همسرش یکی ازآنها بود. او یك یك‌آنها را به‌خاطر می‌آورد. حتی همان مخلوقی که پدرش در شانزده سالگی برای او فرستاده بود تا «او مرد آبرومند و پاکی به دور از فحشاء باقی بماند.» از بین همگی آنها فقط متی بودکه برایش ابهام‌انگیز بود، همسری که از هیجده سالگی با او زندگی کرده و از او صاحب دو فرزند شده بود. آه چقدر دلش می‌خواست با کشیش درباره همسرش صحبت کند. البته نه به عنوان مشورت، بلکه فقط می‌خواست درباره طبیعت زنی که به عنوان یك راز برای او باقیمانده و بدون اندکی اشتیاق خود را تسلیم او می کرد درد دل کند. ولی یك کشیش راجع به زنها چه می‌دانست؟ وبه علاوه یك مرد چگونه می‌توانست راجع به همسرش با کس دیگری صحبت کند، حتی با یك کشیش.

ولی او به قدری نیاز به درد دل داشت که به ناچار بطور غیرمستقیم موضوع

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

را شروع کرد و به ناگاه گفت:

«من حسرت شما مردان دین را می‌خورم.»

«واقعاً، چطور عالیجناب؟»

«شما می‌توانید خیلی آزادانه وبدون دردسر زندگی کنید. البته ما نیزمرتاض‌های بسیاری داریم، ولی نمی‌شودگفت مثلا مردی به جوانی و نیرومندی شما فاقد شهوت است. البته من منظور خاصی ندارم و فقط کنجکاو می‌باشم، امیدوارم مرا ببخشید.»

کشیش جواب داد:

«من فاقد شهوت نمی‌باشم.»

سپس اندکی از نوشابه‌اش را مضمضه کرد.

جگت پرسید:

«پس شما چکار می‌کنید؟»

«من فقط از جانب خودم پاسخ می‌دهم، می‌پرسید چکار می‌کنم؟ فقط دعا می‌کنم واگراینکارکافی نباشد به روستاها می‌روم وکارم را انجام می‌دهم.عالیجناب فراموش نکنیدکه من درصدد تأسیس مدرسه وکلینیك در فاصله هرچهل کیلومتر در قلمروکشیشی خود می‌باشم. البته دولت از طریق تشویق نظام «پنج‌جایت» به من کمك بسیارکرده است.»

«پس شما هیچ زندگی خصوصی ندارید؟»

«به‌آن معناکه منظور شماست، باید بگویم نه.»

«هیچگاه هوای آنرا هم نمی‌کنید.»

«من به‌خودم اجازه نمی‌دهم‌که خواهان خوشی‌های دنیوی باشم. ولی شما، عالیجناب، مطمئناً از تمامی خوشی‌ها برخوردارید. خانواده‌تان، موقعیت‌تان، و دگرگونی‌ها و برنامه‌های جدید هند.»

کشیش دراینجا مکث کرد. دیگر نمی‌توانست اضافه کند: «و زن زیبایتان.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جگت به ناگاه از جای بلند شد و پاسخ داد:

«بلی،درست می‌گوئید. من‌همه خوشی‌ها را دارم وحال‌پدرلطفاً مرا ببخشید.»

کشیش نیز از جای بلند شد وگفت:

«آه، البته؛ معذرت می‌خواهم، دل‌کندن از اینجا برایم مشکل است. البته بهیلی‌ها رفتار خوبی با من دارند ولی...»

جگت خنده‌کنان گفت:

«ولی‌آنها فقط بهیلی هستند. پدر، خواهش می‌کنم بیشتر به ما سر بزنید. آمدن شما به اینجا باعث خوشوقتی ماست.»

سپس جگت کشیش را تا درب خروجی راهنمایی کرد و او را به دست نگهبان شب سپرد و پس از آن به اطاق خود رفت. از پنجره اطاقش متوجه شد که چراغهای اطاق متی هنوز روشن است. همسرش حتماً کتاب می‌خواند. او اینکار را اغلب شبها تا دیروقت انجام می‌داد. ولی چرا همسرش که هیچ نگرانی نداشت اینقدر بیخواب بود؟ او بدون تردید زندگی‌آرامی داشت. در این لحظه پرتوی نورماه قصر مرمرین را در میان دریاچه دربرگرفته بود. جگت این منظره را به فال نیك‌گرفت ولی افکار مغشوش او را رها نمی‌کرد. بناچار اطاق خواب را ترك کرد ووارد اطاق‌نشیمن‌خصوصی‌خودشد.چراغی برروی یك میز مرمرصورتی‌روشن‌بود وکاغذهای زیادی درباره طرح‌ها، ارقام وسفارشات برروی میز انباشته شده بودند. جگت کت سفید کتانی خود را از تن درآورد و با پیراهن آستین‌کوتاه پشت میز کارش نشست. نسیم شبانگاهی متوقف شده بود و هوا به علت حرارت و رطوبت ناشی از آب دریاچه که تمام روز در معرض تابش مستقیم نور خورشید قرار می‌گرفت، دم‌کرده بود. با آمدن برق به هتل، مطمئناً در این قسمت از قصر نیزجریان برق برقرار می‌شد. دراین فاصله بایستی با بادبزن دستی یا سقفی به نحوی کنار می‌آمد. در این فکر بود که به ناگاه دستهایش را به‌هم‌کوبید و بلافاصله پیشخدمتی که همیشه درپشت درکشیك می‌داد، ظاهرشد ودرحالیکه کف دستهایش را به‌علامت احترام برروی پیشانی‌اش‌گذاشته بود، در مقابل او ایستاد.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جگت فوری دستور داد:

« پسرك، باد بزن. »

پیشخدمت سرش را تکانی داد و بلافاصله از نظر محو شد. پس از لحظاتی چند باد بزن قدیمی بر فراز سر جگت به حرکت درآمد. جگت نیز خیلی جدی در اوراق مربوط به پروژه هتل غرق شد. این کشیش دائماً دربارهٔ بهیلی‌ها طوری کنایه می‌زند که گوئی او به عنوان یك مهاراجه بهیچوجه درفکر آنها نیست. این دولت است که مسئول بهیلی‌هاست و در این باره کارهای بسیاری انجام داده است. حال بگذار کشیش هرچه دلش می‌خواهد بگوید، مهم آنست که او یك مهاراجه، همانند بسیاری از هم نسلهای خود به دولت وفادار بوده است و همچنین به انگلیسی‌ها که به هنگام ترك هندوستان یك نظام مستحکم دولتی را که بر اساس حقوق بشر شالوده ریزی شده بود، پشت سر گذاشتند. آری. آنها زبان انگلیسی را به عنوان زبان مشترك برای برقراری ارتباط بین شرق وغرب وهمچنین بین خود مردم هند که به زبانهای مختلف صحبت می‌کردند، به یادگار گذاشتند. البته میان لیبرال‌ها و محافظه‌کاران اختلاف فاحش بر سر مسئله زبان انگلیسی بود، محافظه‌کاران می‌خواستند زبان انگلیسی را به عنوان یك زبان بیگانه کنار بگذارند. ولی لیبرال‌ها که او به تدریج رهبری آنها را عهده دار می‌شد، معتقد بودند که زبان انگلیسی نه تنها میان دو نیمکره بلکه بین گروهها و اقشار مختلف مردم هند با زبانها و لهجه‌های مختلف تنها راه برقراری ارتباط بود.

آیا کشوری با دوازده یا چهارده زبان اصلی می‌توانست یکی از آنها را به عنوان زبان رسمی انتخاب کند؟ پس جای تعجب نبود که رئیس جمهور در مجلس به زبان انگلیسی صحبت می‌کرد. نخست وزیر که همه روزه از جانب دو مجلس شورا در دهلی مورد سئوال قرار می‌گرفت نیز به زبان انگلیسی پاسخ می‌داد. البته اغلب هندوها اصرار داشتند که از زبان هندی استفاده‌شود، ولی دراینصورت تکلیف تیلگو وگجاراتی و زبانهای دیگر چه می‌شد؟ نه، نه، هندوستان، مادر فرهنگ آسیائی،

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به جهان امروزی تعلق داشت و به همین جهت می‌توان تـا اندازه‌ای از انگلیسی‌ها ممنون بـود. بخصوص بـا در نظرگرفتن وسعت عظیم کشور چین، جائیکه هر نوع نظام حکومتی منهدم شده و به جای آن خلاء بوجودآمده بود. تبت را باید در نظر گرفت. آوارگان تبتی هنوز هم همه روزه از سلسله‌کوههای هیمالیا در میان برف و یخ به سوی دیگرآن سرازیر می‌شوند.

با هجوم افکاری این چنین، جگت به ناگاه به خودآمد وبا توجه به سئوالات مختلفی که وی دائماً در بارهٔ کشورش ازخود می کرد، دیگرحاضر نبود مسئله‌چینی‌ها و تبتی‌ها را هم به‌آن اضافه کند. بهتر بود فکر خـود را متوجه پروژه‌ای که درمقابل داشت بکند : تبدیل قصر مرمرین به یك هتل لوکس ، ازترس اینکه مبادا نوه‌هایش مانندگدایان دچارگرسنگی و قحطی شوند.

اسگود اظهار داشت:

« مهمترین موضوع در امرهتلداری برنامه غذائی آنست. بهترآنست که‌صورت غذا محدود ولی در سطح عادی باشد تا غذاهای‌گونـاگون ولی باکیفیت پائین. در مورد آمریکائی‌ها هم باید به خاطر داشت که‌آنها غذایی را ترجیح می‌دهند که به‌آن عادت دارند.

جگت گفت:

« هندی‌ها نیز غذاهایی راکه به‌آنها عادت دارند ترجیح می‌دهند. »

« البته، ولی‌نبایدادوبه‌این‌غذاها آنقدر زیادباشد کمزبان‌آمریکایی‌ها رابسوزاند. چند شب پیش غذایی به نام « چیلی » خوردم که بسیار تند و تیز بود و ازآنموقع تا به حال یخ نوشیده‌ام. و این ازآن غذایی است که‌هیچگاه نباید در اینجا به‌مشتریان شما داده‌شود. موضوع دیگر، توجه شما به یك یك مشتریـان است. و این سیاست

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بسیار خوبی است. مثلا باید در قفسه‌ها قلاب نصب کرد و دراطاق آنها میوه و گل گذاشت. بدین ترتیب وقتی این مشتری‌ها از اینجا می‌روند به دوستانشان خواهند گفت که اینجا چقدر مطلوب است. البته کسانی هم خواهند بود که جلب رضایت آنها غیر ممکن است و باید نام آنها را در فهرست خاصی یادداشت کرد و هرگاه آنها بخواهند دوباره به اینجا بازگردند، به آنها بگوئید که اطاق خالی ندارید. راستی، زمین بازی گلف چه می‌شود؟ باید حتماً یك زمین بازی گلف هم داشته باشید.»

جگت ابروهای خود را بالا برد پرسید:

« اینجا در وسط یك دریاچه؟ »

«می‌توانید این زمین بازی را در جای مناسبی در ساحل دریاچه درست کنید. از مدیران و بازرگانان آمریکایی توقع نداشته باشید که گلف بازی نکنند.»

« ولی آنها در کشورشان گلف بازی می‌کنند. »

« به همین دلیل آنها می‌خواهند در اینجا گلف بازی کنند. در یك هتل خوب میهماندار از مشتری می‌پرسد که آیا به بازی گلف علاقه دارد و در صورت جواب مثبت، شماره تلفن بازیکنان وکارت بازی را به او تقدیم می‌کند. بازیکنان گلف نیز به این مشتری تلفن زده و قراربازی را با اومی‌گذارند. این نوع کارها باعث می‌شود که مشتری مجدداً به همین هتل برگردد. البته سالن رقص هم ضروری است. سالن پذیرائی قدیمی برای سالن رقص عالی است. فقط تخت و تاج وسط آنرا به کناری بکشید، تا قسمت شاه نشین برای هئیت ارکستر بزرگتر شود. اطاق نشیمن قدیمی‌را نیز برای سالن سینما درست کنید. »

اسگود در این لحظه اخمی کرده و لب پائین خود را بین انگشت شصت و سبابه‌اش فشاری داد و ادامه داد:

«نمی‌دانم بامیهمان‌هایی که پای‌برهنه‌می‌رقصند، چکارخواهید کرد. درهتل‌های عالی آمریکا، مشتری‌ها نمی‌توانند درسالن رقص کفش‌های خود را از پای درآورند

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ولی نمی‌دانم چرا در اینجا برای رقصیدن صندل‌های خود را از پای در می‌آورند.»

جگت خنده‌کنان گفت:

« البته ما این مسئله را به موقع حل خواهیم کرد. »

اسگود گفت:

« من فقط کلیات را به شما یادآوری می‌کنم. ولی دربارهٔ ملافه‌ها باید سه‌دست ملافه و روبالشی برای هر تخت داشته باشید. یك دست در رختخواب، یك دست بر روی طاقچه‌ها و یکی در رختشوی‌خانه. ببینیم اگر در حدود چهارصد مشتری داشته باشیم باید مجموعاً... »

در اینجا اسگود ساکت شد و مشغول محاسبه شد و سپس ادامه داد:

« من با توزیع‌کنندگان معروف ملافه و ظروف چینی و نقره تماس خواهم گرفت. بهترین کارها اینست که با سفارتخانه‌ها دردهلی نوتماس‌گرفته و از آنهادرباره کشورهایی که بهترین تهیه‌کننده این نوع کالاها هستند اطلاعات لازم را بخواهم. این کار را برای هتل «آشوکا» هم کرده‌ام. »

جگت تذکر داد:

« دولت اصرار دارد که ما فقط ازکالاهای هندی استفاده کنیم. »

اسگود سرش را به عنوان تأئید تکان داد:

«آه. بلی، حتماً. البته این مسائل در مراحل بعدی مطرح خواهند شد. اولین کار اینست که یك مهندس ماهرنمای خارجی قصر را دستکاری کند. سپس طراحان و دکوراتورها برای داخل قصر لازم می‌شوند. من آنها را برای شما استخدام خواهم کرد؛ بهتر که آمریکایی باشند. »

جگت گفت:

« من دکور هندی می‌خواهم. »

« البته، ولی صندلی و تختخواب چه می‌شود؟ فکر نکنم کسی بخواهد روی زمین یا تخت‌های پایه‌کوتاه هندی بخوابد. در ضمن باید دقت کرد که از آدمهای

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

متخصص برای دادن آگهی و مدیریت روابط عمومی استفاده شود. و باید توجه کنید که توریست‌های آشغال و بی پول به درد شما نمی‌خورند. آگهی‌های تبلیغاتی باید یادآوری کنند که اینجا سرزمین شاهان است و هتل هم قصری است که در آن فقط شاهزادگان زندگی کرده‌اند.»

اسگود به ناگاه مکث کرد و جگت نگاه او را که به «ویرا» دخترش منتهی می‌شد، دنبال کرد. ویرا که ساری ابریشمی قرمز رنگی به تن داشت در آستانه در ایستاده بود، موهای سیاه بلندش تا کمر بافته شده بود. جگت که کمی از ورود نابهنگام او ناراحت شده بود گفت:

«دخترم، ویرا، ایشان آقای اسگود هستند.»

ویرا با وقار و شکوه تمام وارد اطاق شد و بر روی مبلی از پارچه زربفت نشست و گفت:

«پدر، یك نامه از جی رسیده است.»

سپس از زیر مژگان سیاه وبلند خود نگاه سریعی به اسگود انداخت. جگت ابروهای خود را بالا برد و پرسید:

«آیا لازم بود همین حالا که ما در باره امر مهمی صحبت می‌کنیم به اینجا بیائی و به‌گویی که نامه‌ای از جی رسیده است.»

«زیرا «جی» ازمن خواسته که به شمابگویم که اومدرسه را ترك کرده‌است.»

«مدرسه را ترك کرده است؟»

«آری، پدر، او داوطلب خدمت نظام شده است.»

«نظام ؟»

«آری، پدر، زیرا رادیو اعلام کرده‌است که چینی‌ها در مرز مستقر شده‌اند و بسیاری از پسرها هم مدرسه را ترك کرده‌اند.»

جی نوشته است که سلحشوری جزو سنت ماست و اضافه کرده است که اگر

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پدر بزرگ زنده بود، بدون شك از او می‌خواست که به جبهه برود.

جگت غرغر کنان گفت:

«آه، چه احمقانه!»

«ولی فکر می‌کنم جی حق دارد.»

ویرا که چشمان درشت سیاهش درخشش خاصی یافته بود ادامه داد:

«اگر راج نزود عصبانی خواهد شد.»

سپس نگاهش رامستقیماً متوجه اسگود کرد. نگاهی جسورانه و در عین حال اندکی ملتمسانه، گویی که بدین‌وسیله تأئید او را می‌طلبید.

نگاهی پرسش آمیز که سئوال می کرد: «آیا می‌توانید موقعیت مرادرك کنید؟»

اسگود که‌چهره‌اش به‌سرخی گرائیده و درقلب خود احساس موزش‌می کرد، جگت را مخاطب قرار داد وگفت:

«عالیجناب، پسر شما واقعاً قابل ستایش است.»

جگت علیرغم اظهار نظر اسگود، آرامش خود را از دست داده بود، گفت:

«واقعاً احمقانه است، فکرنمی کنم‌چینی‌ها در مرز مستقر شده باشند. این‌یکی دیگر از آن نوع تعدیات‌تحریك‌آمیز آنهاست. آنها این‌کار را از سال۱۹۵۴، هنگامیکه نخست وزیر ما تذکر دادکه در نقشه‌های چینی خطوط تا معلوم مرزی وجود دارند تاکنون ادامه داده‌اند. آنها بارها قول داده‌اندکه خطوط مرزی‌را تصحیح کنند، ولی هنوز این‌کار را نکرده‌اند. ما هنوز قرارداد پنج ماده‌ای را در مورد همزیستی صلح آمیز رعایت می کنیم. آنها نمی‌توانند این قرارداد را زیر پا بگذارند.»

اسگودکه نمی‌توانست از ویرا چشم بردارد گفت:

«به عقیدهٔ من آنها به هرکاری دست می‌زنند.»

ویرا اضافه کرد:

«پدر، رادیو این مطلب راگفته است. چینی‌ها از قسمت شرقی «لانچگو» از مرز گذشته‌اند و تا حدود یك کیلومتری روستای «روی» جلو آمده‌اند. و بدتر ازهمه

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اینکه آنها گشتی‌های خود را تـا « لداخ » در منطقه « جیپ چاپ » جلو فرستاده‌اند. اینها را جی در تلفن به من گفت.»

جگت با اصرار تأکید کرد:

« احمقانه است.»

ویرا از جای برخاست و با طمأنینه و وقار بسیارانتهای ساری را بر سر خود کشید، گویی که مریم باکره‌است که درمقابل آنها ایستاده بود. وبا لحن شیرینی پدرش را مخاطب قرار داد:

« پدر عصبانی نشوید، همه پسرهای مملکت می‌خواهند به ارتش بپیوندند. ما باید به‌آنها افتخارکنیم.»

جگت کـه سعی می کرد احساسات نـاسیونالیستی دخترش را نادیده بگیرد، فقط پرسید:

«آیا « جی » ابتدا به خانه می‌آید؟»

» بلی پدر، او فردا در اینجا خواهد بود.»

«آیا موضوع را به مادرت گفته‌ای؟»

« بلی، مادرم از موضوع خبر دارد وفعلا درب اطاق را بر روی خود بسته و به تفکر مشغول است و نمی‌خواهد باکسی روبرو شود، اجازه هست بروم؟»

«آه، حتماً، ولی به هرحـال روز مرا خراب کردی. اطاق جی را باید برایش حاضر کنند.»

« حتماً پدر.»

« ویرا » لحظاتی چند به مردآمریکایی خیره نگریست وسپس لبخند زنان اطاق را ترك کرد.

سکوت سنگینی همه جا را فـراگرفته بود. جگت سر خود را پائین انداخته و ضمن بررسی اوراق روی میز سعی می کرد افکارش را منظم سازد. سپس صدای خود را صاف کرد و گفت:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«آقای اسگود امیدوارم متوجه شده باشید که ما باید تا آنجاکه امکان دارد صرفه‌جویی کنیم. البته می‌خواهم همه کارها به بهترین وجهی صورت گیرد و ولخرجی هم نباید بکنیم. آیا می‌دانید که چه سرمایه‌گذاری دارم می‌کنم؟»

ولی چون جگت هیچ پاسخی نشنید، سر خود را بلند کرد و متوجه نگاه اسگود به درب خروجی سالن شد. اسگود به صدا درآمد:

«من تابه حال دختری به این زیبائی ندیده‌ام ــ امیدوارم بدتان‌نیاید، ولی باور کنید تا به حال ــ خوب می‌دانید او واقعاً.»

جگت به سردی گفت:

«دخترم هنوز بچه است و به مدرسه شبانه روزی می‌رود. درسش تمام نشده است.»

اسگود پرسید:

«برای‌چه درس‌می‌خواند؟ همه چیز که دارد. احتیاجی به‌درس خواندن‌ندارد.»

جگت بلافاصله با لحن جدی پاسخ داد:

«دخترم نامزد دارد و بزوی عروسی خواهد کرد.»

سپس با ناراحتی از جای برخاست و صحبت را ادامه داد.»

«آقای «اسگود» اگر اجازه بدهید، صحبت‌های امروز را در همین جا خاتمه می‌دهیم. اخبار مربوط به پسرم مرا ناراحت کرده است و باید برای دیدن همسرم به قصر بروم. فکر کنم خیلی آشفته حال باشد، وگرنه خود را در اطاق حبس‌نمی‌کرد. همین الان به پسرم تلفن می‌زنم و رفتن او را به جبهه قدغن خواهم کرد. امیدوارم یك روز دیگر با هم به شهر برویم.»

«من در اینجا می‌مانم تاکار اندازه‌گیری‌ها را تمام‌کنم.»

«بسیار خوب، قایق را دنبال شما خواهم فرستاد.»

جگت سپس سری تکان داد و سالن را ترك کرد و طولی نکشید که صدای

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

موتور قایق که به سرعت بسوی قصر پیش می‌رفت به‌گوش می‌رسید.

جی گفت:

صبح بخیر پدر.

او که تقریباً اواخر نیمه شب از راه رسید و اندکی بیش ازحد معمول‌خوابیده بود، خیلی سرحال بنظر می‌رسید. بـاآنکه بیش از هیجده سال نداشت، ولی باآن ریش سیاه وچشمانی که در زیر سایه ابروهای کلفت درخشش خاصی داشت،بیست‌و پنج ساله می‌نمود، در روی لاله گوشهایش موهای نرم و سیاهی نیز روئیده بود.

جگت که در پشت میز تحریر پدربزرگش نشسته بود، گفت؛ داخل شوید.

جی بر روی صندلی نزدیك درب خروجی نشست. او کت وشلواری به مدل غربی از پارچه نازك ابریشمین بر تن داشت ولی کراوات نبسته وگردن سترگ‌اش نمایان بود. جگت نگاهی به پسرش انداخت ومطمئن شدکه بهیچوجه قادرنیست با این پسر خودسر و یك دنده بـا نرمش و ملاطفت رفتار کند. معهذا سرش را پائین انداخت و در حالیکه با قلم طلائی خود علائمی بر روی کاغذها می‌گذاشت شروع به صحبت کرد:

« تولیدات‌صنعتی ما خیلی‌رضایتبخش بوده‌است. شیشه. سیمان، نمك،پارچه، الیاف، کنتر برق، بلبرینگ، یونیفورم نظامی، تمام اینها ازسال‌گذشته بهتر بوده‌اند. البته سرمایه به حدکافی نداریم و باید ازجایی‌قرض کنیم، البته باسررسید کوتاه‌مدت، امیدوارم دولت باآن موافقت کند. خوشبختانه‌کارکانال راجستان نیز باید تمام شود. و در چنین وضعی تو تنها پسر من می‌خواهی به دست چینی‌ها کشته شوی.»

« پدر وقتی که چینی‌ها دارند در مـرزهای مـا جنگ را شروع می‌کنند من چطور می‌توانم برای ادامه تحصیل به انگلستان یاآمریکا بروم.»

« من صد نفر را می‌توانم بجای تو به جبهه بفرستم.»

« نه، نه، هیچکدام ازآنها جای مرا نمی‌گیرند.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جگت قلمش را بر روی میز گذاشت و گفت:

«آیا می‌خواهی دل مرا بشکنی؟»

«نه پدر، ولی شما هم نباید دل مرا بشکنید.»

«چطور می‌توانم چنین کاری را بکنم؟ دل‌تو از سنگ مرمر ساخته شده‌است.»

«این دل یك راجپوت است درقلب کوهستانها. من هرگز نمی‌توانم اجدادم را فراموش کنم. ما تمام هندوستان را رهبری می‌کنیم. اینطور نیست پدر؟ اگر ما در مقابل چینی‌ها نایستیم پس کی خواهد ایستاد؟»

جگت پاسخی نداد و جی با حرارت سخنانش را ادامه داد:

«اگر من جزو گروه داوطلب به جبهه نروم، واقعاً شرمنده خواهم بود. آنها از من توقع دارند. من یك راجپوت هستم و آموزش نظامی داشته‌ام. آنها از من تبعیت می‌کنند، من کسی را ندارم که از او تبعیت بکنم.»

جگت آهی کشیده و گفت:

«درست مانند پدر بزرگم که قبل از تولد تو فوت کرد. من او را به خوبی بخاطر می‌آورم. به هنگام مرگش درست هم سن و سال تو بودم. او در سال ۱۹۳۰ قبل از مرگش سرو صدای زیادی به هنگام بار عام یافتن به حضور شاهزاده «ویلز» برپا کرد. وی مطلقاً منکر آن بود که درمراسم بارعام پشت سر نظام حیدرآبادبایستد، و بالاخره خود شاهزاده «ویلز» مسئله را حل کرد، بدین ترتیب که پدر بزرگ را در کشتی مخصوص خود که قاعدتاً جزو سرزمین انگلستان محسوب می‌شد پذیرفت. پدر بزرگ نیز پس از یك ملاقات کوتاه بلافاصله کشتی را ترك گفت. آیا تا به حال این داستان را برایت گفته بودم؟»

«بلی پدر.»

«پس گفته‌ام؟»

جی خنده کنان پاسخ داد:

«بلی و همین داستان کمکم کرد تا به ارتش بپیوندم.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جگت چشمانش را از آن صورت جذاب برگرداند و ادامه داد:

« جنگ کردن با چینی‌ها بی‌فایده است. ما کماکان مانند سابق به مذاکراتمان ادامه خواهیم داد و این مذاکرات را از سال ۱۹۵۴ هنگامیکه نقشه‌های آنها مرزهای نامعین و مبهمی را نشان می‌داد ، تاکنون ادامه داده‌ایم. به هر حال ما مانند غربی‌ها نیستیم که با یك کلمه‌آری یا نه جنگ را شروع می کنند، ما سنت مخصوص خود داریم. »

جی پرسید:

«درست،ولی چینی‌ها چه‌می گویند؟ آنهامی گویند که آن نقشه‌های ناسیونالیستهای سابق است که هنوز فرصت تصحیح آن را نداشته‌اند و البته دروغ می گویند. خیلی هم فرصت داشته‌اند، به علاوه در ژوئیه همان سال چینی‌ها شکایت کردند که ارتش ما در « باراهوتی » واقع در « اتراپرادش » مستقر شده است. حال آنکه « باراهوتی » در جنوب تنگه « نی‌تی » است و همیشه جنروسرزمین ما بوده است. و ارتش چین یورش راآغاز کرد. »

جگت با لحن لجوجانه گفت:

« تو تاریخ را خوب می‌دانی. »

« من تاریخم راخوب می‌دانم ودر ضمن آن را به یادمی آورم. من به‌صحبتهای شما با نخست وزیر طی همان سفری که مرا همراه خود به دهلی نو بردید گوش دادم و به خاطر می‌آورم که دو سال پس از آن نخست وزیر چین اعلام کرد که کشورش با خط ماکماهون در برمه موافقت کرده است ولی سه سال بعد، پس از مدتها مذاکره همان چینی‌ها اعلام داشتند که مرزهای بین چین و هندوستان مشخص نشده است و آنها منکر به رسمیت شناخته شدن خط ماکماهون شدند و در نتیجه حاضر نشدند نقشه های خود را عوض کنند. درمقابل چنین سیاستی ،آیاکاری به جز جنگ کردن می‌توان انجام داد؟ آنها مدعی هزاران کیلومتر از سرزمین ما می‌باشند. آیا می‌توان این ادعا را تحمل کرد؟ برخی از مرزبانان ما جان خود را ازدست داده‌اند و در

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ضمن چینی‌ها کار ساختمان جاده‌ای را که تبت را به سین کیانگ مرتبط می کند، به پایان رسانده‌اند و این جاده درست ازوسط منطقه آکسای چین رد شمال شرقی «لداخ» که متعلق به ماست عبور می کند. پس نتیجهٔ تمام این مذاکرات در سه سال گذشته چه بوده‌است؟ مدارکی که تاکنون ارائه داده‌ایم به مراتب بیشتر ازمدارك چینی‌هاست و آنها واقعاً ریاکارند و مصمم می‌باشند که این سرزمین را تصاحب کنند. اکنون لحظه حساس فرا رسیده است و من نباید کنار بمانم. سر و کله گشتی‌های آنها مجدداً در «لداخ» در منطقه «چیپ چاپ» پیدا شده است. باید آنها را متوقف کنیم.»

جگت ناگهان حرف او را قطع کرد و گفت:

«آه، ببین کفاف شتر به کفشهایت چسبیده است.»

جی با تعجب پرسید:

«چه می گوئید؟ کفاف شتر؟ آه پدر، خیابانهای ما واقعاً کثیف هستند. باید یك کاری بکنید. من فقط چند متری از در قصر دور شدم، می‌خواستم بروم کنار دریاچه ببینم آیا قایق موتوریم در آنجا است یا نه. هیچکس به‌جز شما حق استفاده از این قایق را ندارد. حالا با این کفشها چکار کنم؟»

جگت خنده‌ای کرد و زنگ روی میز را فشار داد و بلافاصله پیشخدمتی وارد شد و دستهایش را روی پیشانی‌اش گذاشت. «جی» پای راست خود را بلند کرد و گفت:»

«کفش مرا در بیاور و آن را تمیز کن.»

«به چشم، صاحب.»

سپس پیشخدمت چهار زانو نشست و کفش جی را به‌آرامی ازپایش درآورد و آنرا از اطاق بیرون برد.

جی غرغر کنان گفت:

«بهتر است این کفشها را دور بیندازم، شتر واقعاً حیوان کثیفی است.»

جگت که خنده‌اش گرفته بود، گفت:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«تو پسرك نازك نارنجی چطور می‌خواهی به جبهه بروی، کفشهایت را هم که باید دیگران دربیاورند. راستی، یك داستان دیگر برایت می‌گویم، البته اگر مادرت تاکنون آنرا برایت نگفته باشد. «رانای سادهاری» یکی از رؤسای «جالا» تحت فرمانده‌ی یکی‌از مهاراجه‌های اینجا بود. وی چنان درنزد پدر بزرگ‌مهاراجه محبوبیت یافته بودکه پیرمرد یکی از دخترهایش را به‌همسری او در آورد. پس از آنکه عروس را به «سادهاری» آوردند، شوهرش می‌خواست بداندآیا زنش همسر مطیعی است یا نه وبه همین‌جهت هنگامیکه درخلوت قرارگرفتند از زنش خواست که چند گل ذغال از مجمر برای روشن کردن چپق‌اش بیآورد. زنش بلافاصله اعتراض کرد وگفت‌که حاضر نیست کار یك پیشخدمت را انجام دهد. رانا اصرار کرد، ولی زنش فقط از جای برخاست و در کالسکه‌ای نشست و به خانه پدرش بازگشت. عروس خانم علت بازگشتش را برای مادرش تعریف کرد و مادرش هم که خیلی عصبانی شده بود جریان را برای مهاراجه گفت و از او خواست که این ازدواج رابهم بزنند. مهاراجه‌که مانند پدربزرگ تو بود ـ البته نمی‌توانم بگویم مثل من بود ـ چیزی برروی خود نیاورد و فقط «رانای سادهاری» را فرا خواند. «رانا» که تا آن موقع درباره کاری‌که انجام داده بود تا اندازه‌ای احساس تأسف می‌کرد، با خضوع و خشوع به حضور مهاراجه رفت. مهاراجه نیز او را به راهروی باریکی‌که تو باید به‌خاطر بیاوری و همانجایی است‌که در دوران‌کودکیت دوست داشتی مخفی شوی، راهنمایی‌کرد وآنها از طریق این راهرو وارد حیاطی شدندکه زنان اندرونی‌می‌توانستند درآنجا آنها را از پشت پنجره ببینند. پدربزرگ که قبلا دستور داده بود یك جفت‌کفش راحتی درگوشه‌ای مخفی‌کنند. از «رانا» خواهش کرد که‌کفش راحتی بپوشد. البته این کفش راحتی را نمی‌شد به‌آسانی پیدا کرد ولی پدر بزرگ شخصاً کفشها را درگوشه‌ای یافت وآنها را تمیز کرده و در مقابل پاهای دامادش جفت‌کرد. «رانا» که ازاین حرکت مهاراجه خیلی دستپاچه شده بود شروع به معذرت‌خواهی نمود، ولی پدر بزرگ به‌آرامی گفت: تو داماد

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

من هستی و طبق نوشته‌های آئین مقدس من باید با تو با احترام رفتار کنم. البته شاهزاده خانم که ازپشت پنجره ناظراین جریان بود به این نتیجه رسید که از پدرش بالاتر نیست و بلافاصله از اطاق خارج شد و همراه شوهرش خانه پدری را ترك کردوپس از آن برای همیشه زن وظیفه شناسی باقی ماند.»

دراین لحظه «جی» که تمام داستان را با دقت گوش داده بود تبسم کنان گفت:

«مادرم این داستان را هم برایم گفته است.»

«به هرحال متشکرم که صحبت‌های مرا قطع نکردی.»

جی به آرامی گفت:

«من فردا عازم جبهه خواهم شد.»

پدر و پسر نگاهی طولانی بهم انداختند و جگت گفت:

«بسیار خوب پسرم، فعلا برو و مادرت را ببین.»

متی در ایوان قصر زیر سایه درخت انجیر مقدس هندی که به دست یکی از ساحبان قبلی آن در حدود سه قرن پیش کاشته شده بود، مشغول صرف صبحانه مختصری از قهوه و نان تست بود. اومی‌دانست که جی به زودی به دیدنش می‌آیدو به همین جهت به نوع رابطه‌ای که غالباً بین مادر و یك پسر نوجوان وجود دارد، گرمی کرد. بلون تردید جی یك مرد شده بود. ندیمه‌هایش برای او خبرآورده ودند که پسرش به هنگام اقامت در بمبی با دختر پیشه زیبائی در هتل ساحل آشنا شده ست. گرچه مطمئن بود هیچگونه همبستگی عاطفی بین آندو وجود ندارد با اینحال حساس می کرد پسرش از او دور شده است. وی تمام سعی و تلاش خود را برای ربیت جی کرده بود تا یك مرد خودساخته بشود. هرچند از مفهوم مرد خوب خود و هم چندان اطلاعی نداشت. ولی می‌دانست که خوبی یك زن در نجابت قبل از زدواج و وفاداری پس از ازدواج خلاصه می‌شود. در حقیقت او برای مردانی که

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

همیشه درصدد ارضای غرایز خود هستند، احساس تأسف می‌کرد. آه که جی چقدر احساساتی و صادق بود. آیا پسرش هنوز او را دوست داشت؟ برای پسرمشکل بود که نوع احساساتش را نسبت به مادرش مشخص کند. آنها سالها از هم دور بوده‌اند بویژه طی سالهای تحصیل جی در مدرسه انگلیسی‌ها که مقررات و سنن آن به طبقه بالای انگلستان تعلق داشت.

متی بالاخره متوجه «جی» شدکه در میان درب ایوان ایستاده است. طپش قلبش را با نزدیك شدن پسرش احساس می‌کرد. او بزرگ شده بود. جی ریش گذاشته بود تابزرگ جلوه کند، ولی‌چهره‌اش همچنان به‌کودکی‌می‌نمود. چهره‌ای با پوست زیتونی کمرنگ که در قسمت‌گونه‌هایش به سرخی می‌گرائید و چشمان فندقی که در زیر آن مژگان سیاه بلند و ابروهای بهم پیوسته درخشش خاصی‌داشت.

متی به‌آرامی گفت:

«بیا اینجا پسرم.»

«جی» نزدیك مادرش رفت‌و کف دستها را برروی پیشانی‌گذاشت، به‌مادرش سلام‌کرد و جویای حال او شد.

مادر پاسخ داد:

«متشکرم، حالم خوبست.»

سپس به پیشخدمت دستور داد تا برای جی قهوه بریزد ولی پسرش گفت:

«نه متشکرم، به قهوه علاقه‌ای ندارم، چای را ترجیح می‌دهم.»

پس از دورشدن پیشخدمت، چشمان بشاش جی به مادرش خیره شد. در سایه آن درخت تنومند چهره مادرش خیلی سرزنده وبا نشاط به‌نظر می‌رسید. گرچه این نشاط و سرزندگی تاحدی تصنعی بود، ولی به‌هرحال به‌او می‌آمد. «جی» هرگز دربارهٔ مادرش به‌عنوان یك زن یا اصولا موجودی جدا از خودش فکر نکرده بود. ولی اکنون باکمی تعجب احساس می‌کردکه مادرش زندگی‌ای جدا از او و متعلق به‌خود دارد. منطق او را مجبور می‌کردکه مادرش را به عنوان یك فرد مستقل

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بشناسد و البته او دیگر چندان نیازی به مادرش احساس نمی‌کرد، مگر مواقعی که می‌خواست به قصر برگردد و دراین صورت دلش می‌خواست درکنار مادرش‌باشد. متی سالی یکبار به مدت یك ماه به خانه پدر خود میرفت و تنها طی این مدت بود که «جی» دلش برای مادرش بسیار تنگ می‌شد.

متی ناگهان‌آغاز به صحبت‌کرد:

«آیا قصد ازدواج نداری؟»

«نه، مادر.»

«چرا نه؟»

«واضح است. می‌خواهم به جبهه بروم.»

«اگر کشته بشوی، پدرت بدون وارث چکار کند؟»

«ماکه دیگر حکمران این‌کشور نیستیم؛ پس این موضوع اهمیتی ندارد.»

«ولی این موضوع برای والدین تو خیلی مهم است.»

جی پاسخی نداد ومتی با ظرافت بسیار انجیری را با یك‌کارد نقره‌ای پوست می‌کند.

جی پس ازلحظاتی سکوت‌گفت:

«درحال حاضر هیچ‌چیز نباید مرا ناراحت‌کند. و احتیاج به‌آرامش فکری دارم.»

«تو چقدر خونسردی. در لحظاتی‌که باید به عشق فکر کنی، جنگ و کشتار تورا مشغول‌کرده است. اگر به‌هنگام بازگشت به‌من بگوئی‌که حتی یك چینی را کشته‌ای، حتی دیگر دست هم به تو نخواهم داد.»

«ولی‌مادر، تا آنجاکه بشود چینی‌ها را قبل‌ازاینکه مرابکشند خواهم‌کشت.»

«راستش را بخواهی اینجور صحبت‌کردن را دوست ندارم.»

سپس متی انجیر نیم‌خورده‌اش را در بشقاب گذاشت و لحظه‌ای بعد آنرا مجدداً به دهان برد. جی متوجه بودکه مادرش سعی می‌کند برای ادامه بحث با او

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

افکارش را متمرکز سازد. مادرش ادامه داد:

«دولت اعلام داشته است که هنوز به انجام مذاکرات باچینی‌ها امیدواراست. پس تو چرا باید این مسئولیت را عهده‌دار بشوی و درس و مدرسه را ترک کنی؟»

جی دیگر نتوانست در جایش بنشیند، و با بیقراری طول وعرض ایوان را می‌پیمود.

«مادر، شما فقط به چیزهایی که درمطبوعات خوانده‌اید، علاقه نشانمی‌دهید. مگرنمی‌دانید که همین چهار روز پیش یعنی درهشتم سپتامبر ۱۹۶۲ بمنطقه «تاگالا» تجاوز کرده‌اند.»

متی با لحن تندی پاسخ داد:

«البته که می‌دانم، ولی درضمن می‌دانم که در منطقه «لداخ» جائیکه برخورد بوجودآمده‌است، دولت ماپیشنهاد داده است که طرفین به‌منظوراجتناب ازمشکلات عقب‌نشینی کنند.»

جی سخنان مادرش را قطع کرد وگفت:

«و چینی‌ها این پیشنهاد را ردکرده‌اند. امروز دولت ما اعلام داشته است که هیچ مذاکراتی انجام نمی‌دهد مگر اینکه چینی‌ها از مواضع خودکه بوسیله تجاوز به دست‌آورده‌اند، عقب بنشینند؛ و چینی‌ها هم بهیچوجه قصد عقب‌نشینی ندارند.

متی که خوردن انجیر را کنارگذاشته بود گفت:

«ولی آخر چرا؟»

جی در این لحظه متوجه شدکه مادرش دیگر قادر به ادامه بحث نیست. متی که دیگر اثری از شادابی در او دیده نمی‌شد، دستانش را به سرعت درکاسه آب کریستالی شستشو داد. و برای‌آنکه لرزش انگشتانش دیده نشود، بلافاصله آنها را با دستمالی خشک‌کرد. و بالاخره‌گفت:

«تو عین پدرت هستی، هرکاری‌که دلت بخواهد انجام می‌دهی، نمی‌دانم چرا من درباره هردوی شما باید اینقدر خودم را زحمت بدهم.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

متی دلش می‌خواست تنها بماند، می‌دانست به محض رفتن پسرش بلافاصله به اطاقش رفته ویکی‌ازآن نامه‌های طولانی‌درباره‌خودش‌را برای کشیش«فرانسیس پل» خواهد نوشت و از او خواهد پرسیدکه وظیفه یك زن در قبال مردی‌که پسرش می‌باشد ولـی خودسر است چه می‌باشد و آیا او درباره تربیت این پسر کوتاهـی کرده است. متی در این فکر بودکـه چگونه به پسرش از اوان کـودکـی یاد داده است‌کـه نسبت به تمامی موجودات زنـده دنیا مهـربان باشد و همیشه به «جـی» یادآوری کرده بودکه مبادا به پرندگان صدمه وآزاری برساند. این پرنـدگان اجازه داشتند هرجاکه بخواهندآشیانه درست‌کرده وتخم‌بگذارند، حتی اگرجای نامناسبی را انتخاب می‌کردند. مثلا یکبار چلچله‌ها چلچـراغ کریستال بزرگ وسط سالـن ناهارخوری را برای ساختن آشیانه انتخاب‌کرده بودند.

جی‌که مشغول پوست‌کندن یك انجیر بود از مادرش پرسید:

«مادر چرا لبخند می‌زنی؟»

«به‌یاد آن چلچله‌ها بودم‌کـه آشیانه خود را درآن چلچراغ بزرگ سالن ناهارخوری ساخته بودند، آیا یادت می‌آید؟»

جی خندید و پاسخ داد:

«البته‌که فراموش‌نمی‌کنم، هیچکس نمی‌توانست حدس بزند بعد چه‌اتفاقی خواهد افتاد تا اینکه «رودریگوئز» یك تور پشه‌بند بزرگ زیر چلچراغ بست. آه، شما هـم نمی‌گذاشتید هیچکس به‌آن چلچراغ دست بزند. مطمئن هستم‌کـه این رودریگوئز بودکه دیگر نگذاشت پرنده‌ها دوباره درآنجا آشیانه بسازند و بهمین دلیل برای بهار دیگر چلچله‌ها فهمیدندکه دیگر در چلچراغ جایی ندارند.»

«پس بیخود نبودکه چلچله‌ها دیگرهرگز باز نگشتند. ولی من انتظار آنها را داشتم.»

جی‌که دهانش پر از انجیر بود ادامه داد:

«می‌بینی مادر، واقعاً عالی است‌که خانمی مثل شما اینقدر مهربان باشد ولی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

درعین‌حال همه ما همیشه به نحوی تلاش می‌کردیم تا شما بتوانید با همه اعتقادات و احساسات خودتان به زندگی ادامه دهید. مثلا یکی بایستی دور از چشم شما چلچلهها را پر می‌داد بدون‌آنکه شما متوجه شوید. دیگری می‌بایستی مخفیانه‌پشه‌ها و مارها را می‌کشت و پنهانی به ببرها تیراندازی می‌کرد و حتماً بایستی مخفیانه با چینی‌ها بجنگند. «رودریگوئز» این کارها را مخفیانه کرد ولی من نمی‌توانم مخفیانه بجنگم، بنابراین لطفاً اجازه دهید که بروم ونمی‌دانم شما را دوباره کی‌خواهم‌دید.»

متی که با چشمهایی اشکبار به او می‌نگریست دیگر قادر به ادامه صحبت نبود و فقط به‌آرامی از جای برخاست و دستهایش را برروی‌گونه‌های جی گذاشت و سر او را پائین‌آورد و پیشانی او را بوسید.

با رفتن جی، احساس تنهایی شدیدی متی را آزار می‌داد. آیا می‌بایستی‌این احساس تنهایی را به فال بد می‌گرفت؟ اگر جی می‌مرد؟ نه، نه این فکر احمقانه‌بود. حال‌پسرش خوب بود. هفته‌ها طول می‌کشید تا پسرش را به خط مقدم جبهه‌ببرند. تا آنموقع شاید جنگ تمام می‌شد. ولی این احساس تنهایی شدید با آن گونه احساس تنهایی که غالباً درگذشته داشت بسیارمتفاوت بود. در قلبش احساس‌سوزش عجیبی می‌کرد، گویی‌بخشی‌از اوجدا شده بود و با این جداشدن دیگر نمی‌توانست به‌زندگی‌ادامه دهد. درتمام‌دنیا هیچکسی را نداشت که برایش دردل کند، درمحاصره این همه آدم بود، ولی او تنهای تنها مانده و هیچ همدمی‌هم در نزدیکی او نبود. دلش فقط یك خدا ، آنهم‌خدای یکتا را می‌خواست، زیرا درمیان این همه خدایان هندی، مشکل می‌توانست با یکی ازآنها چنان نزدیك شود که دیگر وجود خود را فراموش نماید. در تثلیث مقدس شیوا، شیوای آفریننده، شیوای نگهبان و شیوای مخرب، به‌کدامین آنها می‌توانست پناه‌ببرد. بایستی‌یك‌خدا، خدای یکتا وقادر مطلق باشد تا وی بتواند به‌آسانی به درگاه او دعا کند و مصلحت جویی نماید . آیا بهتر نبود که مانندکشیش « فرانسیس پل» فقط به یك خدا اعتقاد داشته و به او توکل نماید. ولی‌اگروی باکشیش آشنا نشده بود، آیا بازهم چنین افکاری به‌ذهنش

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خطور می‌کرد. بدون شك نه و متی خود از این حقیقت آگاه بـود و نمی‌توانست آنرا از خود مخفی کند و به‌خوبی می‌دانست کـه تا قبل از آمدن کشیش به قصـر، خود را چنین تنها ومنزوی احساس نکرده بود. تا آنموقع او هیچگاه درباره وضع مشخص خودش فکر نکرده و خود را بخشی از پیچ وخمهای زندگی در قصر می‌دانست. کشیش به او چه گفته بودکـه او خود را این چنین تنها یافته بـود؟ آنها در ابتداء خیلی کم با یکدیگر صحبت می‌کردند تا موقعیکه اوشروع به‌نوشتن نامه‌های مفصل و درعین‌حال مبهمی‌به کشیش کرد. ازاین روی به هنگام ملاقات یکدیگر آنها فقط درباره سؤالاتی که متی در نامه‌هایش کـرده بود صحبت می‌کردنـد. البته او نامه‌های زیادی‌برای کشیش نمی‌فرستاد، زیرا حجب وحیا وگرایش به‌گوشه‌گیـری مانع ازآن بودکه با اعتماد به نفس بیشتری مسایل خود را مطرح کند. البته برخی اوقات کشیش نیز او را ناراحت می‌کرد و متی نمی‌توانست به انگیزه اینکار او پی ببرد، مثلا مواقعی که کشیش شوهرش را ستایش می‌کرد، متی تحمل تعریف‌های او را از جگت نـداشت. با اینحال کشیش هیچگاه به او اجازه نمی‌دادکـه جگت را مقصربداند، حتی به خاطرعشق مفرط او به‌شکار ببر وگراز وحشی.

کشیش همیشه می‌گفت: «عالیجناب خود بایستی شخصاً تصمیم بگیرند.»

کشیش همیشه از جگت به عنوان عالیجناب اسم می‌برد و این عنوان را بـه نحوی تکـرار می‌کردکـه گویی متی را به علت کوتاهی در مورد رعایت احترام شوهرش ملامت می‌کرد. و برای متی نیز خیلی مشکل بود تا از جانب شخصی‌این چنین مهربان و دلسوز مورد ملامت قرارگیرد.

آه، بلی، آنچه او درکشیش می‌پسندید توجه و مهربانی او بود،همانچیزی که او در زندگی کم داشت.

متی همچنانکه غرق دراین افکار بود، از جای برخاسته و به‌اطاق خوددرفت و در را پشت سر خـود بست و در پشت میز خاتمکاری خود قرارگرفت وشروع به نوشتن نامه برای کشیش‌بدون ذکر عنوان اوکرد و فقط نوشت: پـرم عازم جبهـه

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

است، چه‌کنم؟ تنها پسرم!

جی پس از ترك مادرش مستقیماً به اطاق ویـرا رفت. ویـرا مشغول صرف صبحانه مفصلـی به سبك انگلیسی‌ها با ژامبون و تخم‌مرغ بود. وی لباسی به مـدل انگلیسی از پارچه‌کتان سبز روشن به تن داشت. جی تصدیق کرد که خواهرش واقعاً زیباست و در ضمن تعجب کرد که چرا قبل از این به این نتیجه نرسیده بـود. روی یك صندلی راحتی در نزدیکی خواهرش نشست و بلافاصله پرسید:

«آیا از «راج» راضی هستی؟»

ویرا که مارمالاد پرتقال را روی نان تست می‌مالید گفت:

«چرا چنین سئوالی می‌کنی؟»

جی نگاه دقیقی به خواهرش کرد و پاسخ داد:

«به‌نظر می‌آید تو عاشق هستی.»

«از کجا می‌فهمی که یك دختر عاشق است؟ ایکاش مربای انگلیسی داشتیم.»

«واقعاً که به‌هیچوجه وطن پرست نیستی، آنهم درست موقعی کـه مـن عازم جبهه‌می‌باشم.»

«آیا موضوع را به‌مادر گفته‌ای؟»

«همین چند لحظه پیش جریان را به‌او گفتم، او خیلی ناراحت است.»

«البته که ناراحت می‌شود، تو عزیز کرده او هستی.»

«نه، نه، اشتباه نکن، تو عزیز کرده او هستی.»

«تو اشتباه مـی‌کنی، هیچ دختری تا بحال عزیز کـرده مادرش نبوده است. ولی پـرهمیشه این‌حالت را برای مادرش دارد. راستی چطور شد که تصمیم گرفتی به جبهه بروی؟»

«نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم، نه می‌دانم، ایـن تنها کار مشخص و روشنی‌است کـه من می‌توانم انجام دهم. می‌دانی ایـن روزها مشکل بتوان چیز مشخص پیدا کرد. همه چیزهای مربوط به‌گذشته وحال باهـم قاطی شده‌اند. پدرم دارد قصر را

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به یك هتل دولوکس تبدیل می‌کند، این آمریکائی را تا به‌حال دیده‌ای؟»

ویرا با نگاهی شیطنت‌آمیز ولی درعین‌حال اندکی محجوبانه بـرادرش را برانداز کرده و گفت:

«او مرا دیده است.»

«دیگر چی؟»

«هیچی.»

«به‌نظر می‌رسد از آنچه که دیده بدش نیامده است.»

«شاید.»

«ولی راج؟»

«درباره اینکه «راج» چه فکر می‌کند هیچکاری نمی‌توانم بکنم. به علاوه او چیزی نمی‌داند.»

«آیا چیزی هست که او باید بداند؟»

«البته که نه، اصولا چطور می‌تواند چیزی مطرح باشد.»

«پس ما درباره چی داریم صحبت می‌کنیم؟»

«هیچی.»

«منظورم اینست که درباره چیز مشخصی صحبت نمی‌کنیم. هیچ چیز در هندوستان مشخص نیست.»

جی با بیقراری از جای برخاست و به پنجره اطاق نزدیك و از آنجا مشغول تماشای منظره بیرون که از بدو تولد تا آن لحظه بارها و بارها آنرا مشاهده کـرده بود، شد. ولی این‌بار همه‌چیز زیباتر ازگذشته به نظر می‌رسید. آب دریاچه که در محاصره کـوههای خاکستری قرارگرفته بود، در زیر آسمان نیلگـون تلالو بیشتری پیدا کرده بود و سپیدی این قصر مرمرین به برفهای کوههای هیمالیا می‌ماند. به یاد خاطرات قصر در دوران کودکـی خود هنگامیکه پـدر بزرگ در محاصره زنان و رقاصه‌های متعدد تابستان‌ها را در آنجا می‌گذراند افتاد و از اینکه چگونه مهارانـی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیر، همسر پدربزرگ بنا برادعای خودش برای آرامش قصر مرمرین از رفتن به‌آن قصر همراه پدر بزرگ اجتناب می‌کرد. آه، که چقدر زنهای هند در گذشته صبور بودند. کدام زن امروزی می‌توانست این هوسبازی‌های شوهرش را تحمل کند؟ به‌هرحال تحمل، شکیبائی و سرسپردگی زنان هند امروز را می‌توان نتیجهٔ میراث نسلهای گذشته دانست. دورانی که زنها فقط منتظرسرنوشت بودند وهرگز به‌فکرشان خطور نمی‌کرد که خودآنها می‌توانند عامل مؤثری‌درسرنوشتشان باشند. حتی«ویرا» هم اینطور بود. به یاد دیگر دخترانی که می‌شناخت افتاد و همچنین به‌یادآخرین ملاقاتش با «سارا» درآن هتل بزرگ در بمبی، جائیکه اغلب اوقات برای‌تعطیلات می‌رفت. او با «سارا» و خانواده‌اش در یك روز یکشنبه آشنا شده بود. مادر سارا زنی‌قوی‌بنیه وخوش‌اخلاق وپدرش رئیس یکی‌از ادارات دولتی بود. اوباخواهران و برادران کوچکتر سارا نیز ملاقات‌کرده بود. بسیاری ازخانواده‌ها غالب‌یکشنبه‌ها را در پلاژ «جوهو» می‌گذراندند و ثروتمندترین‌آنها برای صرف ناهار به‌هتل‌آنجا می‌آمدند. «جی» درآن روزیکشنبه پس‌ازشنای بسیار، به‌هنگام بازگشت به‌اطاقش، سارا، آن دختر بلندبالا و باریك‌اندام را در لباس ساری صورتی دیده بود؛ سپس هنگامیکه برای صرف ناهاربه سالن ناهارخوری وارد شد در پشت میزی درنزدیکی «سارا» نشست و به بهانه‌ای خود را به‌پدر و مادر او معرفی کرد. پس ازآن ملاقات دوبار برای دیدن «سارا» به ویلای بزرگ آنها درکنار دریا رفت.

ویرا ناگهان پرسید:

«آیا تو عاشق هستی؟»

جی که در مقابل حدس صحیح ویرا شگفت‌زده شده بود، روبه او کرده و پاسخ داد:

«این چیزی است که از خودم می‌پرسم.»

«این دختر کیست؟»

«سارا لعل»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«او را نمی‌شناسم.»

«منهم او را چندان نمی‌شناسم ولی دختر قشنگی است.»

«از تیپ هندی‌هاست؟»

«بلی، ولی یك هندی امروزی.»

«اهل دهلی است یا بمبی؟»

«بمبی.»

«می‌خواهی با او عروسی کنی؟»

«نه، البته اگر به جبهه نمی‌رفتم شاید اینکار را می‌کردم. ولی فعلا خیلی زود است، به علاوه من به هر حال باید به خارج بروم.»

«ولی والدین ما می‌خواهند تو قبل از اینکه به خارج بروی ازدواج کنی.»

«این روزها که دیگر مسئله جانشینی مطرح نیست.»

«یعنی ما دیگر شاهزاده نیستیم. آه، راستی نمی‌خواهی «شاهزاده جی» باشی؟»

«برخی اوقات چرا، ولی نه، برای اینکه احساس آزادی می‌کنم.»

«آیا «سارا» را قبل از اینکه بروی خواهی دید؟»

«فکر کنم اینکار را به خاطرخودم بکنم.»

جی سپس بر روی صندلی نشست و لحظاتی چند به هم خیره شدند.

جی ادامه داد:

«دلم می‌خواست به من راستش را من گفتی که آیا «راج» را واقعاً دوست داری؟»

ویرا با بی حوصلگی دستش را دراز کرد و انگشتر برلیان بزرگی که در انگشت داشت به «جی» نشان داد و گفت:

«مسئله اینست که آیا پس از بودن با او آیا او را دوست خواهی داشت یا نه.»

«از او که بدت نمی‌آید؟»

«چرا بدم بیاید؟»

«آن موهای روی لاله گوشش.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ویرا غش غش خنده‌ای کرد و گفت:

«آه، امان از آن موها.»

«مهم نیستند؟»

«جی، چرا اینقدر در این مورد تأکید می‌ورزی. گوشهای تو هم مو دارند.»

«میدانی که خیلی دوستت دارم.»

«چطور شد که اینقدر احساساتی شدی؟ قبلا اینطوری نبودی.»

«ولی الان خیلی حساس هستم، دلم می‌خواهد به هنگام ترك قصر از همه چیز مطمئن باشم.»

« از کجا بدانم همه چیز درست است. من یك مرحله از زندگی را بزودی پشت سر گذاشته و وارد مرحلهٔ جدیدی خواهم شد. »

«کی قرار است با راج عروسی کنی؟»

« به زودی مگر اینکه تصمیم‌ام را عوض کنم. »

«آیا امکانش هست؟»

« فکر نکنم، حداقل تاآنجایی که می‌دانی کسی از او بهتر نیست. »

«آیا عشق برای تو اهمیتی ندارد؟»

« فکر کنم پس از عروسی او را دوست خواهم داشت. »

« البته، ولی پس از ازدواج دیگر راهی وجود نخواهد داشت. »

«آیا در حال حاضر راه دیگری هم وجود دارد؟»

« نمی‌دانم. »

بدون تردید ادامه این صحبت برای ویرا خوشایند نبود، بدین جهت « جی » موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

« من فردا عازم می‌شوم، برایم نامه بنویس. »

باگفتن این جمله از جای برخاست ودر مقابل خواهرش ایستاد و ویرا با دو دست او را باگرمی و اشتیاق فشرد. »

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

با نزدیك شدن غروب خورشید، «جی» که در میان امواج آرام اقیانوس هند شنا می کرد از آب بیرون آمد تـا با «سارا» که در کنار والـدین خود پشت یکی از میزهای ایوان هتل نشسته بـود دیدار کند. «جی» کت حوله‌ای که پیشخدمتی برایش آورده بـود ، پـوشید و بسوی سارا رفت و در کنار او نشست و سلام گفت. سارا لبخندی زد و گفت:

« تو همیشه تا آخرین لحظه در آب می‌مانی؟ »

پدر سارا گفت:

« امیدوارم ما را ببخشید، ما برای قدم زدن می‌رویم»

و مادر سارا که زن نسبتاً فربه وبسیار سالمی بنظر می‌رسید پدر را دنبال کرد .

سارا خنده کنان به «جی» گفت:

« بیچاره این پدر ومادرها، هم دلشان می‌خواهند امروزی باشند وهم ازاینکه به ما آزادی بدهند، اکراه دارند. «جی» چرا موقع شنا کردن اینقدر مرا می‌ترسانی؟»

جی که سر و صورتش را با حوله خشك می کرد پاسخ داد:

«آیا واقعاً می‌ترسی؟ »

« البته که می‌ترسم، می‌دانی که خلیج خیلی خطرناك است. وقتیکه آب پائین می‌رود، امـواج تو را بـه طرف وسط دریا می کشانند و هیچکس نمی‌تواند آنقدر سریع شنا کند تـا به ساحل برسد . در اینجا یکی از خطرناك‌ترین جزر ومدهای دنیا می‌شود، حتی هنگامیکه از آب خارج می‌شدی، امـواج پاهای تو را هنوز به عقب می کشاندند. »

« چه خوب که تو بترسی. »

« دست خودم نیست. »

لحظات به ناگاه مفهوم پیدا کردند اکنون وقت آن فرا رسیده بود که « جی » کلماتی را که او و سارا را بـه هم متحد می‌ساخت، بر زبان جـاری کند. کلماتی که بخشی از او را تا هنگام بازگشت متعلق بـه سارا می کرد. و اگر باز نمی گشت نیز

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کسی بود که با این تعلق خاطر برایش عزاداری می کرد. «سارا» از همیشه قشنگ‌تر بنظر می‌رسید. نسیم مرطوبی موهای مشکی او را دراطراف چهره‌اش نوازش می کرد. «جی» اگر مطمئن بود که در جنگ کشته می‌شود، بدون اندکی تردید حرف دلش را با سارا می‌زد. دراینصورت دستش را درازمی کرد و دستهای او را می گرفت. ولی او مطمئن نبود که می‌میرد و اگر زنده می‌ماند و بازمی گشت ، باز هم مطمئن نبود آیا سارا واقعاً آن کسی است که او امید بازگشت بسویش را داشت. به هر حال تاچند ساعت دیگر عازم می‌شد وفرصت کمی باقی مانده بود وبایستی هرچه زودتر حرفهایش را می‌زد. بالاخره «جی» دستهایش را بروی میز گذاشت وصورتش را نزدیک صورت سارا برده و گفت:

« سارا من تقریباً عاشق تو هستم. »

وسپس خاموش ماند. سارا چیزی نگفت وفقط با چشمان سیاهش به او خیره شده بود. «جی» ادامه داد:

« شاید احتیاج دارم به تو بگویم که دوستت دارم، زیرا دارم به جایی می‌روم که نمیدانم زنده بازخواهم گشت یا نه. البته صحیح نیست که تورا در انتظار بگذارم و نمی‌دانم به هنگام بازگشت چه خواهم بود. شاید با حالا خیلی فرق داشته باشم. شاید هم تو تاآنموقع مرا دوست نداشته باشی. »

سارا به آرامی پاسخ داد:

« من تو را همیشه دوست خواهم داشت، همیشه. »

جی دیگر نمی‌توانست ادامه دهد. او چگونه می‌توانست آنچه را که سارا به او می گفت رد کند. او قلبش را به «جی» می‌داد، قلب یك انسان، قلب یك زن. در این اواخر او درصدد یافتن مفهومی برای زندگیش بود. بدون تردید مفهومی بالاتر از زد و خورد با چینی‌ها در مرحدات هند در زندگی وجود داشت. شاید مفهوم راستین زندگی همانا عشق بود. اگر روزی بسوی سارا باز می گشت، بدون شك

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خوشبخت می‌شد. آنها می‌توانستند صاحب بچه شوند. بچه‌هایی با موهای مشکی و چشمان سیاه وبراق؛ البته اگرسالم بازمی‌گشت. جی ناگهان متوجه شدکه درآن لحظه به هر حال خواهان چنان زندگی‌ای نبود. دستهای خودرا بر روی دستهای سارا گذاشت و گفت:

«متشکرم، آنچه راکه گفتی هیچگاه فراموش نخواهم کرد.»

قبل از اینکه سارا پاسخی دهد، والـدینش به‌سر میز آنها بازگشتند و پدرش به سارا گفت:

«موقع رفتن است، هوا سرد شده و مادرت شاید سرما بخورد.»

سارا درحالیکه همراه والدینش به‌تدریج دور می‌شد به‌عقب‌برگشت ونگاهی طولانی و مشتاقانه به «جی» کرد.

خورشیدکاملاغروب کرده بودونسیم خنك شبانگاهی وزیدن گرفت. احساس تلخ و نگران‌کننده‌ای به جی دست داد ولـی سعی کـرد در مقابل آن پایداری کند. می‌دانست که سحرگاه روز بعد عازم محل آموزشی می‌شدتا پس ازشش هفته‌تعلیمات به جبهه«لداخ» برود. فقط شش هفته.

جگت گفت. «من راضی نیستم.»

هفته‌ها از تاریخ حرکت «جی» گذشته بود وهنگام برداشت محصول هم زمان با وزش بادهای خنك پاییزی فرا رسیده بود. باور کردنی نبود که«جی» در سرمای کوههای هیمالیا می‌جنگد. جگت قلمش را بر روی میز در کنار پرونده ضخیمی که مدیر امور اقتصادی چند روز پیش برایش فرستاده بودگذاشت. مدیر امور اقتصادی که در مقابل او ایستاده بودگفت:

«آقا تمام اینها نتیجهٔ خشکسالی است.»

جگت پرونده را برداشت وبا صدای بلند مجدداً شروع به خواندن آن کرد:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«تولیدات حبوبات ۱۰ درصد نسبت به‌سال گذشته کاهش یافته است. سبزیجات مانند سال گذشته است، حال آنکه میزان تولید مواد غذایی، روغن نباتی، الیاف کمتر شده است.»

مدیر اقتصادی با تأکید اضافه کرد:

«ولی درآمدهای متفرقه جبران این کاهش را کرده است.»

اومردی چاق و کوتاه‌قد بود باصورتی گوشت‌آلود که لباس سفید «دوتی» برتن داشت و کاملا معلوم بود که ناراحت و مضطرب است. برای او مهم نبود که مهاراجه دیگر دارای آن شکوه وجلال گذشته نیست و به علت همان احساس وابستگی گذشته او خود را موظف می‌دانست که گزارشات راکماکان تسلیم این شاهزاده بی تاج و تخت کند. جگت هم که در این مورد ایرادی نمی‌گرفت نظرات خود را به او اعلام می‌داشت. به همین جهت گفت:

«مسئله در اینجا است که طرحهای آبیاری عقب افتاده‌اند. اینجا را نگاه کن، فقط کارکانال گنگ تمام شده است. وهیچ رقمی در اینجا برای کانال ماهلی و راجستان به چشم نمی‌خورد.»

«عالیجناب لطفاً به چامبال نگاه کنید و همچنین به هاکراناتحال.»

جگت پرونده را بست و گفت:

«لطفاً مرا عالیجناب صدا نکنید. دوست عزیز معذرت می‌خواهم، به راستی که در مورد پسرم خیلی نگرانم. او درمرز است و جنگ هم مستقیماً تا سرحدات برمه پیش رفته است. پکن به سربازانش دستور داده است که به خط ماکماهون اکتفا نکنند. اخبار امروز صبح رادیو اعلام داشت که لومپو هم‌گرفته شده است و این محل در پانزده کیلومتری خط ماکماهون است. پسرم شکایت داردکه اسلحه و تدارکات هم ضعیف است. با این وجود آنها باید جنگ را ادامه دهند. گویا ما درخواب بیخبری بودیم وبه هیچ وجه آماده نبودیم و هیچکس

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به اندازه فرزندانی مانند پسر من عدم‌آمادگی نداشت. بدبختانه این گلهای نوشکفته هندوستان دارند فدا می‌شوند.

جگت سکوت کرد. مدیر برنامه که اشکهایش را پاك می کرد آهی کشید و گفت:

«عالیجناب دو پسر من نیز در جبهه هستند.»

جگت با شنیدن این جمله بی اراده ازجای برخاست و دست راست خود را درازکرد و دست راست مدیر راگرفت وآنرا به سبك انگلیسی‌ها فشار داد، سپس بلافاصله دستش را عقب کشید. وی ازکاری که کرده بود تا حدی احساس شرمندگی کرد، زیرا بدون تردید پدرش این‌حرکت او را تأئیدنمی کرد، مسائلی این چنین در این دوران سخت بسیار مطرح بود. اگر یکی ازمهاراجه‌ها از روشهای دموکراتیك امروزی پیروی می کرد، نتیجه‌آن فقط دستپاچگی طرف مقابل بسود. بی‌جهت نبود که درآن لحظه اگر پوست چهره مدیر تیره نبود، سرخی ناشی از خجالت درآن کاملا نمایان می‌شد، همانطورکه عرق شرم برچهره مدیر نشست.

جگت او را مخاطب قرار داد وگفت.

«به هر حال‌کاری کنید که طرحهای آبیاری پیش برود.»

مدیر کف دودست را به‌علامت احترام‌برروی‌پیشانی خودگذاشت‌وپرونده‌هارا جمع آوری کرد و خارج شد. جگت لحظاتی چند با بیقراری در پشت میزمرمرین سرخ‌رنگ نشست وبه کله ببرهایی که شکارکرده بودخیره‌شد. آه که چه شبهای‌درازی را در تپه‌های«آراولی» برای شکارگذرانده بودند. چه ساعتهای متمادی که در نور مهتاب به صدای طبل شکارچی‌هاگوش داده و در انتظار شکارگذرانده بود وآنگاه با فرا رسیدن لحظه موعود چشمهای این حیوان درنده را در پشت بوته‌ها مشاهده کرده بود. آه که چه دقت ومهارتی‌لازم بود تا مبادابه هنگام نشانه‌گیری قلب حیوان، جمجمهٔ او را متلاشی‌کند. او عاشق هیجان بود و زنها را بسیار دوست می‌داشت. ولی هیجان ناشی از اصابت‌گلوله به هدف و افتادن‌آن حیوان زیبا بسر روی زمین

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برای او مفهوم دیگری داشت. او به «جی» نیز یاد داده بود که طبق اصول انگلیسی‌ها ورزشکار خوبی باشد ولی بر اساس سنن و آئین راجستان ، اکنون تمامی زحمات و تلاش او برای «جی» می‌بایستی به دست چینی‌های متعصب از بین برود.

«لداخ» ، آری‌اوبارها به لداخ رفته بود. ابتدا با پدرش وسپس برای‌رسیدگی به مزارع چایکاری که در دامنه هیمالیا داشتند. این مزارع ازاجدادشان به‌آنها به‌ارث رسیده بود و سود زیادی برای‌آنها داشت. شاید تمامی این مزارع طی جنگ ازبین رفته باشند. مزارع زیبای چایکاری در دامنه‌کوههای هیمالیا درچنان شیبی قرار گرفته بودندکه برای جگت چیدن برگهای بوته چای‌کاری غیرممکن‌بود. اوهیچگاه منظره زنان و مردانی‌که در آن سراشیبی تند به‌کندن برگ چـای مشغول بودند، فراموش نمی‌کرد. درخشش لباسهای رنگارنگ‌کارگران مزارع چایکاری در نورآفتاب داغ برای همیشه در ذهنش زنده بود . دریغاکه پست نگهبانی‌گالوان در لداخ به دست چینی‌ها افتاده بـود. اخبار رادیـو در بیست وپنجم اکتبر پس از یك درگیری سخت اعلام داشته بودکه ارتش هند از تاوانگ عقب نشسته و غیرنظامی‌ها منطقه راتخلیه کرده بودند. آن مردم شجاع، آنها در حالیکه والـدین پیر خود را بر دوش‌کشیده و بچه‌ها را در بغل داشتند خـانه وکاشانـه خود را ترك می‌کردنـد تا سربازان هندی بتوانند جنگ را دوبـاره درآن محل بـاشدت شروع کنند. بدین ترتیب جنگ در چوشول شروع شده و هنوز هم ادامـه داشت. و درآنجا در میان‌آن زد و خـورد سخت پسر او نیز درگیربود. جگت می‌دانست‌که نبرد خونینی درآن جا ادامه‌دارد، زیرا پاسگاه چوشول کـه دروازه هند محسوب می‌شد، دارای اهمیت بسیار بود و چینی‌ها به هـر طریق ممکن قصد تصرف‌آنرا داشتند و بـرای تجدید قوا و فزونی سربازان خشن و بی‌رحم چینی از هیچ‌کاری دریغ نداشتند.

«آه جی، پسرم، تنها پسرم.»

این ناله‌ای بودکه از قلب جگت‌که طاقت از دست داده بود، برخاست. ولی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بـا این وجـودکاری از دستش ساخته نبود، مگر اینکه دائماً در انتظار اخبار جنگ باشد. این جنگ روزها ادامه پیدا می کرد، شاید هم برای هفته‌ها، زیرا سربازان‌هندی با شجاعت وسرسختی تمام به مبارزه ومقاومت ادامه می‌دادند. وچقدر خودخواهانه بود که او فقط به جی فکر کند، در حالیکه زنان و مردان بسیاری در سراسر هند در التهاب اضطراب دوری از پسرهایشان بسر می‌برند. جگت از صندلی آبنوسی که از طرف یکی از نایب‌السلطنه‌هـا به پدر بزرگش هدیه شده بود، برخاست و به طرف پنجره مشبك مرمرینی که به‌دریاچه بازمی‌شد رفت وبه بیرون نگاهی انداخت، سپس به قصر سپید مرمرین که در میان دریاچه می‌درخشید، خیره شد. عظمت وآرامش این قصر باور کردنی نبود. برروی پله‌های مرمرین کناردریاچه زنان با ساری‌های‌رنگین چهارزانونشسته و رخت می‌شستند. صدای ضربات رخت کوبهای آنها از فاصله‌دور شنیده می‌شد. ناگهان یك قایق موتوری کوچك کـه از محل توقفگاه قایق‌ها در زیر پنجره قصر راه افتاده بود درمقابل‌چشمانش ظاهر شد واواسگود را دید که بادستهای پر از پرونده درکنار موتور پر سر وصدای قایق‌نشسته است. جگت تصمیم‌گرفت‌به دنبال او برود. بیست روزی می‌شدکه به قصرسرنزده بود. گرفتاری‌های فصل پائیز و رسیدگی به امور مختلف از جمله بـرداشت محصول و تقسیم‌آن وقت زیادی از او گرفته بود. البته از زمانی که زمینها بین مردم تقسیم شده بودند، دیگر مانند زمـان پدرش مسئولیت سنگینی بردوش نداشت. زیرا درزمان پدرش‌برداشت خرمن‌بایستی زیر نظرنماینده مهاراجه‌ارزیابی می‌شدواین نماینده سهم خانواده مهاراجه رادریافت می کرد. ولی هنوز هم زمینهایی به خانواده مهاراجـه تعلق داشت کـه او بایستی از میزان محصول آنها مطلع می‌شد. به هر حال وضعیت اودستخوش دگرگونی‌عجیبی شده بود. او دیگر صاحب قدرت سابق نبود و حکمفرمـای مطلق منطقه محسوب نمی‌شد. او زمینهای بسیاری‌به دولت داده بود، مطمئناً یك جامعه مدرن نمی‌توانست بر اساس حکمفرمایان مقتدر قدیمی بوجودآید وبه همین جهت بودکه جگت‌تلاش می کرد تا نقش‌ها و خـواستهای غیر مردمی خود را کنترل کند، ولی انجام این کار

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برای او مشکل بود، زیرا مردم با او هنوز مانند یك حکمفرما رفتار می‌کردند. آنها برای حل مشکلات به نزد او می‌آمدند وپس ازجلسات پنج‌جایت که ازطرف دولت با حضور بزرگان اهل‌محل به عنوان یك سنت مدرنیزه شده تشکیل می‌شد، رؤسای آن بلافاصله برای مشورت بسوی او می‌شتافتند.

همین‌روزقبل بود که اودریکی از جلسات پنج‌جایت درفاصله پانزده کیلومتری قصر شرکت کرده بود. سحرگاه آن روز از خواب برخاسته وبا اسب خود همراه با دو تن از مستخدمین از جاده سنگلاخی که به دهکده می‌رفت، عبورکرده و وارد دهکده‌شده بودند. درآن موقع همه مردم دهکده بیدار بودند. زنان مشغول نظافت‌در کلبه‌های‌گلی و مردان که همگی لباس نخی سفید به تن داشته در نسیم صبحگاهی در طول جاده سنگلاخ چمباتمه زده با یکدیگر گپ می‌زدند. جگت که با دلمردگی و افسردگی سحرگاهی روستاآشنا بود، به همه سلام‌گفته بود. طنین صدای بلند مردانه‌اش حتی میمونهای خاکستری رنگ را که بر روی شاخه‌های درختان چرت می‌زدند ازخواب بیدارکرده‌بود. سلام گرم ومشتاقانه جگت روستائیان را به حرکت درآورده وآنها لبخند زنان شروع به خوش‌آمد گفتن کرده بودند. سپس آنها در اطراف او حلقه زده و درباره مسایل دهکده‌آغاز صحبت‌کرده بودند، بخصوص درباره جنایات یك‌مالك بی‌رحم که نمی‌توانست قبول کند که دیگرازجرگه‌زمینداران نیست و حق حیات و مرگ روستائیان در دست او نمی‌باشد.

آری، سختیهای‌گذشته هنوز هم در راه و رسم خانواده‌ها ریشه داشت و به همین جهت در بعدازظهر همانروز ازجگت خواسته شده بودکه در مراسم عروسی یکی از روستائیان شرکت‌کند و او نیز در مقابل دستهای تیره و پر حرارتی که بر روی‌بازوها وشانه‌هایش گذاشته شده بود تسلیم شده‌ودعوت عروسی را پذیرفته بود. صداهامشتاقانه‌گفتند: «رانا، نزدمابمان.» بدین‌ترتیب‌اوهم‌دردهکده‌ماندوبه‌راستی که‌از مشاهده‌پابرجایی‌سنن‌قدیمی‌شگفت‌زده‌شده‌بود، طبق آئین‌ورسم‌راجپوتها، خانواده‌داماد شمشیررااز قبل به خانه عروس فرستاده بودند و این‌بدان‌معنا بودکه‌عروس با شمشیر

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیمان می‌بندد. سپس عروس برای برگزاری مراسم مذهبی به خانه داماد آورده می‌شد و در میان راه تازه داماد که براسبی نشسته بود به استقبال عروس و همراهانش رفته و با دیدن عروس از اسب پائین آمده و درکنارعروس در ارابه‌ای که توسط گاونری کشیده می‌شد، قرار می‌گرفت. البته داماد خیلی بچه سال بود. در لحظات آخر نیز هرچه اینطرف وآنطرف گشتند او را نیافته بودند. مگراسبش راکه بی‌صبرانه‌منتظر صاحبش بود . و بالاخره داماد را در پشت تپه‌ای در حاشیه دهکده در حالیکه با دوستش بادبادك هوا می‌کرد، پیداکرده بودند. پس با عجله او راحمام‌کرده ولباس دامادی بر تنش پوشانده بودند. جگت درتمام این مدت منتظرمانده بود وازمشاهده اینکه در دهکده هیچ چیز تغییر نکرده است در حیرت مانده بود،حال‌آنکه در قصر عوض شده بود. او تغییرات وجود خودش را نیز حس می‌کرد، ولی به عمق این تغییرات نمی‌توانست پی ببرد؛ مگریك احساس دائم بیقراری. جگت دستهایش را بهم زد و بلافاصله پیشخدمتی ظاهر شد، او با لحن آمرانه پیشخدمت را مخاطب قرار داد:

«من به هتل قصر می‌روم.»

دقایقی نگذشته بودکه او در قایق موتوری بر روی دریاچه نیلگون به قصر نزدیك می‌شد. در انتهای دریاچه سر و دهانهای بازکروکودیلها دیده می‌شدکه برای‌غذاهایی که‌توسط شخصی به دریاچه انداخته می‌شدبریکدیگر سبقت می‌گرفتند. جگت به خاطرآورد که چند روز پیش دستور داده بودکه به تمساحها دیگر غذا ندهند. به همین جهت رو به قایقران کرد وگفت:

«من نگفته بودم که به تمساحها غذا ندهید تا بمیرند؟»

«عالیجناب، شماگفته بودید، ولی اگرغذا به‌آنها داده نشود! نمی‌میرند، بلکه بچه‌های مارا می‌خورند. حتی به زنان ماکه‌درآب دریاچه‌رخت می‌شویند نیزحمله می‌کنند. عالیجناب به خاطر می‌آوریدکه در زمان پدرتان یك تمساح به علت بی-

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آبی ناشی ازخشکسالی مرُد و وقتی شکمش را درپی یافتن اشیاءگرانبها پاره کردند، معلوم شد که پراز جواهرات بدلی است.»

جگت که بی حوصله‌تر می‌شد گفت :

«به هرحال قبل ازبازشدن هتل، بایـد ازشراین هیولاهها خلاص شویم. اگر یك آمریکایی توسط آنها بلعیده شود، درتمام دنیا سروصدا خواهد کرد و کارهمگی ما تمام است.»

قایقران به‌آرامی گفت :

«درست می‌فرمایید عالیجناب.»

جگت دیگر چیزی نگفت ولی می‌دانست که هیچکاری صورت نمی‌گـرفت مگراینکه خود شخصاً آن تمساحهای پیرو مقدس را هدف‌گلوله قرار می‌داد. و اونیز هیچگاه اینکار را نمی‌کرد مگر به علت بدشانسی مجبور بـه انجام‌آن می‌شد. و در این فاصله تمساحها هم به غذا خوردن ادامه می‌دادند و او هم با نومیدی دائماً ناظر آن می‌بود. در میان تمامی این تحولات چیزی که تغییر نمی‌داد وتغییرناپذیر بود در او و در مردمش یافت می‌شد. در این لحظه موضوع ناراحت‌کننده دیگری به ذهن جگت خطور کرد و بی اختیار از قایقران پرسید:

«آیا هیزم به اندازه‌کافی برای تهیه عرق‌گل زرد جمع‌آوری شده است؟»

«عالیجناب، حتماً به این موضوع رسیدگی خواهم کرد.»

جگت دیگر چیزی نپرسید و نـاگهان موضوع جالبی بـه مغزش خطور کرد. یادش‌آمد که‌کشیش «فرانسیس پل»این‌عرق‌رز را بالذت‌بسیارنوشیده بود، درحالیکه این نوع عرق دارای خاصیتی بود که قوهٔ باه را افزایش می‌داد وبه همین جهت‌حتی در زمان پدرش که پول ارزش بالاتری داشت یك بطری از این عرق دربازار دویست روپیه ارزش داشت. از همین روی جگت به خود یادآوری کرد که‌دفعه بعد که‌کشیش رامی‌دید خطرناشی از نوشیدن این عرق را به اوگوشزدکند. تجرد به حدکافی‌برای

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

یك کشیش مشکل بود، آیا او می‌بایستی می گذاشت کشیش که برای تسکین روح زنش به نزدآنها می‌آمد از این عرق مقوی بنوشد، حال‌آنکه خود او در نوشیدن این عرق خیلی دقت می کرد. زیرا در غیر اینصورت امکان‌آن می‌رفت که بطور وحشیانه‌ای به زنش حمله کند. جگت بالاخره تصمیم‌گرفت که دیگر از این عرق‌به کشیش تعارف نکند و یا اینکه از پیشخدمت بخواهد که هنگام پذیرایی از کشیش این عرق را باآب زیاد رقیق نماید.

جگت درچنین‌افکاری غوطه‌وربود که قایق به ساحل رسید ودرکنار پله‌مرمرین توقف کرد. با خارج شدن او از قایق، نگهبانی به استقبالش شتافت.

«این آمریکایی کجاست؟»

«قربان، در ایوان است.»

جگت وارد راهروی وسیعی شد واز پله‌های مرمرین که به ایوان ختم می‌شد بالارفت. این‌ایوان‌با اطاقهای بسیار وستونهای مرمرین‌احاطه شده بود.«برت‌اسگود» در وسط آن در پشت میز پهن در زیر آفتاب داغ مشغول‌کار بود. بالاتنه‌اش برهنه و عینك‌آفتابی بر چشم داشت.

اسگود با صدای بلند وگرم خودگفت:

«صبح بخیر، شاهزاده، درست به موقع آمدید. من دارم محل سوئیت‌های لوکس هتل را مشخص می کنم: می‌خواهید به این طرح نگاهی بیاندازید؟»

«پیشنهاد می کنم پیراهنتان را بپوشید. این‌آفتاب داغ حتی برای من هم خطرناك است.»

اسگود به تأنی گفت:

«من به این هوا عادت دارم.»

جگت با لحن شکوه‌آمیز پاسخ داد:

«ولی من فکر می کنم که شما به این هوا عادت ندارید.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برت که دیگر به حرفهای جگت گوش نمی‌داد مشغول ورق زدن کاغذها شده و گفت:

«در این جزئیات یك سوئیت آمده است. تمام پرده‌ها وظروف هندی‌خواهند بود. آنها واقعاً زیبا هستند. هفته گذشته به مغازه‌ای بمبی سر زدم. لزومی ندارد از جاهای دیگر خریدکنیم، ولی برای شرکتی در نیویورك نامه نوشته‌ام تا یك زوج دکوراتوربرای ما بفرستند. من آنها رانمی‌شناسم. آیا اطلاع دارید که درزیرزمینهای این قصراجدادی چه اشیاء جالب و گرانبهایی یافت می‌شوند؟ کمد، میز، تختخواب و تمام انواع مبلهای اروپائی. بسته‌بندی برخی ازآنها هنوز باز نشده است. اجداد شما واقعاً واقف بودند با پول چکار کنند ولی چرا از این چیزها استفاده نکردند؟»

«باور کنید وسایل کامل یك اطاق خواب که تمام‌آن طلاکاری شده است در آنجاست، این اطاق خواب مربوط‌به صد سال پیش است ولی گویی که همین‌دیروز از پاریس وارد شده است البته هنوز به حالت بسته بندی است.»

جگت تبسمی کرده وگفت:

«اجداد من راه و رسم خودشان را ترجیح می‌دادند.»

«پس چرا اینقدر چیز می‌خریدند؟»

«فقط برای اینکه مطمئن باشند اگر این چیزها را روزی بخواهند به‌آسانی در اختیارشان است. نمی‌دانم، شاید اصلا به فکر استفاده ازآنها هم نمی‌افتادند.»

«به هرحال برای شما خیلی خوب شد وپول زیادی از این طریق صرفه‌جویی می‌کنید. این هم جزئیات برنامه و بقیه‌کارها. مواردی چندکه مورد علاقه آمریکایی‌ها در هتل هاست در اینجا اضافه کرده‌ام. البته هدف‌آنست که تمام جاذبه‌های محیط و فضای هند حفظ بشود ولی در ضمن باید...

جگت صحبت او را قطع کرد:

«ولی شاید هندی‌ها چیزهای تازه‌ای بخواهند. به هرحال هزاران سال است که ما در این فضای هندی زندگی کرده‌ایم.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برت قلمش را بر روی میز گذاشت و گفت:

«مگر نه اینکه شما ازمن خواسته‌اید که یك هتل برای آمریکایی‌ها در این آشیانه عشق هندی درست کنم؟ یا اینکه در خواب و خیال هستم؟»

جگت خنده‌ای کرد و گفت:

«خواهش می‌کنم برایم توضیح دهید چطور می‌خواهید این هتل را درست کنید.»

برت سعی می‌کرد با لحن قاطعانه صحبت کند ولی درمقابل این چهره جذاب هندی نمی‌توانست خیلی جدی بماند.

«عالیجناب، معذرت می‌خواهم، ولی همانطور که قبلاً گفتم، متوجه شده‌ام که شما هندی‌ها درهتل‌های لوکس دهلی وبمبی به جزئیات توجه نمی‌کنید. ولی همین جزئیات نشانگردقت عمل و ظرافت فکر است! مثلا اگر آمریکایی‌ها بتوانند صبحانه را دراطاق صرف کرده و درهمانجا نان را برشته کنند، بدیهی است که اینطورچیزهای جالب را به خاطر سپرده وبه دوستان دیگرشان خواهند گفت. بایدبه خاطر آمریکایی‌ها هم شده است سطح هتل را خیلی بالا نگهدارید. در سالن غذا خوری همه باید به لباس رسمی ملبس باشند وبه هنگام رقص نیزهیچکس نبایدکفشهایش را ازپای در بیاورد. خلاصه باید رعایت خیلی چیزها راکرد.

جگت که با چشمان درشت وسیاهش به اینسو وآنسو نگاه می‌کرد، گفت:

«مناظربسیار دیدنی در راجستان است. این منطقه تاریخی کهن دارد. مثلا قلعه «چیتور».

«آه البته باید تورهایی برای بازدید ازاین اماکن ترتیب دهیم. ولی بدون تردیدآمریکائی‌ها چیزهایی راکه به‌آنها عادت دارند دراینجا می‌طلبند. مانند رقص، بازی‌گلف، فیلم سازی، شنا وماهیگیری. شما حتی می‌توانید ترتیب تشکیل یك، کنوانسیون، را دراین جا بدهید؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«کنوانسیون؟؟»

«بلی، شیرها یاگوزن‌ها یا حتی .»

«منظورتان حیوانات است؟»

در این لحظه شرق و غرب رو در روی یکدیگر ایستاده و بدون اندکی درك متقابل به هم خیره شده بودند.

برت گفت:

«عالیجناب، کسی از حیوانات صحبت نمی‌کند.»

«ولی شما گفتید شیرها و .»

«آه، نه.»

سپس برت خنده‌کنان گفت:

«اینها نوعی انجمن‌های اخوت می‌باشند، ما بسیاری از آنها را در آمریکا داریم.»

پیشخدمت ریشوئی که دستار سفیدی بر سر داشت در بالای پله‌ها ظاهر شد. وی سینی نقره‌ای با یك پاکت مهر و موم شده در آن به دست داشت.

«عالیجناب یك تلگرام برای شما آمده است.»

جگت پاکت را گشود و از داخل آن کاغذ کوچك و نازکی بیرون آورد. کلماتی چند به انگلیسی بر روی آن نوشته شده بود: به هنگام عملیات کشته شد، و کلماتی دیگر نیز بـه چشم می‌خورد : شجاعت ، شهامت و رشادت... ولی جگت بلافاصله متوجه یك واقعیت ابدی شد، اینکه پسرش نیز مرده بود. وبا صدای خفه‌ای من من کنان گفت:

«معذرت می‌خواهم. خبر بدی است. باید فوری همسرم را ببینم.»

متی گفت:

«می‌دانستم که می‌میرد.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جگت پاسخ داد:

«نه، نمی‌شد این موضوع را از قبل دانست.»

او شرمنده بود که چرا با همسرش این چنین بی حوصله است. بخصوص در مقابل پیشخدمتی که مشغول بستن جامه‌دان او بود. او یك هلیکوپتر شخصی اجاره کرده بود تا بلافاصله به چوشول در لداخ نزدیك‌ترین نقطه مرزی، جائیکه ارتش هند هنوز مشغول جنگ بود برود. به پیشخدمت گفت:

«من فقط یك چمدان با خودم می‌برم.»

«ولی عالیجناب هوا در لداخ خیلی سرد است.»

«هرچه لازم باشد از همین‌جا می‌پوشم.»

متی گفت:

«ولی قبل از اینکه به لداخ برسی، خیلی گرمت خواهد شد.»

چقدردلش می‌خواست که‌زنش گریه کند. ولی او گریه نمی‌کرد. از یك‌ساعت پیش که با اوموا جه شده بود حتی یك قطره‌اشك او را ندیده بود. زنش که‌به تنهایی در ایوان نشسته بود، تلگرام را خوانسده و در جای خود همانطور مات و مبهوت و بی حرکت باقی مانده بود. حال‌آنکه جگت در انتظارآن بود که زنش شیون و زاری را شروع کند، ولی بنظر می‌رسید که او فقط به تدریج بی‌رمق و بی حال‌تر می‌شد. چشمان سیاهش گشادترشده‌بود. تلگرام را بـه شوهرش‌پس داده وبی‌حرکت باقی مانده بود.

«با من بیا، کمکم کن تاآماده حرکت بشوم. باید فوری بروم.»

متی که او را دنبال می‌کرد هیچ کمکی نمی‌کرد، بلکه فقط در اطاقش‌نشسته و به او نگاه می‌کرد. اشکی هم نمی‌ریخت. جگت رادیو را روشن‌کرد تا اخبار را گوش‌کند. صدای نخست وزیر شنیده می‌شد. او به انگلیسی صحبت می‌کرد:

در این روز سرنوشت ساز با بزرگترین خطر ازآغاز استقلال تاکنون روبرو

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شده‌ایم، ولی همگی باید شانه به‌شانه یکدیگر با این خطر مبارزه کنیم. پشتوانه‌مایك ملت واحد ومتحد است که باید به‌آن افتخار کنیم و از آن برای حفظ آزادی، استقلال و نابودی تمام کسانی که به خاك مقدس هند تجاوز کرده‌اند، استفاده کنیم. ما باید با این بحران با شجاعت و اراده و عزمی راسخ و بر اساس اعتقاد به ثمرهٔ تلاشهایمان روبرو شویم.

در اینجا صدای گرم و دلنشین نخست وزیر کمی گرفته شد و پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد:

من از همگی شما از هر مذهب و حزب وگروهی که می‌باشد دعوت می کنم تا ما را در این جنگ بزرگ تحمیلی یاری کنید. من به مردم و وطنم وآینده‌آن اعتقاد راسخ دارم...

جگت که به سخنان نخست وزیر گوش نمی‌داد، حتی متوجه غیبت همسرش که اطاق را ترك کرده بود نشد.

همسرش پس‌ازدقایقی چندرحالیکه‌دنباله‌ساری خودرا مانند بقچه‌ای به‌دست گرفته‌بود، جلوی جگت ایستاد وآنراگشود. آنگاه‌انبوهی‌از گلوبند، دستبند، گوشواره و انگشتر طلا بودکه بسرروی زمین ریخته شد. تـاآن موقع متی در مقابل تقاضای وزارت دارایی‌برای‌بخشیدن طلاو جواهرات خود بمنظور تأمین‌بودجه جنگ‌مقاومت کرده بود. وحتی به این گونه‌تقاضاها توجهی نداشت. گـویی که‌آنها را اصلا نمی‌شنید و خود را جزو مردم به حساب نمی‌آورد. جگت چند بار خواسته بود به او بگوید: متی تو یك مهارانا هستی و به عنوان سرمشق زنان راجستان بـاید طلا و جواهرات خود را به جبهه ببخشی ولی از روی نزاکت این مطالب را هیچگاه به زبان نگفته و فقط سهمیه کمکی خود را به دو برابر افزایش داده بود.

اکنون با مشاهدهٔ تلوتلوانبوه جواهرات بر روی کف مرمرین اطاق احساس عمیق تأثر قلبش را به دردآورده بـود. متی را درآغـوش گرفت و او را بر روی سینه‌اش فشار داد، گونه‌های مـرطوب متی را می‌توانست احساس کند و متوجه شد

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

که بالاخره همسرش علیرغم تلاش برای خودداری از گریه، گریستن را آغاز کرده بود .

«عزیزم ، گریه کن، گریه کن.»

در مقابل خواهش و التماس جگت به نساگهان شیون و زاری متی بلند شد. پیشخدمت که تا آن لحظه بخاطر رعایت ادب پشتش را به آنها کرده و روبه دیوار ایستاده بود، دیگر طاقت نیاورد و اشکریزان با سرعت اطاق را ترك کرد.

جگت که با زنش تنها مانده بود چنان خود را درغم واندوه شریك می‌دانست که هیچگاه در لحظات عشق و کامیابی در کنار او چنین احساس نکرده بود. تنها پسری که آنها با هم بوجود آورده بودند، اکنون مرده بود. جگت از خود می‌پرسید که بعد چه خواهد شد. این سئوال را دائماً از خود می کرد. آیا این یگانگی که ناشی از غم و اندوه مرگ تنها پسرشان بود پس از این شیون و زاری‌ها باقی می‌ماند؟ یا اینکه آنهم مانند دیگر چیزها گذرا بود و آنها مجدداً در تنهایی ابدی خود قرار می گرفتند. ازفرط پریشان حالی متی را مجدداً درآغوش گرفت و زمزمه کنان گفت:

«عزیزم. گریه کن. بخاطر تسکین خودت و من گریه کن.»

بانشستن هلی کوپتر برروی زمین، جگت بلافاصله از آن خارج شد و برای لحظه‌ای به صحرای وسیع ومرتفع «لداخ» که دریاچه «اسپانگول» را احاطه کرده بود خیره شد. در فاصله دور که کوههای بی‌رحم هیمالیا به چشم می‌خورد، وزش باد در فراز قلل آن ذرات برف را در زیر آفتاب درخشان نیمروز به هوا بلند کرده بود و آنها را در فضا به چرخش در می‌آورد.

به ناگاه نگهبان با یونیفورم ژنده در مقابل جگت ظاهر شد و به او سلام داد و گفت:

«عالیجناب منتظر شما بودم.»

«پسرم کجاست؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«عالیجناب خاکستر پسر شما همراه با خاکستر دیگر کشته شدگان به این دریاچه ریخته شد.»

انگشتان دستهای باریك و تیره‌نگهبان که دریاچه را نشان می‌داد همانند بالهای پرنده‌ای در ارتعاش بود. جگت به رنگ آبی‌دریاچه خیره شد. دریاچه که طول آن به صدها کیلومتر می‌رسید از بزرگترین دریاچه‌های «لداخ» بود. چرا باید این دریاچه جایگاه ابدی پسرش باشد؟ مسافرت او به‌آنجا اندکی بیش از حد معمول به طول انجامیده بود و او که اندکی امید آن داشت که موفق به دیدن جنازه پسرش بشود اکنون در پاسخ نگهبان سر خود را پائین انداخته و ساکت و آرام بسوی دریاچه قدم زد و در کنار آن خم شد و انگشتانش را در آب سرد آن فرو برد. آنگاه تمام کف دستش را در زیر آب نگهداشت و لحظه‌ای بعد آنرا بیرون کشید؛ سپس به قطرات شفاف آب در کف دستش نگاهی طولانی انداخت. سرمای زمستان در این منطقه مرتفع به صورتی خزنده پیشروی می‌کرد. تابستان کوتاه مدت «لداخ» از ماه مه آغاز و در ماه سپتامبر پایان می‌یافت.

جگت که در کنار دریاچه بی‌حرکت ایستاده بود لحظاتی بعد کف دستش را با لباس خود خشك کرد و به نگهبان گفت:

«در این یونیفورم نازك باید خیلی سردت بشود.»

چهره تیره رنگ نگهبان که از ناحیه جنوب بود از شدت سرما به رنگ بنفش پر رنگ درآمده بود.

«عالیجناب، به ما هنوز یونیفورم زمستانی نداده‌اند.»

«آیا پسرمنهم از این یونیفورمهای نخی پوشیده بود؟»

«با همه ما یك جور رفتار می‌شود.»

سپس نگهبان با کمی تردید سخنش را ادامه داد و با لحن تلخی گفت:

«چینی‌ها یونیفورمهای پنبه دوزی شده دارند. سلاح آنها نو وخیلی خوبست.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مسلسلهای آنها اتوماتیك است.»

«ساخت روسیه؟»

«خیر، ساخت چین »

آب بینی نگهبان به پائین سرازیرمی‌شد وپشت لب فوقانی‌اش یخ می‌بست.

«برویم. داری از سرما می‌لرزی. کجا می‌خوابی؟ برویم آنجا. در این سرما نمی‌توانیم صحبت کنیم.»

درفاصله دوربنظر می‌رسید که ستیغ کوهها ازخلال ابر ومه در تضاد بارنگ آبی آسمان به سپیدی می‌رود. ولی در این منطقه شنی برف وجود نداشت.

وزش شدید باد شب و روز دائماً برفها را با خود جاروب می کرد. نگهبان ادامه داد:

«چند نفر از ما زنده ماندند. در حالیکه ازآنها فاصله می گرفتیم فرار کردیم. اول جنگیدیم تا اینکه تقریباً همگی کشته شدند. عالیجناب، اسلحه ما هیچ خوب نیست. همین اسلحه من مال سی‌سال پیش است.»

نگهبان با نشان دادن سلاح خود به جگت، سعی کرد که ازاو سبقت بگیرد و کماکان به صحبت خود ادامه داد:

«چینی‌ها همه‌چیز دارند. مسلسل و توپخانه و همه چیز .»

جگت با صدای بلند گفت:

«باد نمی‌گذارد حرفهای ترا بشنوم، صبر کن تا به پناهگاه برسیم.»

پناهگاه در دل تپه‌های مشرف به دهکده «چوشول» در داخل معبدی کوچك وقدیمی قرار داشت. دولامای پیربالباس بلند نارنجی رنگ مشغول سوزاندن بخور در مقابل مجسمه بودا بودند. اشك شمعی که از پیه‌گاو درست شده بود بر روی یك شمعدان مسین می‌ریخت. دولاما با دیدن جگت یکه خوردند. نگهبان گفت:

«عالیجناب مهاراجه «موار» برای پیدا کردن پسرش به اینجا آمده است.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بنظر می‌رسید لامایی که پیرتر بسود از اهالی تبت است. قامتی بلند و تکیده داشت و چهره‌اش از شدت آفتاب و باد به چرم قهوه‌ای رنگ می‌نمود. این لاما آهی کشید و گفت: دریغا.

جگت تکرار کرد: دریغا.

جگت که دستانش از شدت سرما دردناك شده بود، به محراب نزدیك شد و آنها را برروی شعله شمع نگهداشت. بوی خاك وبخور مانـده به مشام می‌رسید. تحمل سرما درآن فضای متروك طاقت فرسا بود.

لامای جوانتر گفت:

«عالیجناب به اطاق دیگر برویم. آنجاگرمتراست.»

این مخلوق کوچك اندام با آن لباس نارنجی‌رنگ پشمی وصورتی پریده‌رنگ که از بین دوگوش بزرگ بیرون زده بود، به دنبال جگت براه افتاد. جگت سرش را خم کرد واز درکوچکی عبور کرد و وارد اطاقی شد که درآن یك مجمر برنجین می‌سوخت وگردآن پنج هندی نشسته بودند. سه تن ازآنها زخمی بودند. این پنج نفر سعی کردند از جای برخیزند، ولی جگت دست‌خودرا بعلامت اینکه آنها ازجای بلند نشوند،بلند کرد، سپس درمقابـل‌خواهش آنها بر روی زمین سخت درکنارآنها نشست. لامای پیرتر گفت:

«عالیجناب روی این تشکچه بنشینید، برایتان چای داغ می‌ریزم.»

جگت که بی‌نهایت خسته‌وافسرده بود دوزانوبر روی تشکچه نشست. لحظاتی چندبه سکوت گذشت. جگت از شدت ناامیدی و اندوه و دیگران به احترام‌سکوت او. آن دولاما کاسه‌ای از چای و پیه‌آب شده‌آوردند. جگت این مایه غلیظ و داغ را سرکشید. گرما به رگهای بدنش می‌خزید و نیروی تازه‌ای می‌یافت. کاسه را مجدداً در سینی مسین گذاشت و به چهره‌هایی که گرد مجمره چمباتمه زده بودند خیره شد و گفت:

«شرح بدهید پسرم چگونه کشته شد؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چهره‌ها به اینسو و آنسو چرخید. هریك منتظر پاسخ دیگری بود. بالاخره یك سرباز جوان هندی که پای زخمی خود را با تکه پاره‌هایی از یونیفورم زیتونی رنگ یك سرباز هندی که کشته شده بود، بسته بود، به صدا درآمد. خستگی و فرسودگی در چهره تیره رنگش نمایان بود.

«عالیجناب، همه چیز را نمی‌شود یکباره و یك روزه تعریف کرد.»

جگت آمرانه گفت:

«از هر کجا که می‌خواهی شروع کن.»

سرباز هندی سرفه خشك وصداداری کرد وخلط سینه‌اش را بر زمین انداخته وآنرا با خاك پوشاند. سپس آغاز صحبت کرد:

«دوسال است که چینی‌ها دارند ما را بازی می‌دهند، ما بارها باآنها درنزدیکی پست‌های نگهبانی روبروشده‌ایم. تعداد افراد پست نگهبانی‌های هندی‌ها کمتر وشاید فقط صدوپنجاه نفر بود. در حالیکه تعداد چینی‌ها به چهارصد تا پانصدنفر می‌رسید. برنامه عملیاتی آنها خیلی‌خوب تنظیم شده‌بود وسرویس‌های اطلاعاتی مانمی‌توانست که آنها راکشف کند. تعداد کد خوانهای ما خیلی کم است. به هر حال هیچگاه آمادگی چندانی نداشته‌ایم، بلکه روزهارا فقط درانتظارمی گذراندیم. غذا کم است. آب نیست. مهمات کافی نیست، همه چیز از طریق راه هوایی می‌رسید، بعضی وقتها هم خیلی دیرمی‌رسید. عالیجناب، می‌دانید که ماهندی‌ها مردان جنگ نیستیم. درحالیکه چینی‌ها پنج‌هزارسال است که می‌جنگند. آنها هرنوع استراتژیی را امتحان کرده‌اند و رهبران خوبی دارند. تاکتیك آنها بدین گونه است.»

سپس سرباز هندی دایره‌ای بر روی کف خاکی معبد کشید و گفت:

«اینجا پست نگهبانی آنهاست، پست نگهبانی رودخانه «گالوان» ،حتی‌دوسال پیش هم وضع همینطوربود. ما باآنها دائماً روبرومی‌شدیم وهرگاه منتظرمی‌ماندیم آنها با نیروی بیشتری که داشتند ما را مخفیانه محاصره می کردند. و وقتی متوجه

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

حضور آنها می‌شدیم اعتراض می کردیم، ولی آنها بجای عقب نشینی سعی می کردند دراین منطقه مرتفع مستقر شوند و در نتیجه ما هم درگرسنگی بسرمی‌بردیم. چینی‌ها حتی از فاصله دور برای ما شکلك درمی‌آوردند.ومشت‌هایشان‌راگره می کردند .»

سرباز هندی در این لحظه مشت‌های خود را بالا برده و تکان می‌داد.

«آنها بلندگوهایشان رابه‌کارانداخته وفـریاد می‌زدند که ما باید تسلیم بشویم. ما هم قبول نمی کردیم. نه‌آب داشتیم ونه‌غذا. ولی تسلیم نشدیم. بالاخره‌هلی کوپترها با غذا وآب رسیدند. ولی‌کافی نبود، اما به هرحال.»

جگت سخنان او را قطع کرد:

«چطور چینی‌ها اجازه اینکار را دادند؟»

او البته این سئوال را در حالی کرد که سئوال دیگری در ذهنش مطرح بود. «جی» چطور بود؟آیا اوهم تشنه وگرسنه‌مرده بود؟کسی که درتمام زندگی کوتاهش با هیچگونه سختی روبرو نشده بود. جی، پسر یك شاهزاده.

سرباز سرش را به این‌سو وآنسو حرکت داد و پاسخ داد:

«بلی چینی‌ها اجازه دادند. مـا فکر کردیم تمام‌اینکارها قسمتی از جنگ سرد است. و وضع همینطور ادامه خواهد یافت. عالیجناب، ما پست نگهبانی را در ماه ژوئیه بدین منظور درست کرده‌ایم تا خط تدارکات چینی‌ها را با پست نگهبانی آنها در «گالوان» قطع کنیم. حتماً ایـن را بخاطر می‌آورید، زیرا در اخبار روزنامه‌ها آمده‌بود واینکه ما سرسختانه علیرغم تمام مسخره بازی‌های چینی‌هامقاومت‌می کردیم. آنها حتی‌تا فاصله پانزده‌کیلومتری پست نگهبانی ما نزدیك شدند و ما مصمم بودیم که اگر نزدیك شوند بـه‌آنها تیراندازی کنیم. و این تصمیم باعث راحتی خیال ما بود. ولی ما چگونه می دانستیم که اینجا در «چوشول» تاکتیك همیشگی‌آنهاتکرار نخواهد شد؟ دریغاکه تاکتیك‌آنها عوض شده بود. البته ازماه ژوئیه تا اکتبرتاکتیك همان بود ولی در بیستمین روز ماه اکتبرآنها با قدرت تمام حمله کردند. مامقاومت کردیم ولی‌آنها تمام پست‌های نگهبانی مـا را با خاك یکسان‌کردند. از تمام مردان

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پست نگهبانی من فقط توانستم فرار کنم، نه اینکه فرار کنم. نه، من ناگهان مریض شدم و پشت یك تخته سنگ خم شده بودم تا استفراغ کنم وبدین‌جهت آنهانتوانستند مرا هدف قرار دهند. شب که شد راه خـود را در میان دشت و صحرا پیدا کردم تا بالاخره پس ازچند روزبه «چوشول» رسیدم. البته وضع در چوشول فرق داشت.»

یك سرباز هندی مسن‌تر صحبت او را قطع کرد وگفت:

«وضع چندان تفاوتی نداشت، همانطور که گفته شد، چینی‌ها دقیقاً می‌دانستند چکار می‌کنند. می‌دانید کـه «چوشول» را بـه سه بخش می‌توان تقسیم کـرد. میدان فرودگاه، کوهستان و دهکده عالیجناب. حتماً تصور می‌کنید که چینی‌ها اول بمیدان فرودگاه یا حداقل به دهکده حمله می‌کنند. خیرنقشه‌آنها چنین نبود. آنها قصدحمله به‌کوهستان را داشتند. بلی آنها اینکار راکـردند، آنهم از پشت سر مـا، در حالیکه روی ما بطرف دریـاچه بود. ارتفاع کوهستان شانزده هـزارپا است. چرا چینی‌ها کوهستان را ترجیح دادند؟ زیرا درجنب‌سرزمینی قرار داردکه مورد ادعای آنهاست؛ دهکده «چوشول». معنای‌آن چیـست؟ چرا باید به‌آن حمله کنند؟ دهکده‌ای با پنجاه کلبه و جمعیتی درحدود سیصد تاپانصد نفر. همگی یك مشت بی‌سوادو گوشتخوار هستند: یك مشت تبتی، مغول تـاچاقچی و دلال و همگی در بین خودشان ازدواج می‌کنند.»

لامای جوانتر گفت:

«ولی ما گندم می‌کاریم.»

سرباز هندی به علامت تأئید سرش را تکان داد:

«آری، یك کمی گندم هم می‌کارید، اسبهای وحشی را هم می‌گیرید وپرندگان را هم شکار می‌کنید.»

جگت پرسید:

«آیا در مقابل چینی‌ها مقاومت کردید؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«البته که مقاومت کردیم.»

سپس همگی باهم شروع به صحبت کردند، تا اینکه سرباز جوان هندی در حالیکه خطی بر روی زمین می کشید، بالاخره توانست رشته سخن را بدست گیرد:

«عالیجناب، ما هیچ فرصتی نداشتیم، چینی‌ها با اینکه قایق بادی داشتند ولی ازطریق دریاچه حمله نکردند، آنها از تبت ازطریق جاده‌ای که ساخته‌اند زخنه کردند. این جاده در دشت وسیعی که مورد ادعای چینی‌هاست قرار دارد. تعداد نفرات آنها به چهارهزار نفرمی‌رسید وبخش کوهستانی را دو روزه گرفتند، ولی دهکده در دست ما بود. ولی ما نمی‌توانستیم کاری بکنیم. همگی ما شانه‌به‌شانه علیه آنهاجنگیدیم. آنها خیلی سرسخت هستند، این چینی‌ها. و برای این سرسختی خیلی ارزش قائلند. هدفشان مشخص است و در باره‌آن هیچ تردیدی ندارند. با احتیاط ولی خیلی سریع هستند.»

آنها در تاریخ ۲۲ و ۲۳ اکتبر به خطی که مدعی آن بودند رسیدند و اعلام آتش‌بس دادند. همه چیز طبق نقشه آنها پیش می‌رفت.

لامای مسن‌ترگفت:

«آه، آنها همینطور وارد دشت شدند. همه چیز طبق نقشه آنها بود. ابتدا ما را باکلمات فریبنده‌گول زدند، سپس سربازهایشان بـه‌زور وارد شدند. آنها حتی نقشه پوتالای مقدس را هم داشتند. شاه خدای ما به زحمت فرار کرد.»

سرباز مسن‌تر نیز آغاز به سخن کرد:

«طی‌دوسال گذشته آنها دائم‌باهم دعوا داشتند ونقشه می‌ریختند. این‌خط‌مرزی ما پنج هزارسال عمر دارد. ولی چینی‌ها مدعی بودند که خط مرزی آنها هشت هزار سال عمر دارد، البته طرفین به سختی مقاومت می کردند ولی به فکرمـان نمی‌رسید که آنها حمله کنند.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جگت درحالیکه به ذغالهای خاموش شده خیره شده بود به دقت گوش می‌داد پرسید:

«حمله در چه ساعتی بود؟»

سرباز جوان پاسخ داد:

«به هنگام سحر. همیشه به هنگام سحر یا غروب درست هنگامیکه دید کم بود حمله می‌شد. آنها ازطریق جاده‌ای که پشت سرما ساخته بودند می‌خزیدند. ابتدا توپخانه سپس افراد پیاده، وهمگی خیلی مجهز بودند. ما نه لباس زمستانی داشتیم و نه نفرات کافی. پسرشما، عالیجناب.»

آنگاه صدای سرباز خفه شد. لحظاتی چند به ذغالها خیره نگریست و سپس با لحن آرامی گفت:

«اکنون می‌توانم پسرشما را ببینم. اوبرای چند ثانیه بدون آن که باور کنند مات ومبهوت ایستاده بود. البته برای هیچیك ازما باور کردنی نبود. سرویس اطلاعاتی ما را درجریان نگذاشته بود. آنگاه پسرشما فریاد برآورد. درحقیقت او اولین کسی بود که فریاد زد: «چینی‌ها دارند می‌آیند.» ما با صدای فریاد اوازخواب جستیم. همگی ما برای اینکه گرم شویم روی زمین بغل هم می‌خوابیدیم. پسرشما روی یك یك ما خم می‌شد و به شانه‌های ما می‌زد وبرای بیدار کردن همگی به این طرف وآن طرف می‌دوید. آری، اواولین نفربود.»

جگت با صدای گرفته وضعیفی پرسید:

«چه موقع افتاد؟»

«اویك مرتبه افتاد روی زمین.»

«مرده بود؟»

مرد جوان سرش را به علامت تأیید تکان داد وپاسخ داد:

«ولی اوهیچ درد نکشید.»

جگت که گلویش خشك شده بود با فرسودگی پرسید:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«از کجا زخمی شده بود؟»

«پشت سرش متلاشی شده بود ولی صورتش هیچ‌آسیبی ندیده‌بود. درست مانند یك نقاب زیبای مرگ.»

جگت دیگرسؤالی نکرد. ابروهای جی بالا وپرپشت بود وچشمانش‌بزرگ وسیاه. اوهیچگاه نمی‌توانست‌به ستی‌بگوید که سرپسرش دراثراصابت‌گلوله متلاشی شده بود.

دراین لحظه یك زن لداخی کـه کودك بیماری درآغوش داشت وارد شد و مردی نیزاو را دنبال می‌کـرد. مرد جلوآمـد وبه لامای مسن‌تر بـه زبانی که برای جگت نـامفهوم بـود، حرفهایـی زد. ایـن زن ومـرد لباس تبتی بـا پیراهنی بلند برتن داشتند وشالی‌بردورکمرخودبسته بودند. هردوی‌آنها با صورتهای‌آفتابخورده وتیره وموهای‌سیاه بافته شده بسیار شبیه هم بودند وفقط درچهره مرد ته ریشی‌مانند مغولها روئیده بود. لامای مسن‌تر برخاست وآنهارا به داخل معبد راهنمایی کرد.

سرباز هندی بهصحبتش ادامه داد:

«کاپیتان ما خیلی شجاع بود. اودرآخر روز زخمی شد. وهمانطورکه روی زمین درازکشیده بود به رهبری ما ادامه میداد. او روز دوم مرد. البته بعـد ازاینکه برخی ازما توانستند به‌پشت تپه‌های‌کوچك اینجا پناه ببرند وجنازه‌هایی را هم پیدا کرده بودند باخود بردند. هرجنازه طبق مذهب خودش دفن‌شد.»

جگت‌گفت:

«شما وظیفه خود را شجاعانه انجام دادید»

سحرگاهان بودکه جگت ازجای برخاست ومعبد را ترك گفت.

روشنایی شفق تیغه‌کوههای ازبرف پوشیده شده هیمالیا را در آن فاصله دور به رنگ صورتی درآورده بـود. آری، جگت در گذشته نیزچنین منظره بدیع وبا شکوهی را یکباردیگردیده بود. وآن هنگامی بودکه‌متی وبچه‌هارا که‌کوچك بودند برای تعطیلات با خود به دارجلینگ آورده بود. نزدیـك سحـرگاه یکـی از آن

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

روزها ازجای برنخاسته و ازمتی وبچه‌ها خواسته بود تا همگی برای تماشای طلوع خورشید برفراز کوههای هیمالیا او را همراهی کنند، ولی متی و ویرا به اینسکار تن نداده وماندن دراطاق گرم و نرمی راکه به سبك انگلیسی ساخته شده بود ترجیح داده بودند . ولی جی که سراپا در ژاکت وگرمکن پوشانده شده بود، با اوسوار جیپ شده ودرآن هوای تاریك هر دوی آنها به بالای تپهٔ «پلنگ» رفته تاناظرطلوع خورشید باشند . آنها در تاریکی و سرمای شدید دامنه‌های هیمالیا در برج کوچکی برفرازتپه در انتظار باقی ماندند . جگت هرگز نمی‌توانست لحظه‌ای راکه دستهای کوچك «جی» دستهای او را فشارمی‌دادند فراموش کند. هردوی آنها آنقدرایستادند تا روشنایی افق همانند رشته مروارید سپیدی ازتارك آسمان برستیغ کوههای پوشیده شده از برف آویخته شد وطولی نکشید که کوههای هیمالیا باگسترش دامنه سپیده دم، با عظمت و شکوه بسیار درمقابل چشمان آنها تماماً آشکار شد. سپس آنها مجدداً سوار جیپ شده وآهنگ بازگشت کرده بودند. جگت بخاطر می‌آورد که جاده در بالای چنان پرتگاه مرتفعی ساخته شده بود که انتهای دره بهیچوجه به چشم نمی‌خورد. او به ناگهان متوجه شده بود که دست جی کف دست او را به سختی فشارمی‌داد، گویی که این کودك از سرما بر خود می‌لرزید.

«پسرم چی شده؟»

پسرش گریه کنان گفته بود:

«بابا من می‌ترسم، می‌ترسم.»

او درحالیکه پسرش را به سینه‌اش می‌فشرد، گونه‌اش را بوسیده وگفته بود:

«نه عزیزم، نترس، خیالت جمع باشد هیچوقت. نمی گذارم که پرت بشوی.»

یادآوری آن لحظات وخاطره پسرش بطور دردناکی ذهنش را مشغول کرده بود. آیا درآن روز به پسرش الهام شده بود که روزی در دامنه این کوههای مرتفع در عنفوان جوانی زندگی را بدرود خواهد گفت؟»

جگت رو به راهنما کرد و گفت:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«من به دهلی پرواز می‌کنم تا گزارش شخصی خود را تسلیم نخست‌وزیر کنم.»

نخست وزیر در پشت میز بزرگ خود نشسته بود که جگت وارد شد.»

او که کلاهی همانند کلاه گاندی به سر داشت با دیدن جگت ازجای برخاسته و با احترام گفت:

«خواهش می‌کنم اینجا بنشینید. از اینکه برای لحظه‌ای منتظر شدید معذرت می‌خواهم. می‌دانم که پسرتان شهید شده است جگت به اودست دادو اظهار داشت:»

«جناب نخست‌وزیراز اینکه امروزمرا زودترازدیگران به حضورتان‌پذیرفتید، واقعاً تشکر می‌کنم. عده‌ای در بیرون منتظر ملاقات شما هستند.»

نخست‌وزیر مجدداً بر روی صندلی نشست و شروع به صحبت کرد.

«این کار چینی‌ها واقعاً احمقانه است. آنها خیال می‌کنند که می‌توانند هند را به‌دلخواه‌خود بازی دهند واین فکر احمقانه‌ای است. همانطور اگر هند بخواهد چین را بازی دهد. ما باید وضع موجود را بپذیریم و طرفین نباید به جنگ فکر کنند.»

ناگهان لحن صحبت اوعوض شد وپرسید:

«پسرتان چگونه کشته شد؟»

جگت با چندجمله کوتاه وفشرده چگونگی کشته شدن پسرش را بازگو کرد. جریان را بقدری برای خودش تکرارکرده بود که این بار نیزبدون‌آن‌که احساساتی بشود مجدداً آن را تکرارکرد. ولی این بار نخست‌وزیر بود که اشك چشمانش را با دستمال پاك می‌کرد. نخست‌وزیر بالاخره برخود مسلط شد و بدون‌آن‌که برای تسلی جگت کوششی کند، درباره این فاجعه ملی صحبت می‌کرد:

«حملات چینی‌ها کاملا ناگهانی وغیره منتظره بود. اکثریت‌ارتش هند که تعدادآن به بیش‌از نیم میلیون نفر می‌رسد در مرزپاکستان مستقر بوده وآمادگی دفاع از «لداخ» را نداشت. درحقیقت فقط یك لشگراز سربازان هندی در «لداخ» مستقربود که حداکثر تعدادآنها به پانزده هزار نفر می‌رسید وگذرگاههای کوهستانی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نیزتوسط چهل هزارنفرنگهبانی می‌شد که همگی آنها به سلاحهای کهنه مجهزبودند.»

جگت گفت:

«بلی می‌دانم، به من گفته شد که مردان ما تفنگهای خوبی نداشتند. درحالیکه چینی‌ها به تفنگهای اتوماتیك یا نیمه اتوماتیك‌مجهزبودند وهمچنین خمپاره‌اندزهای روسی و خمپاره‌های صد وبیست میلی متری داشتند.»

نخست وزیر آهی کشید و گفت:

«نظام تدارکاتی چینی‌ها از ما بهتر بود. ما فکر کردیم که حمل تدارکات از بالای صخره‌ها امکان نا پذیراست. ولی چینی‌ها اینکارغیر ممکن را انجام‌داده‌بودند. به سربازان‌آنها هرگونه تدارکات از طریق‌کامیون، جیپ، قاطر وباربر رسیده بود.»

جگت سخن او را قطع کرد و گفت:

«در منطقه «لداخ»کارگران چینی با چنان سرعتی جاده‌ها را درآن شیب تند ساخته بودند که‌کامیونها به راحتی می‌توانستند به چندکیلومتری خط اول جبهه‌نزدیك شوند. حال‌آنکه افراد ما برای رسیدن به پایگاه یا فرودگاه بایستی یك یا دوهفته پیاده روی کنند.»

نخست وزیر آهی کشید و گفت،

«هیچکار نمی‌شد کرد مگراینکه در بیست ونهم اکتبر از رئیس جمهور آمریکا و نخست وزیر انگلستان تقاضای کمك فوری کنیم. هردوی آنها جواب مساعددادند. آمریکایی‌هاپنج میلیون دلار اسلحه سبك فرستادند و همچنین دیروز به من قول دادند که هواپیما برای حمل ارتش به جبهه در اختیار ما بگذارند.»

جگت به ناگهان سخنان او را قطع کرده و پرسید:

«گفتید بیست ونهم اکتبر؟ این درست روزی است که پسرم کشته شد.»

نخست وزیر با چشمان سیاه و غم‌زده‌اش به چهره دردناك جگت خیره شد قبل ازاینکه حرفی زده باشد ، زنگ ساعت دیواری بلند شد.او نگاهی به ساعتش

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

انداخت و با عجله از جای برخاست و گفت:

«همین الان باید به مجلس بروم. درباره موضوع اتحاد چین و پاکستان باید مذاکراتی انجام شود. بنظر می‌رسد دشمنان ما قصد دارند علیه ما با یکدیگر متحد شوند. اعضای مجلس مرا به سختی تحت سئوال قرار خواهند داد. ولی جنگ نمی‌تواند ادامه پیدا کند، پاکستان صلح می‌کند.»

سپس سرش را تکان داد و با عجله اطاق را ترک کرد. نگاه جگت اندام باریك و خمیده او را که شلوار سفید و کت سیاهرنگ به تن داشت آنقدر دنبال کرد تا در انتهای راهرو، جائیکه دری به باغ پر از گلهای رنگارنگ باز می‌شد از نظرش به تدریج ناپدید گردید.

او آنجا چکار می‌کرد؟ هیچکس نمی‌توانست پسرش را به او بازگرداند. از «جی» چیزی جز مشتی خاکستر باقی نمانده بود. فکر این موضوع دیگر بسرایش طاقت فرسا شده بود. ساختمان عظیمی را که زمانی مقرامپراطوری انگلستان بود ترك کرد و وارد خیابان شد. همه چیز داغ وسوزان بود، خیابان در زیر نورشدید آفتاب می‌درخشید وزنان با ساری‌های خوش رنگ خود درحالیکه دستها را برای جلوگیری از تابش نور خورشید بالای صورت خود گرفته بودند در رفت و آمد بودند. وی جلو یك تاکسی را گرفت و گفت:

«هتل آشوکا لطفاً.»

در سالن هتل جمعیت زیادی در هم می‌لولید. خنکی هوای داخل هتل برای جگت تسکینی بود. او در میان جمعیت بی‌حرکت ایستاد. احساس عمیق ناامیدی و تنهایی وجود او را لبریز کرده بود. بسوی چه کسی می‌توانست برود؟ همیشه او بود که دیگران بسویش کشیده می‌شدند. او برای برگشتن به خانه بایستی کماکان قوی بر سر پا باقی می‌ماند. بدون تردید متی می‌خواست از همه چیز مطلع شود و او بایستی ماجرا را برای اوشرح داده ودلداریش بدهد. و ویرا، به ویرا چه‌می‌توانست بگوید؟ با چنین افکار کشنده‌ای بدون شك نمی‌توانست دراطاق هتل تا هنگام پرواز

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به نزدیك‌ترین فرودگاه «آماپور» تنها بـاقی بماند. بجای اینکه واردآسانسور شود بی‌اختیار به سالن انتظار هتل کشیده شد. پیانو بزرگی درکنارآن سالن قرار داشت و یك نفر در پشت‌آن مشغول نـواختن بود. آه، که نوای موسیقی می‌توانست برای او تـسکینی باشد. سالن در این ساعت روز خلوت بود . جگت طول سالن را پیمود و در نزدیکترین صندلی خالی به پیانو نشست. اکنون می‌دید که زنی پیانو می‌نواخت. اوبا موسیقی غربی آشنایی نداشت و درنتیجه نمی‌دانست آن زن چه آهنگی می‌نواخت ولی نوای این آهنگ شیرین بردلش می‌نشست و او را در خود فرو می‌برد. جگت مطمئن بـود که نـوازنده آمریکایی است. همیشه می‌شد آمریکایی‌ها را تشخیص داد، بخصوص یك زن آمریکایی را که ازهیچکس وهیچ چیز وحشتی نداشت. حالت این زن به هنگام نواختن پیانو طوری بود که گوئی فقط خودش به تنهایی درآنجا حضور داشت. سرش پائین وکاملا غرق نواختن بود. جگت فقط می‌توانست نیمرخ ساده و بی پیرایه اورا ببیند. زن لباس سفید تنگ ساده‌ای برتن داشت. حتی کفشهایش هم به رنگ سفید بودند. موهای بور او بـا روبان سفید به عقب برده شده بود. طولی نکشید که او پس از نوای بلند و پرطنینی به ناگاه از نواختن دست کشید.

جگت گفت:

«واقعاً عالی بود.» زن صورتش را به‌سوی او برگرداند. جگت با مشاهده چهره آرام و دوست داشتنی او متوجه شد که در مورد سن او اشتباه کرده بود. زن نگاه آرام، چشمانی شفاف و چهره‌ای متفکرانه داشت. زن که در عین جوانی خیلی پخته می‌نمود، از او پرسید:

«آیا موسیقی را دوست دارید؟»

«من درباره موسیقی غربی چندان چیزی نمی‌دانم.»

«این یك پیش درآمد از شوپن بود.»

«به هرحال خیلی محزون بود.»

«آری خود او نیز خیلی محزون بوده است.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«آیا کسی در دنیا یافت می‌شود که محزون نباشد؟»

دختر نگاه مستقیمی به او کرد. گویی که به اندوه او پی برد و گفت:

«نه، کسی نیست.»

چه تجربه نوینی. گفتگویی مستقیم بین دو نفر بیگانه. جگت هیچ زنی حتی متی را واقعاً نمی‌شناخت. آیا می‌توانست نام این زن را بپرسد. تصمیم گرفت اینکار را نکند. از پرسیدن نام اوچه چیزی عایدش می‌شد؟ از جای برخاست و تشکر کرد. برای چند دقیقه‌ای همه چیز را فراموش کرده بود: متشکرم. سپس به اطاقش رفت. تمام شب را با بیقراری گذراند وصبح دیرتراز معمول ازخواب بیدار شد. خورشید کاملا بالاآمده ونورآن از ورای پنجره به داخل می‌تابید. نگاهی به ساعتش انداخت. او پرواز روزانه به «آماپورو» را از دست داده بود. برای لحظه‌ای احساس ندامت کرد. ولی لحظه‌ای بعد از اینکه بازهم فرصتی برای بازگو کردن جزئیات مرگ جی به متی باقی مانده بود احساس آرامش کرد. هنوز یك روز دیگر داشت تا به قصر بازگردد. قربانی شدن بی‌فایده پسرش، پسراو ازکشتن چیزی نمی‌دانست. مگر چگونگی تیراندازی به میان دو چشم ببر بدون آنکه سر او را متلاشی کند. آیاوجی» به هیچ چینی‌ای تیراندازی کرده بود؟ اگر هم کرده باشد دیگر زنده نیست تاآنرا بازگو کند. جگت حمام کرد و لباس پوشید ولی دائم در فکر کشته‌شدن پسرش بود. شنیده بود که چینی‌ها با سرو صدا و غوغای بسیارحمله کرده بودند. از این موضوع چندان مطمئن نبود، شاید حقیقت نداشته باشد. اگر سرو صدا می کردند پس چگونه توانسته بودند از پشت تپه‌ها تا بالای سر هندی‌هاکه در خواب بودندبخزند؟ اصولا چگونه توانسته بودند یك جاده ماشین‌رو مخفیانه در صحرا بسازند؟ ولی آنها اینکار راکرده بودند.

چنین افکاری حتی تا پس ازصرف صبحانه در اطاقش او را شکنجه می‌داد. به دفتررئیس‌جمهور تلفن کرد. خواستار گفتگو با او شد. بلافاصله خط تلفن اورا به اطاق رئیس جمهور وصل کردند. جگت صدای آرام این دانشمند پیر راکه مورد

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

احترام تمام هندی‌ها بود شنید.

«آقای رئیس جمهور. من از جبهه،جائیکه برای بررسی چگونگی کشته‌شدن پسرم رفته بودم، باز می‌گردم.»

صدای پیری جواب داد:

«بلی‌می‌دانم . من‌شخصاً اجازه‌دادم تـا شما بتوانید برای جستجو بروید»

«من باید شما را ببینم.»

«الساعه تشریف‌بیاورید. ملاقاتم را بادیگران عقب می‌اندازم.»

ساعتی بعد جگت‌خود رادرمقابل‌این‌سیاستمدارپیر درپشت‌میز کارنایب‌السلطنه انگلستان که‌روزگاری فرمانروای مطلـق هند بود، ایستاده یافت. رئیس‌جمهـوری علیرغم سالخوردگی هنوزهم محکم واستوار بنظر مـی‌رسید . قامت باریك اوباآن کت‌شیك‌بلندکه تاسرزانو می‌رسید و کفشهای سفیدی که برپاداشت، از او شخصیت آراسته‌ای ساخته بود. سپیدی‌آن دستاربزرگ‌برروی‌سرش که به‌کلاه‌اسقفهامی‌نمود، درخشندگی‌چشمان سیاهش را درآن چهره ریاضت‌کشیده دوچندان کـرده‌بود.

رئیس جمهور گفت:

«برایم‌بگوکه چه احساسی داری؟»

باشنیدن این‌جمله جگت یکه‌خورد وبه ناگاه سوزدل را بازگو کرد:

« آقای رئیس‌جمهور،پسرم کشته شده‌است. صحبت ازگذشته بی‌فایده است، بهتراست به‌آینده بپردازیم ، ولی با نـادیده‌گرفتن گذشته،چگونه می‌توانیم از آینده مطمئن باشیم؟

مرگ پسر من ودیگرجوانان درصورتی بیفایده‌نیست که ازآن‌عبرت‌بگیریم.»

پیرمرد درسکوت‌کامل به سخنان اوگـوش می‌داد. شکیبایی ومتـانت او که حاصل سالها تلاش ومبارزه‌بودمانع‌ازآن‌می‌شدکه درخطوط چهرهٔ مهربانش تغییری بوجودآید.

جگت ادامه‌داد:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«بهتراست از کشورمان صحبت کنم. کشوری که پسرم به‌خاطر آن کشته شد.»
سپس بجلوخم شد و به‌چهرهٔ رئیس‌جمهور خیره‌شد.

«آری، هندوستان، چین‌وپاکستان، ما یك مثلث خصمانه تشکیل می‌دهیم، یك مثلث واقعی، همانند خدای سه‌چهره در «غارفیل» . ولی مشکل بتوان تشخیص داد هریك ازما دشمن کدامین‌است، زیرا هریك ازما ادعـای‌آن دارد که‌آفریننده بوده و هیچ‌یك نقش انهدامی را قبول نمی‌کند. دراین صورت مگر نه اینکه همگی مدعی نقش حامی می‌باشند؟

حال‌آنکه درزندگی هیچ چیز مشخص‌تر وگویاتر از سنگ نیست، زیرا مـا همگی تغییر می‌کنیم وتغییر خواهیم‌کرد. آقای رئیس‌جمهور، ملاحظه کنید، درسال ۱۹۵۹ هنگامیکه ادعای پاکستان درمورد کشمیر درشورای امنیت سازمـان ملل بـا شکست مواجه شد، این‌کشور به‌چین روی آورد، البته یا بـرای انتقامجویی یا از روی نومیدی. بهرحال کسی نمی‌داندچرا؟ـباری درمذاکرات هند باچین،حاکمیت ارضی‌هند برکشمیر مجدداً موردتأییدقرارگرفت. البته چین درآنموقع خیلی‌محتاط بود، وهمانطورکه بخاطر می‌آورید این‌کشور درست پس‌ازپایان‌کنفرانس چین و هند، باملاقات با نمایندگان پاکستان موافقت‌کرد. ولی آقای رئیس‌جمهور همانطور که شما ومن می‌دانیم، مذاکرات چین و پاکستان فقط آغازی بود بـرای توافق‌های بعدی. درغیر اینصورت چطور می‌توان قبول‌کرد که درهمین‌بهارگذشته پاکـستان در حدود نهصدکیلومترمربع از سرزمین‌خودرا به‌چین‌داد؟ فشارهای نظامی‌مادرصحرای «آکسای‌چین» کشورچین را متوجه‌ساخت که نمی‌تواند ازاین سرزمین بعنوان‌گذرـ گاهی بین تبت واستان سین‌کیانگ استفاده کند. بهرحـال تمام این‌چیزها باعث شد پاکستان ازما فـاصله بگیرد، یعنی درحقیقت ازغرب دورشده وبـرای انتقامجوئی روی به‌چین‌برد.

واکنون چین نقش‌اساسی درمـسأله‌کشمیر دارد. رشته‌کوههای‌کشمیربه‌منزله دژمستحکمی‌است هم‌برای‌پاکستان وهم‌برای ما، نه‌تنها علیه چین، بلکه‌علیه‌یکدیگر.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بخصوص «گیلگیت» و «بالتیستان» برای پاکستان خیلی مهم می‌باشند و اگر ما هندیها «لواخ» را ازدست بدهیم، خلاء بزرگی در نظام تدافعی ما بوجودمی‌آید. از سوی دیگر، روسیه شوروی نیز به‌کشمیر علاقمنداست. شوروی ازماحتی علیه‌چین نیزحمایت کرده‌است وبه اعزام مربیان روسی برای آموزش خلبانهای نیروی‌هوایی ما بمنظور پروازبرفراز آن کوههای‌مرتفع‌مشغول‌است وبه‌ماقول‌داده‌است که جت‌های جنگنده مدرن‌تر ازجت‌هایی که به‌چین فروخته‌است به ما خواهد فروخت. البته این موردرا امروز درروزنامه‌ها خواندم.

آقای رییس‌جمهور، منظور از اینکارچیست؟

من‌دارم به‌استان «سین‌کیانگ» چین فکر می‌کنم، البته استانی بسیارغنی از لحاظ معادن وبا موقعیت سوق‌الجیشی برای چین‌وروسیه، دراین‌جا منطقه‌ای‌وجود دارد که مرزهای‌آن با شوروی هنوز چندان مشخص‌نیست. «سین‌کیانگ» غنیمت است، ولی‌آیا برای ما هم‌هست؟»

رئیس‌جمهور درصندلی خود جابجا شد و نگاهی به ساعت دیواری خود انداخت. جگت با عجله سخنانش را ادامه می‌داد تا زودتر به‌نتیجه برسد:

« لواخ برای چین به‌عنوان‌گذرگاهی به «سین‌کیانگ» جنبه‌حیاتی دارد، چین لواخ را لازم دارد وآیا شما آقای رئیس‌جمهور این‌را می‌دانید؟»

پیرمردسرش را تکانی‌داد وجگت ازجای برخاست‌وگفت:

«البته‌که شما می‌دانید، ولی «لـواخ» گور پسر من است.او درراه جـاه‌طلبی چینی‌ها کشته‌شد، اگر ما لواخ را ازدست بدهیم این بـه‌معنای‌آن‌است‌که پسرم فقط درراه جاه‌طلبی چینی‌ها کشته شد.»

«ما این‌سرزمین را ازدست نخواهیم داد.»

صدای رئیس‌جمهور رساوقاطع‌بود. آنگاه ازجای‌برخاست‌ودست‌جگت‌را به عنوان خـداحافظی فشرد، دستی نحیف‌ولـی محکم. سپس‌جگت‌که‌کمی‌احـساس آرامش می‌کرد، دفتر اورا ترك کـرد. چیز تازه‌ای در گفته‌هایش وجـود نداشت.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بدیهی بود که رئیس جمهور همه آنها را می‌دانست و درباره همه آنها فکر کرده بود.

آفتاب غروب کرده بود که جگت وارد سرسرای هتل شد. از ماورای شور و غوغای رفت و آمد مسافرین، نوار پیانو مجدداً از فاصله دور شنیده می‌شد. یك احساس تنهایی عمیق ناشی از فقدان پسرش تمام وجود اورا پر کرده بود. وارد سالن شد. مردم بسیار از کشورهای مختلف پشت میز نشسته و مشغول صرف چای و نوشیدن کوکتل بودند، از میان آنها عبور کرد و درنزدیك ترین صندلی به محل پیانو جای گرفت. آری همان دختر دیروزی بود که پیانو می‌نواخت. دختر نگاه سریعی به او انداخت و تبسمی کرد و کماکان به نواختن ادامه داد. جگت به نوای پیانو گوش می‌داد، نوایی آرام ولی رسا، که مانند جریانی از زیر انگشتان دختر سرازیر می‌شد، دختر با یك رزنانس نهایی از نواختن دست کشیده و بسوی او نگاهی انداخت.

جگت از جای بلند شده بسوی او رفت و گفت.

«من فردا صبح اینجا را ترك خواهم کرد، امیدوارم در هندوستان بشما خوش بگذرد. از اینجا به کجا خواهید رفت؟»

«برای چند روزی اینجا خواهم ماند، دقیقاً نمی‌دانم چندروز، راستش اینست که برنامه مشخصی ندارم.»

جگت ساکت شده بود. چهره دختر که بسوی او نگاه می‌کرد زیبا و جوانتر از آنچه که قبلا حدس می‌زد می‌نمود. ولی درعین حال چهره‌ای بود محزون و متفکر آیا تنهایی دلیل آن بود؟

آری تنهایی، یك زن تنها در آنجا به دوراز کشورش چکار می‌کرد؟ جگت در باره او کنجکاو شده بود. البته این کنجکاوی احمقانه بود. بهرحال این دختر یك غریبه بود و می‌بایستی یك غریبه باقی می‌ماند. ولی جگت بی‌اختیار گفت:

ـ «آیا امشب وقت دارید؟

دختر که از سؤال جگت هیچ تعجبی نکرده بود، پاسخ داد:

ـ «بلی، وقت دارم، من همیشه وقت دارم. کسی را دراینجا نمی‌شناسم.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«شاید بتوانم گوشه‌ایی ازهندوستان را بشما نشان دهم.»

«خیلی‌مایلم، همیشه فکر می کردم که کسی اینکار را خواهد کرد.»

«دوستی ندارید؟»

«نه.»

«چیز زیادی برای گفتن ندارم، فقط مسافرت‌می کنم.»

دختر همانطور روی صندلی نشسته ودستهایش همچنان برروی کلیدهای‌پیانو بود. چهره‌زیبا و معصومی داشت.

جگت از خود می‌پرسید، چرا صحبت را باو شروع کرده بود. شاید بار اندوه ناشی از مرگ پسرش چنین ایجاب می کرد. او با غم و اندوه شخص‌آشنا نبود ونمی‌دانست باآن چگونه‌کنار آید. شاید این خود راهی‌بود برای روبرو شدن با متی ومنظرهٔ رقت‌انگیزی که درانتظارش بود، شاید، شاید. بهرحال به دختر گفت:

«ساعت هشت دراینجا منتظر شماخواهم‌بود. می‌توانیم شام را باهم‌بخوریم.»

«منهم رأس ساعت‌هشت آنجا روی‌آن صندلی‌طلایی خواهم‌بود. بنظرصندلی راحتی می‌آید، ولی متأسفانه همیشه کسی روی‌آن نشسته‌است.»

«نگاه شیطنت‌آمیز دختر بانگاه جگت تلاقی کرد. جگت خنده کنان‌گفت:

«ولی این‌بار شما روی‌آن‌صندلی خواهید نشست.»

«حتماً.»

لبخند شیرین ودوست‌داشتنی ایـن‌دختر چهره اورا به دختربچه‌ای می‌نمود. وی مجدداً آغاز به‌نواختن کرد، گویی که همه‌چیز را فراموش کرده ودیگر توجهی‌به جگت نداشت. جگت نیزدرحالیکه پژواك‌نوای پیانوفضاراشکافته واورادنبال‌می کرد، دور شد.

آن‌شب جگت درسرسرای هتل درعین‌انتظار ازاینکه با دختری قرار ملاقات گذاشته‌بود، احساس ناراحتی ونگرانی می کرد. اوسابقه آشنایی با هیچ زن غربـی نداشت، مگر باتنی‌چند از آنان که سالها پیش بهنگـام تحصیل دردانشگاه آکسفورد

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شناخته بود. ولی این‌زن ازردهٔ آنها نبود. شنیده بود که زنان آمریکایی مستقل و آزاد بوده و به‌آسانی عاشق نمی‌شوند.

البته تصور جگت براین بود که زنان درسراسر جهان دوجور بودند، زنانی که دردسترس بودند وزنانی که‌دردسترس نبودند. و این زن از آن دسترس نیافتنی‌ها بود. بطورحتم ساعات زیادی را نبایستی باآن‌زن می گذراند. بایی‌صبری به‌ساعتش نگاه کرد. بایستی روزبعد،صبح‌خیلی‌زود عازم بازگشت و آماده‌دیدار با متی می‌شد.

جگت درکشاکش چنین افکاری‌بود که متوجه زن‌جوان‌شد که ازآسانسور خارج شده‌و و به‌آرامی بسوی صندلی‌طلایی حرکت می کرد. اولباس بلند مشکی برتن‌داشت. یقه‌لباس باز وآستین‌های‌آن بلند بود. گوشواره‌های زمردین برگوش‌هایش آویخته وزمرد درشتی برروی مچ دستش می‌درخشید، ولی حلقه ازدواج در انگشت نداشت.

جگت تمام این‌چیزها راچندثانیه قبل‌از ملاقات با او متوجه شد.

بانزدیك‌شدن جگت، دختر پرسید، «دیر که نکردم؟»

جگت که برای اولین‌بار متوجه صدای گرم وزنانه اوشده بود پاسخ‌داد:

«خیر، من‌زودترآمدم. ببخشید آیا شما واقعاً آمریکائی هستید؟»

دختر خنده‌ای کرد وپاسخ داد: «البته، چرا این سؤال را می کنید؟ آیا ما را دوست ندارید؟»

«من شمارا نمی‌شناسم، در حقیقت شما دومین آمریکائی هستید که تا بحال شناخته‌ام. آن یکی یك جوان موقرمز وبسیارفعال‌است که دارد یکی‌ازقصرهای‌مرا تبدیل به هتل می کند.»

«آیا مانباید خودرا به یکدیگر معرفی کنیم؟»

دراین لحظه هردوی‌آنها به‌آرامی بسوی سالن‌ناهارخوری می‌رفتند.

«البته، وباید از اینکه شمارا بجایی دیگر برای صرف‌شام نمی‌برم معذرت بخواهم. غذای اینجا همیشه خوب‌نیست، ولی حداقل دستگاه تهویه دارد.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«هوای داخل هتل خیلی مطبوع است و این از غذا مهمتر است.»

آنها داخل سالن ناهارخوری شده و به‌میزی که جگت از قبل رزرو کرده بود راهنمایی شدند. گل‌رزی درداخل یك گلدان نقره‌ای روبروی دختر قرارداشت.

جگت گل را نشان داد و گفت: «این برای شماست، من به‌آنها گفتم که‌برای شما گلهای جعفری معمولی برروی میز نگذارند.»

دختر لبخندی زد و گفت: «متشکرم.»

«بهرحال بخودم اجازه‌دادم که برای شما کمی غـذای هندی سفارش بدهم. شاید بهترین نوع آن نباشد، ولی با غذاهای دیگر فـرق‌دارد. نمی‌خواستم که از آن گوشتهای سفت بخورید و گوشت بره‌هندی نیز مزخرف است. درحقیقت گوشت بز است.»

«چه بزهای کوچك‌وقشنگی‌دراینجاهستند. من آنها رادراطراف جاده‌هادیده‌ام. واقعاً دلم نمی‌آید گوشت آنها رابخورم. وتا بحال نیز غذای هندی نخورده‌ام، چـه بهتر که حالا باشما، یك آقای هندی، غذای هندی بخورم.»

«آیا قبلا به‌اینجا نیامده‌بودید؟»

«نه، هرگز.»

«بهتر است خودم را معرفی کنم.»

«خواهش می کنم.»

«ازعناوین والقاب می‌گذرم. پدرمن حکمـران ایالتی درشمال‌غربی‌هندوستان بود وبه‌دنبال جریان طبیعی تاریخ کـه خیلی قدیمی‌است، مـن می‌بایستی جانشین او می‌شدم. ولی اوضاع تغییر کرده‌است ودیگر هیچ ایالت شاهزاده‌نشینی وجودندارد. اسم من فقط جگت‌است.»

دختر ازاو سؤالی درباره دیگرعناوین آشنا نکرد و اونیزچیز بیشتری دراین باره نگفت، اگرقراربود فقط یك‌شام باهم‌صرف کنند، پس موردی برای نامیدن او وجود نداشت. وچنانچه بازهم همدیگر را ملاقات می کـردند. درآنصورت‌دختر

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌توانست دربارهٔ دیگرعناوین او کنجکاو شده‌وحق انتخاب داشته باشد.

جگت پرسید: «نام شما لطفاً؟»

«بروك‌لوستلی»

«تاکنون چنین اسمی نشنیده‌ام، بروك، این‌اسم به‌شما می‌آید.دوشیزه ـ آیا باید شما را دوشیزه بنامم؟»

دختر برای لحظه‌ای مکث کرده وپاسخ داد: «آری ـ.»

ناگهان هردوی‌آنها احساس ناراحتی کردند. جگت دلش می‌خواست سؤال بیشتری کند و دختر نیز از پاسخ گفتن اکراه داشت. در سکوت کامل بودند که پیشخدمت غذا را آورد وجگت‌آغاز به‌گفتگو درباره غذاکرد.

«نان معمولی هندی را سفارش نداده‌ام. بنظرمن این نوع نان خیلی سنگین است. ولی من‌خودم‌آنرا می‌خو ـ م، البته‌به‌سبك‌هندی آنرا تیکه‌تیکه می‌کنم. درست مانندکلوچه انگلیسی‌است وآنرا درکاری خیس می‌کنند. البته اگرکسی به‌آن‌عادت نداشته‌باشد چندان خوشش نمی‌آید. ولی اینها چاپاتی هستند که نازك‌تر ونرمتر می‌باشند. البته‌آنهم برنج‌است که بازعفران زرد شده‌است. آنرا با این‌کاری بخورید و اینها هم مخلفات می‌باشند. من کاری‌سبزی دستور داده‌ام. متأسفانه جوجه‌های ما خیلی کوچك ولاغرهستند. آه، علیرغم‌آنچه که سفارش کرده‌بودم ، درآن‌جوجه هم گذاشته‌اند. آنرا امتحان کنید. وحالا آنها را با هم مخلوط می‌کنیم.»

پیشخدمتی که دستار سفید برسرداشت ازدختر پذیرائی می‌کرد، ولی‌جگت خود خلال نارگیل وبادام وچاشنی انبه را باسس‌کاری مخلوط کرده‌وآنها را برروی بشقاب‌برنج دختر‌ریخت.

«واینهم دوغ‌است. چنانچه تندی خورشت کاری زبان شماراسوزاند، دوغ خیلی خوب‌است.»

دختر باعلاقمندی به‌اوگوش می‌دادوجگت نیز غذاخوردن‌اوراتماشامی‌کرد. چه دختر زیبائی،با مژه‌های سیاه بلند. اوبه‌این مژه‌های سیاه‌بلند عادت داشت ولی‌نه

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

باآن چشمهای آبی متمایل به بنفش وآن موهای‌بور. آنشب دختسر موهای خودرا دربالای‌سر باحلقه‌ای بسته‌بود بطوریکه چهره اصیل و زیبایش بهتر جلوه می‌کرد. جگت نیمرخ مناسب اورا تحسین می‌کرد. او به شادابی‌وطراوت زنان زیبای‌هندی عادت داشت و آنرا قدر می‌دانست، ولی این‌چیزدیگری بسود، پوستی‌چنین‌سفید و لبهای ظریف صورتی‌رنگ.

دختر گفت: «این‌غذا خوشمزه‌است.»

جگت‌که از این تعریف تشویق شده‌بود،گفت: «چه خوب، حالا مـی‌توانم غذای خودم را بخورم.»

او که واقعاًگرسنه بود، لحظاتی چند مشغول خوردن غذابود تا لحظه‌ای‌کـه دختر به‌ناگاه چنگال را روی‌میز گذاشت وگفت:

«دیگر نمی‌توانم‌بخورم.»

«از دسر خوشتان نخواهد آمد. اسگوردـ هتلـدار من ـ می‌گوید که هیچگاه نباید دسرهندی بدهم. این دسر ازخلال بادام،خامه وشکر درست‌شده‌است.»

«ولی من اغلب آنچه راکه دیگران دوست نـدارند، دوست‌دارم. و این بـا طبیعت مغایرتی ندارد. شایدفقط برای‌اینکه من‌چیزهای تازه را دوست‌دارم»

جگت باحالت پیروزمندانه‌ای‌گفت: «آه‌ـ که اینطور» وی در این فکربودکه برای بعدازشام چه پیشنهادی بکند.

رقص‌بهیچوجه‌ـ اینکار بعد ازجی خیلی زودبود ودلش نمی‌آمد. ولی درعین حال دلش می‌خواست در کنار دختر می‌ماند. زیبایی ایـن دختر، روح تاریك اورا تسکین می‌داد.

«آیا می‌توانم برای بعداز شام یکی‌از معمولی‌ترین پیشنهادات رابکنم؟»

«البته، اگر دلتان می‌خواهد.»

«آیا تابحال تاج‌محل را درمهتاب دیده‌اید؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دختر خندید: «نه، ندیده‌ام، واقعاً این یك دعوت معمولی‌است، ولی باید اعتراف کنم که‌من تنها آمریکایی‌درهندوستان هستم که تاج‌محل‌را تابحال ندیده‌است. البته هرراهنما وهررانندە تاکسی دیدن‌آنرا پیشنهادکرده است. ولی این‌پیشنهاد را همیشه ردکرده‌ام.»

«پس باید فکر دیگری کرد؟»

«نه، اینطور نیست، من همیشه درانتظار لحظه‌مناسب وفرد مناسب برای‌دیدن تاج‌محل بوده‌ام و فکر می‌کنم هردوی آنرا یافته‌ام. وگرنه حداقل یکبار برای دیدن آن به تنهایی رفته‌بودم. یا اینکه هیچگاه نمی‌رفتم.»

هردوی‌آنها درسکوت‌کامل بیکدیگر خیره شدند.

جگت بالحن تدافعی گفت:«اهمیت تاج‌محل نه ازنقطه‌نظر زیبایی بلکه‌بیشتر بخاطر داستان عشقی‌آن‌است.

زنشاه‌چهارده‌بچه بدنیاآورد وآخرین‌بارسرزارفت. فکرکنم تا آنموقع‌عشق چندانی باقی نمانده‌بود.»

«بخاطرزیبائی‌آنست که می‌خواهم آنجا را ببینم وشاید بعدازتولد اولین بچه دیگر نیازی به عشق نباشد. شاید عشق ـ یا ندامت یا احساس‌قوی دیگری‌است که می‌تواند روح یك مرد یایك‌زن را به‌حرکت درآورد. عشق تنها نیرو وانگیزه نمی‌تواند باشد.»

جگت سعی می‌کرد بمفهوم‌گفته دختر پی‌ببرد. درپشت این‌سخنان چه چیزی نهفته بود؟ اوچه می‌خواست بگوید؟

«پس به‌آنجا برویم.»

پیشخدمت به تقاضای جگت یك‌تاکسی خواست. جگت خوشحال‌بود که اتومبیل ورانندە شخصی خود اودرآنجا نیستند. راننده درباره چنین‌گردشی چه‌فکر می‌کرد؟ بدون تردید بدنبال شایعات بسیار خبرآن به‌گوش متی می‌رسید. راننده‌اول به‌آشپز می‌گفت وآشپز هم به‌خدمتکارهای زن وسپس خبر به‌گوش ندیمه شخصی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

متی می‌رسید.

دراینصورت چه‌حرفهای بیهوده‌ای که گفته نمی‌شد، درحالیکه اوشاید دیگر «بروك» را نمی‌دید. البته اونمی‌توانست این دختررا به‌نامش‌بخواند، ولی دراین‌نام طنین یك موسیقی آرام نهفته‌بود. در داخل تاکسی که ازمیان جمعیت عظیمی عبور می‌کرد «جگت» بخاطر آورد که دختر از خودچیزی نگفته‌است.

«بهرحال من‌به‌شما گفتم که کی‌هستم، ولی‌شما فقط نامتانرا به‌من گفته‌اید.»

دراین‌لحظه آنها شهررا پشت سر گذاشته وداخل اتوبانی که به آگرامیرفت، شدند. دختر که به سخنان او توجهی نداشت فقط پرسید:

«این‌گره‌های سیاه که برروی درختان آویخته شده‌اندچیست؟»

«آنها، آه، آنها لاشخورها هستندکه در انتظار تصادم اتومبیلی‌باسگ‌ها در جاده‌ها می‌باشند. پس‌ازهرتصادف آنها پائین آمده ولاشه سگها رامی‌خورند. البته آنها درحقیقت درآرزوی تصادف آدمها می‌باشند.»

«چطور می‌توانید این‌چیزها را تحمل کنید؟»

«ولی آنهارفتگرهای خوبی‌هستند.»

دختر درمقابل این اظهارنظر ساکت باقی‌ماند، بنظرش‌رسید که این‌منظره هم می‌توانست نوع دیگری ازمناظر هندوستان باشد.

جگت مصرانه پرسید:

«بهرحال شما نگفتید که کی هستید.»

دختر با بیعلاقگی پاسخ داد:

«شما می‌توانید بگوئید که هیچ‌کس مشخصی‌نیستم. من دریك‌شهرقدیمی آرام درساحل‌شرقی‌آمریکا به‌دنیا آمده‌ام. والدین من ثروتمندبودند ومن‌تنها فرزند آنهابودم، ازآنجاکه دردوران کودکی من فوت کردند، آنهارابه‌سختی به‌یاد می‌آورم هرچه‌داشتند برای من به‌جای‌گذاشتند وازآنجاکه علاقه‌ای بکارکردن‌نداشتم‌موسیقی را دنبال‌کردم وهنوز هم آنرا دنبال می‌کنم. به‌عبارت دیگر من با زندگی ارتباطی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نداشته‌ام.»

«شما ازدواج نکرده‌اید؟»

«نه»

«چرا نه؟»

«مردی‌را که دلم بخواهد تاکنون ملاقات نکرده‌ام.»

«شما خیلی مستقل بوده‌اید.»

دختر نگاه سریعی به او انداخت وگفت:

«شاید این اشکال من‌باشد.»

جگت دلش می‌خواست از اوبپرسد که آیا تا بحال عاشق‌شده‌است، ولی جلوی خودراگرفت. اوحق‌چنین سؤالی را نداشت، نه‌تنهادرآن‌لحظه، شایدهیچگاه البته دربرابر یك‌زن امروزی‌هندی اوتردیدی دراین‌مورد بخوردراه نمی‌داد.موضوع عشق وعاشقی صریحاً مطرح می‌شود وچیز دیگری بین زنومرد برای‌صحبت کردن وجودنداشت. ولی نه با این‌موجودزیباکه هم درکنار او نشسته وهم درفاصله‌ای بی نهایت ازاو قرار داشت.

جگت مطمئن‌بودکه این دختربا آن‌لب‌ودهان، آن‌چشم‌های براق وآن صدای گرم، آن‌دستهای‌نرم‌وآن هیکل متناسب‌که توجه هرمردی را بسوی‌خودجلب‌می کرد، نمی‌توانست چندان بی‌تفاوت وسردباشد.

اتومبیل توقف کرد.

«آیا رسیدیم؟»

«آری واین‌دروازه تاج‌محل‌است. می‌خواهم که دراینجا لحظه‌ای بیایستیم و زیبائی این بنای باشکوه را ازهمین‌جا ببینید.»

جگت ازراننده خواست که درانتظارآنها باقی‌بماند وهمراه دختر ازداخل تونلی‌که به‌مدخل باغ تاج‌محل،رودرروی آرامگاه عظیم وباشکوه آن منتهی‌می‌شد عبور کرد. آنها تنها نبودند. تعدادی‌چند در اطراف‌آنها حرکت‌می کردند، زنان با

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

لباسهای ساری که درنور ماه می‌درخشیدند و مردان بالباس سفید وبچه‌هائی که دست دردست آنها داشتند. نهر آب‌بزرگی کـه درمهتاب مـی‌درخشید درمیان دوپیاده‌روی عریضی مرمرین جریان‌داشت. درانتهای آن‌بنای مرمرین‌شفافی درتاریکی‌شب سربه آسمان کشیده‌بود.

جگت روبه دختر کرد تا چیزی بگوید ولـی متوجه‌شد که باید سکوت کند. دختر بی‌حرکت‌ایستاده‌بود، سرش روبه‌بالا ودستهایش دردوطرف آویخته‌بود. نسیم شبانه موهای اورا نوازش مـی کرد. چشمانش درمهتـاب بیش‌ازپیش می‌درخشید، لبهایش نیمه باز بود و طوری آغاز به صحبت کرد، گـویی جگت درآنجا حضور نداشت.

«اولین‌باری‌است که چیزی را زیباتر ازآنچه کـه تاکنـون درخواب دیده‌ام، می‌بینم.»

«خوشحالم که آنرا در هندوستان می‌بینید.»

جگت دیگر صحبت زیادی‌نکرد وفقط دختررا راهنمایی‌می کرد. اوبه‌سنگهای گرانبهایی که‌زمانی برروی سنگهای‌مرمر کار گذاشته‌بودند و مدتها قبل سربازان‌فاتح انگلیسی آنهارا کنده وبه یغما برده‌بودند، اشاره‌کرد. اوبعنوان یك اشراف‌زاده برای نجبا وحکمرانان انگلیسی که مانع از این‌سرقت شده وحتی برخی ازسنگهای‌قیمتی رامجدداً برجای خود نصب‌کردند، اعتبار زیادی قایل می‌شد، دختر که با دقت بسیار گوش می‌داد، برخی اوقات بـرای لمس مرمرهای کنده‌کاری شده توقف می کرد؛ سپس هردوی‌آنها به داخل سردابی که مقبره زن‌وشوهر درآن‌بود، واردشدند.

جگت گفت: «شاه می‌خواست که قبرمرمری برای‌خود نیزبسازد، البته ازمرمر سیاه، ولی پسران حریص او مانع ازاینکار شدند. آنها اورا ازسلطنت خلع کرده و زندانی‌اش کردند، اوبعلت پیری دیگر نمی‌توانست مقاومت کند.»

دختر گفت: «بهتراست که آدم پسر نداشته باشد.»

جگت باشنیدن این‌حقیقت تلخ تکان خورد. این‌دخترچگونه می‌توانست‌بداند

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

که اوتنهاپسرش را ازدست‌داده‌بود؟

اوحتماً این‌موضوع را نمی‌دانست وفقط چیزی گفته‌بود. جگت پاسخی نداد، ولی پس‌ازبازگشت به‌هتل، دخترزا به داخل سالن خلوتی‌برد. وازاو خواست که بر روی‌یك‌صندلی بنشیند. دختر نیزبه‌حرف‌اوگوش کرد وبه پشت‌صندلی تکیه‌داد، گویی که خسته‌است. جگت متوجه بود که او خسته نیست بلکه سرا پا آماده شنیدن‌است. صندلی خودرا به‌نزدیك صندلی او کرد. ودرمقابلش نشست. آنها درآن‌سالن‌بزرگ تنها بودند. مشتریها همه رفته‌بودند وفقط تعداد معدودی پیشخدمت دراینجا وآنجا خمیازه می‌کشیدند.

جگت گفت: «مابایکدیگرغریبه هستیم. ما غریبه‌هایی هستیم ازدوبخش‌مختلف دنیا وشایدازدوعنصر مختلف. هنوزبخش‌عمده حیات مادرهندوستان درقرون‌وسطی می‌گذرد. ولی عجیب است که در این لحظه احساس می‌کنم که شما را از قبل می‌شناسم.»

درحالیکه بسوی‌دختر خم می‌شد، ادامه‌داد: «چرا-چرا می‌گوئیدکه بهتراست آدم پسر نداشته‌باشد؟ این عجیب‌ترین چیزی است‌که می‌توان به یك هندی‌گفت، وهیچ هندی آنرا باور نخواهدکرد، غیرازمن در این‌لحظه بخصوص. که درعزای مرگ تنها پسرم هستم. سیزده‌روزپیش‌اودر«لواخ» بدست چینی‌ها کشته‌شد. من‌دیگر پسری نخواهم داشت. آیا بازهم می‌توانید بگوئیدکه بهتراست‌آدم پسر نداشته باشد؟»

دختر تمام‌گفته‌های جگت را باچنان‌سکوتی‌گوش می‌دادکه پنداری ازسیاره دیگری با او ارتباط برقرارکرده‌است. لحظاتی بعد در حالیکه دستهای باریکش دسته‌های صندلی را فشار می‌داد، گفت:

«فکر می‌کنم برای‌شما هم بهتراست‌که پسری نداشته‌باشید. واکنون‌می‌توانید زندگی خودرا برای خودتان پیش ببرید.

شما زندگی خودراکامل می‌کنید، زیرا دیگر پسری ندارید‌که اینکاررابرای

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شما بکند. هنگامیکه مردوزنی دارای فرزند می‌شوند، آنها درحقیقت خودرا تقسیم کرده‌اند، آنها درحقیقت خودرا از انجام بسیاری وظائف معاف می کنند. آنهامی گویند ببین چکار کرده‌ام، حالا جانشینی برای خوددارم. اگر تمام وظائفم را نسبت به‌نسل حاضر انجام ندهم، پسرم به‌نوبه‌خودآنرا انجـام خواهدداد. درکشورمن اغلب گفته می‌شود که کودکان امید آینده می‌باشند. بنظرمن این فقط یك گریزورفع مسئولیت است. این بچه‌ها کاربهتری ازما انجام نخواهندداد. پسرشما اگرزنده‌بودکاربیشتری از خودشما برای نسل‌خود نمی کرد، برای اینکه شما هنوز جوان هستید.»

- «عمری‌ازمن گذشته‌است.»

«پس فرصتی برای بچه‌دارشدن ندارید.»

جگت با تحیروتردید به دختر خیره‌شده‌بود. آیا اودرست می‌گفت؟. دختـر نیز درمقابل چشمان‌سیاه ونافذ او بیحرکت باقی ماندوسکوت اختیارکرد.

«بهمین‌دلیل‌است که تاکنون ازدواج نکرده‌اید؟»

«به‌شما گفتم که‌هرگز مردی‌راکه برای ازدواج بخواهم ندیده‌ام.»

«اگر می‌دیدید آیا ازدواج می کردید؟»

«البته، اگر او می‌خواست.»

«واگر نمی‌خواست؟»

«دراینصورت کاری می کردم که برای همیشه‌نزدیك اوباشم.»

جگت این‌جمله‌آخر دختررا بخاطر سپرد تا بعد به آن فکر کند.

سپس ازجای برخاست و گفت:

«فرداصبح‌خیلی‌زود از اینجا می‌روم، بنابـراین شب‌بخیرمن‌همان خداحافظی است مگراینکه دلتان بخواهد به آمارپور بیایید. دراین‌صورت شما اولین میهمان ما درهتل قصردریاچه خواهیدبود. آیا دعوت مرا می‌پذیرید؟»

«شاید.»

«آیا شمارا تا اطاقتان همراهی کنم؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«دخترك بالحنی تردیدآمیز پرسید:

«فکر می کنید اگر الان پیانوبزنم، ایجاد مزاحمت‌است؟»

«مطمئناً نه.»

«پس شب‌بخیر.»

دختر دستش رابه‌سوی جگت دراز کرد وجگت نیز دست سرد او را در میان دوکف دست سوزان خود فشار داد و سپس او را ترك کرد و هنگامیکه سرش را به‌سوی اوبرگرداند مشاهده کرد دختر در پشت‌پیانو نشسته است ودیگر به او نگاهی نمی کند. آیا او جگت را فراموش کرده بود؟ جگت این سئوال را مجدداً از خود کرد وبه‌خاطر آورد که دختر گفته است شب بخیر، نه‌خداحافظ.

او گفت: «متی!»

متی که دراطاقش بر روی نیمکتی دراز کشیده‌بود چشمان بی‌فروغش رامتوجه جگت کرد و پرسید:

«چرا اینقدر دیر آمدی؟»

«لازم بود که در دهلی بمانم و با چند نفری درباره‌آنچه که در سرز دیدم صحبت کنم.»

ندیمه متی که به دنبال جگت به داخل اطاق آمده بود گفت:

«بانوی من چیزی‌به‌جز اندکی ماست و میوه نمی‌خورد.»

متی با بی‌صبری گفت، از اینجا برو، تنهایمان بگذار، مگر مهم است که چیزی بخورم؟»

ندیمه که در مقابل تندی این بانوی آرام وحشتزده شده بود، در پشت دراطاق در تاریکی ناپدید شد.

متی پرسید: «جریان چه بود؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جگت نشست ونگاهی به اطراف انداخت. اطاق متی که همیشه مملو از گلهای معطر بود، اکنون خالی وغمزده بنظر می‌رسید. تمام گلها وگلدانها را از اطاق خارج کرده بودند. کف اطاق ومبلها را غبار پوشانده بود. باد شدیدی طی چند روز گذشته وزیده بود. ومتی که همیشه در چنین فصلی نسبت به نظافت اطاقش وسوامی می‌شد و خدمتکاران خود را دائم به‌کاروامی‌داشت در مقابل نگاه پرسش آمیزشوهرش گفت «تحمل اینکه این زنها اینور وآنور بروند نداشتم.»

«نوداری خسودت را می‌کشی. شاید می‌خواهی بمیری، ولی بـه تـو دستور می‌دهم که زندگی کنی.»

چشمان متی گود رفته و دور آنها را حلقه‌های سیاهی گرفته بود. طی همین‌چند روز گذشته بسیارلاغرشده ودرساری‌سفید خود به مرده‌متحرکی می‌ماند واستخوانهای باریکش از پرده گوشت نازك پریده رنگ نمایان بودند.

متی با بیقراری پرسید: «چطور می‌توانم چیزی بخورم؟»

سپس با لحنی‌بی‌صبرانه پرسید: به من بگوبر سر او چه‌آمده است؟»

جگت در مقابل پرسش همسرش آهی کشید و گفت: «چـه می‌دانم، او همراه با صدها نفر دیگر کشته شد. حمله از پشت صورت گرفته بود .

بدین ترتیب جگت با جملاتی بریده بریده آنچه راکه بخاطر می‌آورد برای متی بـاز گو کرد. هنگامیکه دربـاره سلاحهای کهنه و لباسهای نـازك در هوای سرد صحبت می‌کرد، متی کـه دیگر نمی‌توانست ساکت وآرام بنشیند ازجای‌برخاست و طول وعرض اطاق را از فاصله در تا پنجره‌هایی که مشرف به دریاچه بود می‌پیمود. شدت غم و اندوه او را به حرکت درآورده بـود. جگت در مقابل قدمهای سریع همسرش کـه عـادت داشت ساعتها ساکت و بی‌حرکت‌بنشیند متحیر شده بود. متی فریادکنان پرسید:«در دهلی‌شکایت‌نکردی؟» به‌آنها نگفتی که‌پسرمارا به قتل‌رسانده‌اند؟

«گزارش کامل‌داده‌شده‌است. لزومی‌نداشت که تکرار کنم. از آمریکا وانگلستان

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تقاضای کمك کرده‌ایم. مدرن‌ترین سلاحها را بما قول دادند، بهترین آنها برای دفاع.»

«البته حالا که پسر ما مرده است.»

«متی، خودت را فراموش کن. پسر ما تنها...»

«چرا، او تنها پسر من بود. تو اصلا چطور می‌توانی یك زن را درك کنی؟ تو هیچگاه مرا درك نکرده‌ای. چندین سال است که در اینجا زندگی می‌کنیم و هیچ چیز درباره من نمی‌دانی. حالا چطور می‌توانم توقع همدردی از تو داشته باشم؟ گزارش! آیا در گزارشها لغت قتل آمده است؟ اگر جگت سلاح کهنه داشته است و نتوانسته‌است از خودش دفاع کند. این تقصیر کیست؟ آن لباسهای گرمی که برای حفظ خود در مقابل سرما بایستی می‌پوشید، کجا هستند؟ جی از سرما متنفر بود. هیچوقت یادم نمی‌رود که در کودکی از برف تنفر داشت. و حالا باید در سرما کشته شود. تو را نمی‌بخشم. دوباره به دهلی برو و به آنها بگو که جی، پسر شاهزاده جگت به قتل رسیده است.»

«متی در این صورت آنها مرا دیوانه می‌خوانند.»

«بخوانند، مگر مهم است که آنها تو را دیوانه بدانند؟»

«متی، گوش بده. چینی‌ها گفته‌اند که عقب نشینی می‌کنند. البته اگر...»

«آه، بس کن، از چینی‌ها حرف نزن، مگر عقب نشینی آنها پسر مرا زنده می‌کند؟»

ادامه صحبت با متی بیفایده بود. جگت بی‌حرکت نشست. چشمانش در مقابل اتهامی که متی به او می‌زد، به کف مرمرین اطاق خیره شده بود. متی تیز غم واندوه خود را با هق‌هق گریه بیرون می‌ریخت. جگت از جای برخاسته بسوی متی که به ستونی تکیه داده بود رفت، دستان خود را دور بدن لاغر او حلقه زد و او را از جای بلند کرد و به‌طرف تختش برد و او را بر روی مخده‌ها گذاشت. او چقدر سبك و شکننده بود. متی که دیگر ساکت شده بود با چشمان بسته اشك می‌ریخت. جگت زن خدمتکار را که از تاریکی خارج‌شده‌بود بسوی خود فرا خواند و گفت: «مواظب

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بـاش. پیشانیش را بمـال و موهـایش را شانه کن. وقتی آرام گـرفت یك کاسه شیر برای او بیاور.»

سپس جگت به داخل اطاق خود رفت و به آنچه که از دست داده بـود فکر می‌کرد. تا آن لحظه بعلت مسافرت و ملاقات با آن دختر آمـریکائی دائماً مشغول بـود. ولـی اکنون او تنها بـود. و اینجا در ایـن قصر اجدادی در محل تولـد خود و تولد پسرش، بی‌نهایت تنها بود. سیر بی‌انتهای تاریخ خانواده‌اش در ایـن قصر جریان داشته است و اکنون این جریان به ناگهان قطع شده بود. او آخـرین نفر بود. در آینده چه کسی در آن اطاقها زندگی می‌کرد؟ و همه این تصاویر اجدادی بر روی دیوارها به چه کسی خیره می‌شدند؟ این صف اجدادی که در دور او از بدو تولد تاکنون حلقه زده بودند متوقف شده بود. وقتیکه او بمیرد، تمام این اطاقها که زمانی همگی در آن زندگی می‌کـردند خالی مـی‌ماند. دیگر هیچکس از او باقـی نمی‌ماند. آری، دیگر بعد از او کسی از خاندانش به جا نمی‌ماند.

برای جگت، مرگ جی، مرحله آخرین بود.

پاسی از نیمه شب گذشته بود، شبی بسیار تاریك، جگت کـه بـا بیقراری در رختخوابش می‌غلتید متوجه شد که کسی به‌اطاقش وارد می‌شود. بلافاصله بیحرکت و ساکت دراز کشید و با دقت به صدای باز شدن در گـوش داد. در بـه آرامی بسته شد. او به فکردزدها یا آدمکش‌ها افتاد. یکبار در همین اطـاق، یکـی از شاهزادگان بعلت ناشناسی به‌قتل رسیده بود و قاتل هیچگاه پیدانشده بود. البته گفته شد که قاتل شوهر زن زیبایی بود که توسط آن شاهزاده بـه قصر آورده شده بـود. ولی ایـن موضوع مربوط بمسالها پیش می‌شد. بعلاوه جگت هیچگاه دست بـه چنین عمل زشتی نزده بود.

البته اگر وحشت کرده برد، بدون تردید فریاد می‌زد وتقاضای کمك می‌کرد. ولی جگت وحشتی نداشت و فقط کنجکاو بود. این چه کسی بود که این چنین به آرامی به‌داخل اطاق آمده و اکنون در تاریکی بسوی تخت او پیش می‌آمد؟

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«چه میخواهی؟»

او این پرسش را با صدای معمولی و خیلی عادی کرد و سپس بر روی تخت نشست و شمعی راکه درکنار تخت بود با کبریت روشن کرد وآنگاه درپرتو نور شمع متوجه شدکه متی در حالیکه دنباله ساری سفید خود را در دست گرفته بسوی او پیش می‌آمد.

جگت فریادکنان پرسید: «متی، آیا بیمار هستی؟»

متی جوابی نداد . فقط نزدیك‌تر شد و درکنار تخت او ایستاد و سپس زانو زد. جگت در نورشمع متوجه چهرهٔ اندوهگین متی شد که عجز و لابه از آن می‌ریخت.

«متی چه شد؟»

چشمان متی از سرخی به شعله آتش می‌ماند. زبان باریکش از دهان خارج شده ولبهای خشك و ترك خورده‌اش را مرطوب کرد.

«جگت!»

«بله، آیا ازچیزی ترسیده‌ای؟»

«نه.... آری.... از تو.»

«از من؟»

«میترسم، قبول نکنی.»

«ولی از من چه میخواهی؟»

«جگت، من هنوز جوان هستم.»

جگت به‌چشمان تیره و چهره پریده رنگش خیره شد. «متی....»

و به ناگهان تازه متوجه علت حضور متی شده و دیگر قادر به ادامه صحبت نبود. طی تمام سالهای ازدواج‌شان متی هرگز به اطاق خواب اونیامده بود. همیشه او بودکه به اطاق متی می‌رفت و این موضوع را بعنوان یك حقیقت پذیرفته بود و عادت‌آنرا حجب و حیای متی می‌دانست ولی اکنون متی بسراغ او آمده بود و

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

این باعث دستپاچگی جگت شده بود. جگت طوری احساس خجالت می‌کرد، که گویی متی یك زن غریبه بود. این دیگر آن متی آرام، دختری که خود را بعنوان یك دوشیزه، یك زن، یك همسر و مادر بچه‌هایش به او تسلیم کرده بود، نبود.

جگت تکرار کرد: «متی....»

«جگت، یك پسر دیگر بمن بده»

«متی، من....»

«من میتوانم اورا به توپس بدهم وبدین ترتیب وظیفه خود را انجام داده‌ام؛ تو میدانی که زن بدون این وظیفه نمی‌تواند زندگی کند یا حتی بمیرد. جی باید در برادرش دوباره به‌دنیا بیآید. خاندان تو هیچ وارثی ندارد. اگرمن نتوانم برای تو وارثی بیاورم پس فایده من چیست؟»

درگذشته اگرمتی‌این چنین بسوی اوآمده بود، جگت با اشتیاق اورا پذیرفته و او را در آغوش می‌گرفت و با گرمی تمام اورا بخود می‌فشارد. احساس اینکه متی او را خواسته وعشق او را طلب‌کرده، برای او خیلی شیرین و خوش‌آیندبود. مدتهای مدیدی بودکه متی فقط نیاز جسمی او را پاسخ داده و چیز بیشتری ارائه نکرده بود. وجگت هیچگاه درطلب‌آن بسوی زن دیگری نرفته بود، زیرا با خریدن عشق ازیك بیگانه چه لذتی نصیب او می‌شد؟

و اکنون متی درکنار تخت اوزانو زده و حاضر به بلند شدن نبود. درمقابل تضرع و التماس زنش جگت احساس کردکه روح و جسم‌اش اورا قبول نمی‌کند. وخود دلیل‌آنرا نمی‌دانست.

«متی، من....»

«جگت، خواهش می‌کنم.»

«من نمی‌توانم»

گرچه جگت زمزمه می‌کرد، ولی متی آنرا شنید. در نور ضعیف شمع، جگت متوجه شدکه متی بلند شده و درکنار تخت او ایستاده است و با چشمانی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تاریك و بی فروغ به اونگاه می‌کند. موهای بلندش پریشان و تاکمربه‌پائین ریخته بود. او از شب زفاف تا آن لحظه موهای متی را این چنین ندیده بود.

متی با لحنی تعجب‌آمیز پرسید:

«تو نمیخواهی!»

«نمی‌توانم.»

«پس توحتماً با زنی بوده‌ای ـ حتماً». متی با گفتن این جمله برروی جگت خم شد و دستهایش را دو طرف او گذاشت و گفت:

«این کاری است که کرده‌ای. این کار راهمه مردها وقتی که‌غمگین هستندانجام می‌دهند. آنها بلافاصله مراغ زنی می‌روند تا خود را تسکین بدهند. غم‌آنها چندان ادامه پیدا نمی‌کند. بخصوص تو، جگت، تو همیشه مرا برای استفاده خودت خواسته‌ای. و حالاکه من از تو می‌خواهم تو خیال می‌کنی این کار برای من آسان است؟ من خجالت می‌کشم وازخودم‌بدم می‌آید. ولی این بخاطرجی است. بخاطر اینست که ما دیگر پسری نداریم.»

جگت دست چپ متی راگرفت و اورا بسوی خودکشید.

«بیا، کنارم بنشین وبه‌من‌گوش بده. من باهیچ زنی نبوده‌ام و مستقیماً ازجبهه آمده‌ام و فقط برای دوروز در دهلی ماندم. و با وضعی که داشتم چطور می‌توانستم مراغ زنی‌بروم؟ من‌دیگرجوان نیستم، واحتیاجی ندارم که فقط.... فقط برای....»

متی سرش را روی دستهای جگت گذاشت‌وخرمن موهایش بازوهای جگت را نوازش می‌کرد.

«آیا ما دیگر هیچوقت پسری نخواهیم داشت؟»

جگت موهای متی را به‌کناری زد وگفت:

«نه اینطوری.... هیچوقت اینطوری....»

متی برای لحظاتی چند به آرامی نشست و سپس در سکوت مطلق مانند شبحی جگت را ترك‌کرد. جگت نیز شمع را خاموش کرد وبی‌حرکت در بسترش

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

باقی ماند. شبی تاریك و آرام بود. چرا متی را نخواسته بود؟ آیا مرگ جی اورا تغییر داده بود؟ آیا در چنین روزهایی مملو از غم و اندوه بخشی ازوجودش مرده بود؟ و او که همیشه و در هرحال نسبت به هرزن جوان زیبایی کشش داشت، خود را بی‌احساس می‌یافت. همان احساس نیازی که قصررا همیشه به‌علت حضورزنان شاد نگهداشته بود. این عطش بودکه هیچگاه در پدر و پدربزرگش فرو ننشسته بود و اگر خود او دخترانی به قصر نیاورده بود بخاطر این بودکه درمقایسه با دیگران در عین اشتیاق به زنان، مشکل‌پسند و سخت‌گیربود. نه، او حتی‌آنقدر هم سخت‌گیر نبود. بلکه این‌متی بودکه مانع از رفتن او بسوی زن دیگری شده بود. آرامش، متانت و سرسپردگی او در مقابل جگت نگذاشته بودکه او دست از پا خطاکند. متی هیچگاه از خود احساسی نشان نمی‌داد و این پرسشی بود دائمی ولی بدون پاسخ. آیا متی قادربه نشان دادن عواطف خود نبود یا اصولاً نسبت‌به او احساسی نداشت؟ البته حس خودخواهی مردانه اوحاضر به قبول مورد دوم نبود ولی حالت خاص متی برای اومعمایی باقیمانده بود. اوهمیشه متی را خواسته بود و حتی بعضی‌اوقات با اصرار و ابرام. بهرحال خود خواهی او جریحه‌دارشده بود؛ آیا ازاینکه متی فقط برای بچه‌دار شدن بسراغ او آمده بود، عصبانی نبود؟»

بدین ترتیب جگت از فکر متی بیرون نمی‌آمد. بخاطرمی‌آوردکه همسرش از خانواده‌ای سطح بالا بود. و بهمین جهت بسیار محجوب وموقربود. واین‌حجب وحیای متی برای اوهیجان‌آور ودوست داشتنی بود. و اکنون با فکرکردن در باره آنچه‌که ساعتی پیش رویداده بود، بی‌اختیار احساس میکردکه زنش با مقایسه با گذشته‌در نظرش ارزش والای خود را از دست داده است. اینکار متی درست نبود. او بخاطر نیازی‌که به جگت داشت به نزد او نیامده بود. قلب متی، قلب او نبود. او اصولا قلبی نداشت. او نیامده بود به شوهرش بگوید: «آه جگت مرا دوست بدار و بهمین خاطر جگت او را نپذیرفته بود.»

ولی آیا زنی مانند متی می‌توانست خود را بخاطر ارضای خواستهایش این

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چنین پایین بیاورد؟

جگت برخلاف میل باطنی‌اش، متوجه احساس تعصب خودنسبت به بی‌پروایی زن شد و اگرچه کاملاً درك میکرد که کار متی ناشی از شدت اندوه و نا امیدی بود، با اینحال عمل اورا نمی‌پسندید.

جگت که درافکاری این چنین درهم و آشفته غوطه‌ور شده بود، ناگهان این سؤال به ذهنش خطور کرد که آیا یك احساس قوی زنانه در پشت آن چهرهٔ آرام و متین زنش نهفته نبود؟ احساسی که می‌توانست یك زن را از خود بی خود سازد. و بالاخره جگت بخود جرأت داد تا برای لحظه‌ای به سؤالی که مدتها در باره کشیش انگلیسی برای او مطرح شده بود، فکر کند. البته تا قبل از آن به خود اجازه نداده بود تا به چنین سؤالی برای لحظه‌ای بیاندیشد. ولی اکنون تمام فکرش متوجه کشیش انگلیسی بود. آیا در متی احساسی بیش از نیاز طبیعی برای پذیرفتن این کشیش جوان ریشو وجود داشت؟ بهرحال کشیش هم یك مرد بود.

ولی عجب آنکه جگت با وجود آنکه دچارشك و تردید شده بود در خود احساس حسادت نمی‌کرد. البته اگر قبل از مرگ جی چنین فکری به سر او میزد بدون تردید حسادت می‌کرد. ولی اکنون قلب او همانند قلب پرنده‌ای بود که به آرامی در آشیانه‌اش خفته است. و این آرامش برای خود او سؤال انگیزتر بود تا دربارهٔ متی. مرگ جی وجود هردوی آنها را رنج می‌داد. وجود او از شدت این رنج و دردآگاهی نداشت ولی می‌دانست که دیگر امکان خوابیدن برایش وجود نداشت. جگت طی هفت روزبعد هم حتی‌برای لحظه‌ای نتوانست به‌خواب عمیق فرو برود. روزها خود را چنان مشغول می‌کرد تا خسته شود ولی در دل شب به یاد جی دائماً می‌گریست. جای‌خالی جی خواب ازچشمهایش ربوده بود. بدین ترتیب هفت روز گذشت.

صبح روزهشتم خیلی زود از جای برخاست وبرای رسیدگی به‌پیشرفت کارها به قصر دریاچه رفت.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اسگود گفت: «بـرای شما میهمان آمـده است.»

اسگود بـرای آنکه کارها سریعتر انجام شود در قصر دریاچه زندگی میکرد.

جگت از داخل قایق بر روی پله‌های مرمرین ساحل پرید و پرسید : «میهمان آمده است؟ با این اوضاع در هم ریخته اینجا چطور میتوان از او پذیرائی کرد؟»

کارگران درهرسو مشغول بودند و پرندگـان هم با حضور ایـن مزاحمین از آشیانه‌های خود در قرنیزها و فرورفتگی بـه هوا می‌پریدند. صدای ضربات چکش وداد وفریادکارگران سکوت پیش ازظهررا درهم می‌ریخت.

اسگودگفت: «اویك زن است.»

جگت با ناباوری پرسید: «یك زن؟»

«می گوید که شما او را دعوت کرده‌اید.»

«من؟»

«این چیزی است که خود او می‌گوید.»

جگت لبخندی زیرکانه زد وگفت: «البته تا حدی.» اما بخوبی می‌دانست که آن زن کیست. همان زنی که طی هفته گذشته بارها به اوفکر کرده بـود. هفته عجیبی گذشته بود. او و متی بـا یکدیگر صحبتی نکرده بـودند. روزها در سکوت سنگینی گذشته بود. متی به‌مراتب گوشه گیرترشده بود.

شب گذشته از متی پرسیده بود: «آیا نمی‌خواهی دنبال ویرا بفرستم؟»

متی جواب داده بود؛ «چرا باید غم خود را به غم و غصه اضافه کنیم؟ بگذار پهلوی دوستانش در مدرسه باشد.»

جگت با نگاه کردن به چهره پریده زنش، احساس کرده بود که ممکن نبوده است زنش بتواند آنشب بسراغش بیآید. طـی هفت شب گذشته او نیز بـه اطاق زنش نرفته بود. و این اولین بار پس از ازدواج بـود که هنوز هم تمایلی به زنش نداشت.

جگت از اسگود پرسید «این میهمان کجاست؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«در اطاق کوچك مشرف به ایوان بالا، البته من ازاین اطاق استفاده می‌کردم ولی فعلاً آنرا در اختیار این میهمان گذاشته‌ام. در حال حاضر این تنها اطاقی است که حمام دارد. ازاین خانم نمی‌توانم بخواهم که دردریاچه حمام کند. البته اینکاری است که من علیرغم سوسمارها دارم انجام می‌دهم.»

«سوسمارها همه درآنسوی دریاچه هستند. بعلاوه شك دارم آنها تو را باآن موهای قرمز بخورند!»

اسگود خندید.

جگت پرسید: «کی آمده؟»

«شب پیش ناگهان در اسکله پیاده شد. درنور مهتاب دیدم که قایقی دارد نزدیك میشود. اول فکر کردم که شمامی‌آیید، ولی بعد زنی را دیدم که از قایق خارج شد و قایقران هم با چمدانهای او به دنبالش پیاده شد. البته منهم بلافاصله پائین رفتم. اسمش خانم....»

«آه، بلی، حالا یادم می‌آید» البته جگت تظاهر می‌کرد، زیرا او هرگز آن زن را فراموش نکرده بود. «خانم وستلن، او هم‌آمریکائی است. او درآشوکابود.»

«ولی بایستی قبلا به‌من می گفتید.»

«فکر نمی‌کردم که دعوت مرا جدی بگیرد.»

«خوشبختانه من برای خودم یك اطاق و حمام‌آبرومند درست کرده‌ام. چه مدت خیال دارند اینجا بمانند؟»

«ازکجا بدانم؟ هنوز او را ندیده‌ام.»

«الان بیدار است. برایش صبحانه فرستاده‌ام. و این خود مسئله‌ای است. من فقط برای خودم چیزهایی تهیه کرده‌ام ویك آشپز هم برای خودم ازدهلی‌آورده‌ام. حالا چکار کنم؟»

«به آشپز بگو ازاوهم مانند شما پذیرایی کند، اوهموطن شماست نه من.»

«البته؛ ولی من فرصتی برای پذیرایی ازکسی ندارم، ماه‌آینده‌کار دیگری در

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بمبئی دارم و باید برنامه اینجا را هم کاملاً تحت نظر داشته باشم. در ضمن باید برای تهیه چیزهایی که در اینجا پیدا نمی‌شوند هر چند وقت یکبار به آمریکا پرواز کنم.»

«دوست عزیز، پرواز کن، من اینجا هستم.»

جگت سعی می‌کرد که برشتاب قدمهایش کنترل داشته باشد. در عین‌حال دلش می‌خواست که آن زن به‌آنجا نیامده بود. روزهای عزاداری رسمی سپری‌شده بود و درآرزوی آن بود که خود را درکارهای هتل و اداره زمینهایی که هنوز برای او باقیمانده بود غرق کند. بیشترزمین‌ها از دستش رفته بود، ولی هنوز هم خیلی باقیمانده بود. خانواده اشرافی او زمانی زمین‌های زیادی برداشتند. زیرا از زمان خیلی قدیم زمین رابه‌پول ترجیح داده بودند. این زمینها شامل روستاهایی می‌شد که مردم آن طی قرون بسیار ضمن حفظ استقلال خود با کار زیاد و تحمل سختی‌ها با آنها پیوند محکمی بسته بودند. جگت صبح زود همان روزسوار براسب عازم یکی ازاین دهات که درآن دفتر کوچکی داشت برای‌دیدن ریش سفیدان آن یا پنج‌جایت شده بود. وی برای آنها چگونگی مرگ جی را خیلی خلاصه تعریف کرده بود. عجیب آنکه درحین حرکت به‌سوی‌ده، احساس کرده بود که این جی بودکه درنسیم خنك سحرگاهی سواری می‌کردند نه او. اوهمه چیزرا از دیدگاه جی می‌دید. جی که دیگرهرگزاین رشته‌از کوههای بلورین‌را که درپرتوطلوع‌خورشید می‌درخشیدند، ندیده و هوای پاکیزه کویر را با ریه‌های زنده خود استنشاق نمی‌کرد. او با چشمان جی حرکت‌کاروانهای شتر را که در جاده خاکی کویرپیش میرفتند مـی‌دید وانیـز حرکت کلیه بزهای سیاهرنگ‌راپیشاپیش پسران‌خردسال وعصبانی که درآن‌سحرگاه نیمه‌لخت برخود می‌لرزیدند، می‌دید. اوبا چشمان جی‌نیزشاهد روستایی‌هایی بود که با لباس سفید نخی درکنار خیابانها بی‌حرکت در انتظار بالاآمدن خورشید وگرم شدن هوا نشسته بودند. با چشمان جی چلچه‌ها را مـی‌دیدکـه از آشیانه‌های خـود برخاستند وبرروی دیوارهای دهکده می‌نشستندوگاوهای‌سرگردان رانیزدرجستجوی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

غذا می‌دید. آری جی وارث همه این چیزها بود، نه تنها اینها بلکه شهرهای بزرگ بمبئی، کلکته و مدرس وصنایع بزرگ «تاتا» در استان شرقی و بازهم بیشتر از همه اینها او وارث تاریخ هزاران سال گذشته و روزهای درخشان آینده بود. تمامی اینها به جی می‌رسید، میراثی که او هرگز نمی‌توانست ادعای آنرا بکند.

بزرگان ده با وارد شدن جگت به ساختمان گلی دفتربا سقف کوتاه آن ازجای برخاستند.

آنها باگذاشتن کف دستها برروی پیشانی وخم کردن سرهای خود درسکوت مطلق از او استقبال کردند. با نشستن جگت بر روی تشکچه‌های روی کف خاکی اطاق، دیگران نیز در اطراف او نشستند.

او که سعی می کرد خود راکنترل کند هرجور بود چگونگی کشته شدن پسرش را برای آنها بازگو کرد. ضمن صحبت به چهره‌های فرسوده و باد خورده یك یك آنها می‌نگریست، پیرمردان ریشو دستار بر سر و جوانهای ریش تراشیده باگونه‌های برجسته و گردن‌های بلند وباریك. چنین صحنه‌ای به‌قرون گذشته تعلق داشت. جگت به‌خوبی می‌دانست که دیگر تکرارنخواهد شد. حتی اگر جی زنده می‌ماند، او نمی‌توانست تصورآنرا بکند که روزی در میان آن دهاتی‌های سالخورده بنشیند.

جگت ازبیم آنکه گریه کند، داستان کشته شدن جی را به‌نحوی خود خواهانه بطورخلاصه بپایان رساند: «بدین ترتیب تنها پسرم مرد.» سپس لبهای خود را برهم فشرد و ادامه داد: «مرگ بی‌معنا است مگر اینکه ما زنده‌ها به آن مفهومی بدهیم، بخصوص این موضوع در باره مرگ جوانان که در بهار زندگیشان می‌میرند صدق می‌کند. بسیاری در این جنگ کشته شده و بسیاری دیگر نیز کشته خواهند شد. چه کسی می‌تواند آینده را پیشگویی کند؟ پس بهتر است سعی کنیم طی حیاتمان آنچه راکه این جوانان درصورت زنده ماندن انجام می‌دادند ما خود انجام دهیم.»

به دنبال این سخنان او درباره اصلاحاتی که برای منطقه درنظر داشت از جمله ساختن مدارس، بخصوص مدارس فنی، اصلاح دام و محصولات کشاورزی و

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تأسیس بیمارستان و کلینیك صحبت کرد.

مرد سالخورده‌ای صحبت او را قطع کرده و پرسید: «آیا حقیقت دارد که قصر دریاچه تبدیل به‌کاروانسرایی برای مردم ماوراء آب سیاه خواهد شد؟»

جگت با دادن توضیحاتی موضوع را تأئید و اضافه کرد که چگونه در درآمدش روبه تحلیل رفته و در نتیجه در جستجوی راههایی برای جبران این کمبود درآمد به‌منظور اداره خود و خانواده‌اش بود، بخصوص ازآن جهت که اوهنوزیك شاهزاده بود، شاهزاده‌ای بدون تخت و تاج. آنها با دقت به سخنانش گوش‌داده و آثار تأثر و رقت در چهره‌شان دیده می‌شد. با اینحال جگت می‌توانست برق حرص وآز را نیز درچشمان آنها ببیند. همه چیز قدیمی و شناخته شده بود، همانطور مثل همیشه کهنه و همانند کویرلم یزرع و کوهها که اکنون درکنار برق فلزات و سفیدی تازه دیوارهای مرمری کهنه‌تر می‌نمود. تلفن‌ها جایگزین فریاد پیشخدمتها شد ولامپها هم در جای شمعدانهایی که قرنها پیش از خارج وارد شده بودند قرار می‌گرفتند. البته هیچ چیزبه اندازه قامت باریك بروك وسئلی که در این لحظه از انتهای دالان مرمرین بسوی او می‌آمد، متفاوت و تازه نبود.

جگت به طرف اورفت وگفت: «ازدیدارشما در اینجا خوشوقتم، گرچه به‌این زودی انتظارآنرا نداشتم.»

بروك دست خود رادرازنکرد وفقط چشمهایش لحظه‌ای با چشمهای اوتلاقی کرد، سپس گفت: «من مجبور شدم.»

«آیا اتفاقی افتاده است؟»

«نه»

«پس چطور مجبورشدید؟»

«یك احساس درونی مرامجبورکرد.»

«منظورتان را نمی‌فهمم.»

«توضیحی نمی‌توانم بدهم، فقط بگذارید در اینجا برای مدتی درآرامش

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زندگی کنم.»

«برای چی؟»

«فعلاً نمی‌دانم، شاید بعداً مجبور به دانستن علت آن شدم.»

سپس دست خود را دراز کرد و گفت: «نگران من نباشید. می‌دانم چگونه مواظب خودم باشم. ترسی ندارم و می‌دانم چکاربکنم. تاکنون ترسی در زندگیم نداشته‌ام و همیشه تنها بوده‌ام.»

جگت با لحن اعتراض‌آمیزی گفت: «شما مراگیج کرده‌اید.»

«لطفاً گیج نشوید. هرگاه همدیگر را دیدیم و اگردیدیم هرطور که هستم‌مرا بپذیرید. آیا می‌توانم دراینجا بمانم؟ حداقل برای مدتی، تا بفهمم برای چی‌به‌اینجا آمده‌ام.»

جگت با تردیدگفت: «البته اینجا برای شما چندان راحت نیست، می‌دانید که تازه شروع بکار کرده‌ایم.»

«زندگی‌کردن درمیان دریاچه خیلی جالب وبدیع است. همیشه دربین کوهها یا در وسط شهر نیویورك زندگی کرده‌ام. ولی اینجا را دوست دارم. آب دریاچه خیلی آرام است.»

سپس بروك که به‌آرامی صحبت می‌کرد، دست خود را دراز کرد و جگت نیز بی‌اختیار دست او را گرفت و هنوز نمی‌دانست که با این دست‌گرم ولطیف چه کند که دختر دست خود را عقب‌کشید وگفت: «از آقای اسگود شما هم خیلی خوشم‌آمده است. البته می‌دانم باعث زحمتش شده‌ام. ولی فکر کنید، دراینجا آشنا شدن با یك‌آمریکائی که خیلی آمریکایی هم است چقدر جالب است؛ با بودن او در اینجا بطور عجیبی احساس میکنم که در وطنم هستم و عجیب آنکه با شما هم احساس غریبگی نمی‌کنم.»

«ولی در اینجا خیلی تنها خواهید بود.»

«نه، بهیچوجه، تابحال‌احساس تنهایی نکرده‌ام. همانطور که به‌شماگفتم مدت

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خیلی کمی با والدینم بودم و از همان اوان کودکی با مادربزرگم در یك ویلای قدیمی خارج از شهر و یك خانه بزرگ قدیمی در نیویورك زندگی کرده‌ام. البته دلایل دیگری هم هست که از تنهایی لذت میبرم.»

دختر با گفتن جمله آخری از جگت کمی عقب رفت و سپس رویش را بسمت او برگرداند و ادامه داد: «آیا با نام وستلی، آشنا هستید؟ نام نسبتاً مشهوری است.»

جگت سرش را تکان داد و پاسخ داد:

«آمریکایی‌ها را اصلا نمی‌شناسم.»

دختر بلافاصله گفت «البته با زندگی کردن درچنین بهشتی و در آن قصر لزومی ندارد که کسی را بشناسید.»

«باید با زنم آشنا شوید.»

دختر برای لحظه بی حرکت ماند و به قصر مرمرین که در غروب آفتاب به سرخی می‌زد، خیره شد.

«فکر می کنید از من خوشش بیآید؟»

«البته که خوشش خواهد آمد، ولی فعلاً به‌خاطر پسرمان خیلی غمگین است. شاید طی یکی دوهفته آینده فرصت مناسبی پیش بیاید تا با یك تازه واردآشنا شود. یك دختر هم دارم که به‌محض اینکه بفهمد به سر برادرش چه آمده است، به اینجا خواهد آمد.»

بروك بلافاصله پاسخی نداد. ولی لحظه‌ای بعد، به‌آرامی و بالحنی متفکرانه گفت: «عجیب است. من به اینجا به‌تنهایی آمده‌ام و هیچکس را نمی‌شناختم، ولی ناگهان صاحب دوستانی شده‌ام. دوستان زیادی.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل دوم

«ناگهان صاحب دوستانی شده‌ام ـ دوستان زیادی.»

بروك متوجه شد که چه می‌گفت وبلافاصله بفکر فرورفت. اوهنوزبرای یافتن دوست آمادگی نداشت. او درحقیقت برای یافتن دوست به‌هندوستان نیامده بود بلکه براساس یك انگیزه آنی به‌آنجا آمده‌بود، درست مانندیگر مواردزندگیش که‌همیشه بدون مقصد وازروی پیشامد جلورفته‌بود، ولی البته نه ازروی بی‌هدفی‌ودرماندگی. چه بسا اوقات که ازدرکندوکاوزیبائی به اینجا وآنجارفته وبه‌دنبال رویاهایی‌دل‌انگیز خود همانند یك صدف‌تهی بـر روی امواج دریا شناور شده‌بود. او معنای خلاء را درك کرده و ازنیاز به‌پرشدن این خلاء نیز اطلاع داشت. وبدون‌تردیـد چنین نیازی برای او به‌مفهوم توانایی وقدرت بود. قدرت وتوانایی اوبرای من نیز بمعنای‌یافتن حقیقت بود ودرعین‌حال می‌دانست که حقیقت هنوز برایش مبهم وناشناخته‌باقیمانده بود. گرچه هنوز قادر نبودکلماتی بـرای مشخص کردن مفهوم حقیقت بیابد ولـی این‌را دریافته بودکه حقیقت همیشه زیبا نبود وحتی برخی اوقات می‌توانست خیلی تلخ وکوبنده‌باشد، همانطورکه حقیقت برخی‌اوقات همانا فقر وتاریکی‌بود وبرخی اوقـات قـدرت و وحشت و بـرخی اوقات هـم می‌توانست یك موسیقی آرام و دلپذیرباشد. بهرحال اوهمیشه درجستجوی معیارحقیقت بود ومی‌دانست کـه حقیقت

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هرچه‌باشد صادق‌است ونمی‌تواند چیزی‌را مخفی نگهداشته یا به‌تظاهر وریا متوسل شود. وبالاخره به این‌نتیجه رسیده‌بود که حقیقت را بایستی در کشورهای بسیار کهن وباستانی‌یافت بهمین‌منظور اوبه‌هندوستان، قدیمی‌ترین کشور آسیا آمده‌بود. وبخود گفته بود که برای‌مدتی نامعلوم دراین کشور می‌ماند تاشاید خودرا بهتر بشناسد زیرا اودرتمام دوران زندگیش خودرا درهرجا وهرزمان‌همانند گمشده‌ای می‌یافت. بهمین دلیل بود که‌روزی باخواندن این سطور از نویسنده- معروفی به کشف جدیدی نایل‌آمده بود:

«امروزه اگرازچیزی خوشمان یا بدمان بیآید ویا اگردر همان‌نظراول‌به کسی احساس همبستگی پیدا کرده یابرعکس بدون هیچگونه دلیلی نسبت به‌او اکراه و تنفر داشته‌باشیم، تمامی‌اینها معلول احساسات وروابطی است که درگذشته مامدفون شده‌اند. همانطورکه‌منشاء و مبدأ چگونگی احساسات ما درآینده نیز دراعمال و رفتار امروزین مایافت می‌شود، حتی‌درباره کوچکترین چیزها.»

بروك که این‌نوشته رادریکی‌ازروزهای تابستان‌سال‌گذشته‌درخانه مادربزرگش درشهر«ادگاریان» واقع درجزیره «تاکستان مارتا» خوانده‌بود، خودرا آنچنان شیفته آن یافت که ازآن‌پس دائماً درطلب پیروی ازآن بود. اوپس‌ازخواندن این سطور به ناگاه دریافت که تاآن‌روز درزندگیش اراده‌ای از خودنداشته وهرآنچه که‌انجام داده‌بود به‌پیروی ازدستورهای مادربزرگش بوده که همه‌آنها را به‌سادگی‌پذیرفته‌بود، برنامه‌هایی ازقبل تنظیم‌شده که طبق الگوی خاص پیش‌رفته واورا به‌دنبال خود به حرکت درمی‌آورند. درابتدا به‌مدرسه خصوصی رفته وازآنجافارغ‌التحصیل وسپس وارد اجتماع‌شده بود. گرچه‌زیبایی‌اوانظار رابخود جلب‌می‌کرد، ولی‌ازجانب‌بسیاری به سردی وبی‌تفاوتی‌متهم‌می‌شد. درحقیقت‌اوهیچگاه یك‌زندگی واقعی تاقبل‌ازآن‌روز تابستانی در «ادگارتان» نداشته‌بود. او درعصرآن‌روز درساحل دریا مانند همیشه قدم زده ودرباره زندگیش و اینکه آیا بقیه زندگیش نیز کماکان مانندگذشته می‌بود،

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌اندیشید، یك زندگی آرام که گویی به‌خواب رفته بود. زندگی‌ای که نه جوانی در آن مشهود بود ونه‌پیری، فقط انتظاری برای‌هیچکس وهیچ‌چیز. بروك به‌خاطر آورد که خورشید در آن‌روز در فراسوی خلیج کوچکی غروب می‌کرد. اوبه‌سمت خانه مادربزرگ روان شده‌بود. شام همیشه رأس ساعت شش بعدازظهر صرف می‌شد، زیرا مادربزرگ عادت داشت درساعت نه شب به رختخواب برود. برای بروك سابقه نداشت که برای صرف شام دیرتر از ساعت شش بعدازظهر به خانه مادر بزرگ‌برود.

او ازساحل‌شنی به‌سمت منزل مادربزرگ قدم‌زده وازمیان چندباغ عبورکرده بود. هوای غروب مطبوع بود و پنجره‌های اطاق نشیمن بازبود. مادربزرگ در داخل اطاق روی صندلی راحتی کنار شومینه نشسته بود. لباسش مانند همیشه سیاه بلندبا آستین‌های بلند ویقه وسرمچ‌های سفیدبود. «سارا»خدمتکار مادربزرگ‌برایش چای می‌ریخت.

مادربزرگ بامشاهده بروك درآستانه درگفته‌بود: «عصربخیر، عزیزم.»

سپس کتابی‌راکه مادربزرگ درآن‌لحظه دردست داشت بر روی‌زمین افتاده بود. بروك که خم‌شده‌بود تا کتاب را بردارد، بی‌اختیار نام نویسنده را باصدای بلند خوانده‌بود: «آلجرنان‌بلاکوود، این نویسنده را نمی‌شناسم.»

مادربزرگ گفته‌بود: «نوباید اورا بشناسی.»

سپس‌چشمان بروك خطوط صفحه‌کتاب راکه به هنگام افتادن برروی زمین مقابل اوبازمانده‌بود دنبال‌کرد وبه‌ناگاه احساس‌کرده بودکه آن خطوط اوراهدایت می‌کردند. ازآن‌پس اوآن سطور را بارها برای خود تکرارکرده‌بود و اکنون نیز که‌بیرون ازاطاقش درحیاطی مرمرین درمیان یك قصر عظیم مرمرین که از درون دریاچه‌ای زمردین درهندوستان سربرآورده‌بود، ایستاده وبا دیگران کلمات رابرای خودزمزمه می‌کرد: «امروزه، اگر ازچیزی‌خوشمان یابدمان بیاید ویااگر درهمان‌نظر اول‌به کسی احساس همبستگی پیداکنیم.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بروك این کلمات راکه روزگاری توسط یك نویسنده فقید انگلیسی نوشته شده‌بود، دیگراز آن‌خود می‌دانست.

از آن‌روز به بعد در «ادگارتان» او ازاحساس اکراه وتنفر به‌دیگران همیشه خودداری کرده وبرعکس دائماً سعی کرده بود تا نسبت به‌دیگران‌احساس‌همبستگی و نزدیکی داشته‌باشد ودرحقیقت به پیروی ازچنین احساسی بود که سرازهندوستان درآورده بود واکنون‌حتی بابودن درهندوستان هنوز نمی‌دانست برای‌چه به‌آنجا آمده‌بود.

جگت با شنیدن جمله، دوستانی بسیار، از جانب بروك لبخند زد وگفت: «بگذارید من سردسته این دوستان باشم.»

دراین اثناءبرت اسگود از انتهای‌راهرو اوراصداکرد وگفت:

«عالیجناب درباره تدارکات سؤالی دارم.»

«لطفاً مرا فقط جگت صداکنید، عالیجناب از زمره القاب مربوط‌به‌گذشته است. خانم وستلی معذرت می‌خواهم، بایدبروم.»

دختر بی‌اختیارگفت: «مرا هم فقط بروك صداکنید.»

جگت بدون‌آنکه چیزی بگوید اورا همانطورکه بی‌حرکت ایستاده بود، ترك کرد. دختر نیز نیم‌ساعتی دیگر در آنجا ماند تا بلکه اورا مجدداً ببیند. گرچه این انتظاربیهوده‌بودولی می‌دانست که‌جگت ازجمله افرادی‌بود که دراواحساس‌همبستگی را برانگیخته‌بود. بروك در همان نخستین دیدار در هتل آشوکا در دهلی‌نو به چنین احساسی پی‌برده‌بود. درست دوروزپیش از این ملاقات‌درهتل‌آشوکا او ازهواپیمای جت در فرودگاه دهلی‌نو پیاده‌شده‌بود و فقط در انتظار چیزی که می‌توانست او را راهنمایی کند درهتل اقامت گزیده بود. البته اوهیچگاه فرصت‌آن نیافته‌بود تا درباره احساس همبستگی یا احساس‌تنفر با مادربزرگش صحبت‌کند، زیرا اصولا آنها در باره چنین‌موضوع‌هایی کمتر با یکدیگر سخن می‌گفتند.

عصر آن روز در «ادگارتان» هردوی‌آنها به سرمیزشام رفتند. کسی‌به‌غیرازآنها

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

درآنجا حضور نداشت. مادربزرگ فقط دوبار درماه ازتعداد کمی میهمان زن ومرد پذیرایی می‌کرد. این میهمانان که از دوستان قدیمی او بشمار می‌رفتند، همه ساله به دیدنش می‌آمدند. تابستانها نیز هنگامیکه بروك برای گذراندن تعطیلات به خانه بازمی‌گشت، مادربزرگ چندبار خیلی مؤدبانه از اوپرسیده‌بود: «عزیزم آیادوستانی داری که بخواهی برای صرف‌شام یا برای آخرهفته دعوت کنی؟»

او همیشه جواب داده‌بود: «نه مادربزرگ،متشکرم.»

البته او دوستانی‌داشت ولی نه‌آنچنان نزدیك که برای آخر هفته دعوتشان کند. ولی‌آخر، هردوی آنها درآن سکوت سنگین خانه درکنارآن دریای‌عظیم در باره چه‌چیزی می‌توانستند صحبت کنند؟

ولی بروك بخاطر می‌آورد که مادربزرگ درآنروزعصر به‌ناگاه‌پیشنهادغیر-مترقبه‌ای به او کرده‌بود: اودرابتداگفته بود:

«بروك، احساس می‌کنم خیلی تنهایی.»

«بروك»هرگزآن‌لحظه راکه«سارا» مشغول ریختن‌غذا دربشقاب مادربزرگ بود، فراموش نمی‌کرد. اوبه‌مادربزرگ گفته‌بود:«نه‌مادربزرگ، من تاکنون‌احساس تنهایی نکرده‌ام.»

ولی مادربزرگ خیلی مؤکدانه‌گفته بود: «اما من‌نگران‌توهستم. طبیعی‌است که روزی ازاین‌دنیا خواهم‌رفت وآنوقت چه‌کسی درکنار توباقی خواهد ماند؟البته من خودخواه بوده‌ام، وبهمین‌جهت اکنون می‌ترسم. از این می‌ترسم که‌چرا گذاشتم تو فقط طبق خواسته من‌زندگی کنی وبهتربود به‌توفرصت می‌دادم تابتوانی روی‌پای خودت بایستی.»

«ولی مادربزرگ، من کاملا خوشبختم.»

«این بخاطرآنست که بدبختی را نمی‌شناسی.»

«شاید خوشبختی همان بدبخت نبودن‌است.»

مادربزرگ باشنیدن این جمله که بروك آنرا باحالت استفهام اداء کرده‌بود،

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ابروهای خودرا بالابرده ودرپاسخ گفته‌بود: «یا خیلی عاقلی یا خیلی جوان.» بروك چیزی نگفته وفقط لبخند شیرینی زده‌بود. همان‌شب پس‌ازصرف‌شام هنگامیکه هر دوی آنها دراطاق‌نشیمن درکنار شومینه نشسته بودند ، مادربزرگ مجدداً آغاز به صحبت کرده‌بود. خانه در سکوت‌کامل فرورفته و فقط‌صدای‌برخورد امواج به‌ساحل به‌گوش می‌رسید. مادربزرگ به ناگاه گفته‌بود:

«بروك‌عزیز، احساس می‌کنم به‌زودی از این‌دنیاخواهم رفت.»

بنظر می‌رسید مادربزرگ این‌جمله را با نوعی احساس شادی بیان می‌کرد گویی که خبر یك سفر قریب‌الوقوع را می‌داد. بروك برروی مخده‌ای‌کنارشومینه نشسته‌بود، اوبا تعجب‌به‌او خیره شده وگفته‌بود:

«این‌خیلی عجیب‌است.»

مادربزرگ به آرامی اضافه کرده‌بود:

«با سن‌وسال من تعجب‌آور نیست.»

وی سپس فنجان قهوه‌اش را روی‌میزگذاشته بود. فنجانی که شاید توسط اجدادش طی یك یا دونسل گذشته ازچین خریده شده‌بود. خانه مملو از این هدایای گرانبها ازآسیا بود. در آن‌سوی اطاق مجموعه‌ای از انواع سنگ یشم درداخل جعبه‌ای‌گذاشته شده‌بود. ومادربزرگ دردوران کودکی بروك طی‌روزهای بارانی‌به او اجازه می‌دادکه درجعبه‌را بازکرده وآن‌سنگهای یشم سردونرم رادردست‌بگیرد.

مادربزرگ ادامه داده‌بود:

«ببین‌عزیزم، مرگ یك‌چیز ناگهانی نیست. امکان مردن هرروز درسن‌شدیدتر می‌شود و فکر می‌کنم بزودی ازاین‌دنیا خواهم رفت. قصد ندارم دیگراز این‌خانه بیرون بروم. می‌دانی‌که من دراینجا در یك‌روزتابستانی‌به‌دنیاآمده‌ام و دوست دارم در همین‌جا بمیرم. تنها نگرانی من توهستی. بمن‌قول‌بده وقتی‌که تنها شدی به سفر بروی. به کجا؟ باید خودت تصمیم بگیری. دلم می‌خواهدکه به یك‌کشور ناشناخته بروی. فقط ازاحساس خودت پیروی‌کن.اگر واقعاً درزندگی چیزی یادگرفته‌باشم

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فقط همین می‌تواندباشدکه باید قدر لحظاتی را دانست‌که ازاحساس همبستگی خود به دیگران پیروی‌کرده وازآنچه‌که مایه اکراه وتنفراست اجتناب کرده‌ایم.»

مادربزرگ بـرای لحظه‌ای مکث کـرده وسپس مجـدداً شروع به صحبت کرده بود.

«ازآنجائیکه به‌آخرزندگیم در این‌دنیا رسیده‌ام وآماده‌ام به‌دنیای دیگر بروم می‌خواهم درباره مردهایی که دوست داشته‌ام وهمیشه آنها را دوست خواهم داشت با توصحبت‌کنم.»

و اکنون بـروك در هندوستان ، پس ازگذشت مدتهـا ازگفتگوی‌آنها درآن روزعصر، نگرانی ودستپاچگی‌خود را در مقابل این‌گفته‌مادربزرگ بخاطرمی‌آورد. یعنی‌چه،آیا مادربزرگ عاشق بوده است؟ بروك که درحقیقت کمی‌احساس‌شرمندگی کرده بود از مادر بزرگ پرسیده بود:

«آه، مادر بزرگ‌آیا واقعاً عاشق بوده‌اید؟»

مادر بزرگ خنده‌آرامی‌کرده و پاسخ داده بود:

«فکر می‌کنی امکان پذیر نیست؟کوچولوی‌من، تو نمی‌دانی‌کـه قلب انسان هیچگاه پیر نمی‌شود. من نـاظر پیر شدن جسم خـود بوده‌ام، ولی می‌دانم‌که شعله ابدی قلبم هیچگاه تبدیل به سوسوی‌آتش نمی‌شود.آری، پس از فوت پدربزرگت طی این بیست سال‌گذشته من چند بار عـاشق شده‌ام. دقیقاًسه بار واقعاً عاشق شده‌ام و البته دفعات بسیاری نیز تا مرز عشق جلو رفته‌ام ولی نمی‌توانم اکنون همه‌آنها را بخاطر بیاورم. عزیزم لزومی ندارد اینطور تعجب زده به من نگاه‌کنی. هربار عمدی بوده است. همیشه عمدی و به پدر بزرگ تو و شوهرم‌کـه عشق ابدی زندگی من است بی‌وفـا نبوده‌ام. در حقیقت این شوهرم بودکه از من خواست‌که همیشه عاشق باشم. ما درآخرین ساعات حیاتش‌گفتگویی طولانی با یکدیگرداشتیم. در ابتداء فقط‌گریه می‌کردم و او که بالاخره‌کاسه صبرش لبریز شده بـود، شروع به سرزنش من کرد ـ.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مادر بزرگ با گفتن این جمله خنده کنان ادامه داده بود: «آه، که او چقدر دوست داشتنی بود. او مرا خیلی خوب می‌شناخت. البته موقع عروسی با او خیلی جوان بدوم و او به مراتب از من بزرگتر بود، تقریباً سن پدرم را داشت. او به من گفت:» بهتر است دیگر گریه نکنی. می‌دانم که بدون‌من خودت راگم می کنی.ولی هنوز جوان‌تر از آن هستی که عاشق نشوی. به من گوش بده. ازتو می‌خواهم تا آنجا که می‌توانی‌عاشق بشوی. می‌خواهم مطمئن باشی که هرجا که باشم ترا تأئیدخواهم کرد. نمی‌خواهم نسبت‌به‌من‌به‌اصطلاح وفادارباشی. فقطهر کاری که دلت می‌خواهد بکن. در این صورت به من وفادار باقی می‌مانی. مطمئن هستم که کارهای پوچ و احمقانه نمی کنی، زیرا تو زن باهوش و با سلیقه‌ای هستی. و از همه مهمتر دلم نمی‌خواهدکه احساس‌گناه بکنی. عشق هرگز گناه نیست. بلکه فقط می‌تواند یك عطیه باشد. حتی اگر عشق دوطرفه نباشد، البته کمتر کسی است که عاشق تو شود.

دوست داشتن دلیل زنده بودن است در حقیقت این تنها دلیل زنده بودن‌است زیرا هنگامیکه نتوانی کسی را دوست داشته باشی، دیگر زنده نیستی، آری بروك عزیزم، این چیزی است که پدر بزرگت به من گفت. او به من آزادی داد؛ البته من به اوگفتم که هیچگاه کسی دیگر را دوست نخواهم داشت ولی فقط لبخندی زد و گفت:« به هرحال هنگامیکه کسی را دوست بداری، مطمئن باش که من خوشحال خواهم شد.»

مادر بزرگ سپس ساکت و خاموش نشسته و لحظاتی چند به شعله‌آتش خیره شد و تبسم شیرینی کرده بود. بروك پرسیده بود:

«آیا پدر بزرگ خیلی زود مرد؟»

«اوهمان شب مرد، البته نمی‌توانم کاملاتوضیح بدهم، ولی‌همان سخنان آخری او برای همیشه درخاطرم زنده است. گرچه آنها را تاکنون برای کسی بازگونکرده‌ام ولی این حرفهای او همیشه برای من آزادیبخش بوده است.»

البته لزومی نداشت عاشق کسی بشوم، حتی دلم نمی‌خواست عاشق بشوم و

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بـرای چند سال مطمئن بودم که این موضوع هیچگاه اتفاق نمی‌افتد. ولی سخنان آخر او به من نوعی احساس آزادی می‌داد، نه برای اینکه جانشینی برای او پیدا کنم، نه این موضوع غیر ممکن بود ولی فقط نوعی آزادی که می‌توانستم به خودم تعلق داشته باشم، آزادی برای اینکه از مصاحبت مردم لذت ببرم و همدم پیدا کنم. و بالاخره پس از گذشت سه سال عـاشق یك نفر شدم، یك مرد بزرگتر از خـودم، که بـه من آرامش می‌داد، برای اینکه خیلی عاقل بود و خیلی تنها. منهم می‌توانستم به او آرامش بدهم، ما همدیگر را خیلی راحت مانند پدر و دختر دوست داشتیم. پس از مرگ او عاشق یك مرد هم سن خودم شدم. او موسیقیدان مشهوری بود که اگر نامش را بگویم او را حتماً می‌شناسی. ما هنوز همدیگر را دوست داریم، گرچه دیگر عاشق هم نیستیم. و این دو مرد عشقهای واقعی من بودند. ولی سومی ۰»

دراین لحظه مادربزرگ خنده آرامی کرده وادامه داده بود: «سومی یك عشق سرگرم کننده بود، می‌دانستم که او قـابل اطمینان نبود بقدری همه جنبه‌های زندگی برایش شیرین و لذتبخش بود که نمی‌شد به او اتکا داشت. و منهم دیگر احتیاجی نـداشتم بـه کسی تکیـه کنـم . بـه همین جهت فقط می خندیـدم و از اینکـه او سربه‌سرم می‌گذاشت و به من می‌گفت که چقدر خوشگل هستم لذت می‌بردم. آه که او خیلی خوب بود۰»

مادر بزرگ مجدداً شروع به خندیدن کرده بود: «البته از او توقع وفاداری نداشتم. حتی انتظار آنرا هم نداشتم. مادوستان خوبی برای یکدیگر بودیم تا اینکه...»

مادربزرگ ناگهان چهره غمگینی به خودگرفته بود. گرچه هنوز تبسمی برلب داشت ولی چشمانش مملو از حزن و اندوه شده بود.

بروك به آرامی پرسیده بود: «بعد چی شد مادر بزرگ؟»

«دریك شب طوفانی هواپیمایش بر سر راه به اینجا سقوط کرد.»

بروك زمزمه کنان گفته بود. «مادربزرگ»

«بله، عزیزم.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«چرا این چیزها را به من می‌گوئید؟»

«برای اینکه می‌خواهم بـه دنبال آنچه کـه دوست داری بروی، برای اینکه می‌خواهم بدانی مردی که بیش از همه دوست داشتم به من چی گفت. دوست داشتن صرف مهم است. مقصودم توانایی دوست داشتن است، حال هر کس می‌خواهد باشد، زیرا اگر نتوانی کسی را دوست داشته بـاشی، پس دیگر زنـده نیستی. قلب آدمی اگر توانایی دوست داشتن را از دست بدهد، درحقیقت می‌میرد.»

سپس مادربزرگ سکوت کرده و هردوی آنها درحالیکه به شعله‌هـای آتش خیره شده بودند در خاموشی محض فرورفته بـودند. در حین گفتگوی آنها، طوفان شدیدی آغاز شده و بروك صدای برخورد قطرات باران تندی را بر شیشه‌های پنجره‌های بسته اطاق می‌شنید.

«مادربزرگ، آیا هنوز مردی را دوست داری؟»

مادربزرگ که گویی گذشت زمان از وجودش رخت بر بسته و چشمانش در خشش بیشتری یافته بود، پاسخ داده بود:

«همیشه امکان آن وجود دارد. اصولا من همیشه میان عشقی به عشق دیگر معلق بوده‌ام و خوشحالم که جسم من قبل از اینکه توانایی دوست داشتن را از دست بدهد، از بین می‌رود.»

آنگاه سراسر وجود آنها را سکوت سنگینی فرا گرفته بود. بروك سالهای کودکی و نوجوانی خود را هنگامیکه مردهایی که به آن خانه به عنوان میهمان آمده و روزهایی چند در آنجا اقامت کرده و سپس رفته بودند، بخاطر می‌آورد یا هنگامیکه طی اقامت او در مـدرسه شبانه روزی، مادر بزرگ بـارها و بارها به خارج یا به دیگر ایالات دور افتاده می‌رفت و فقط برای تعطیلات به خـانه باز می‌گشت. بروك تازه می‌فهمید که مادر بزرگ چه می‌خواست به او بگوید می‌خواست به او بگوید که او می‌بایستی فقط از احساس دوست داشتن فارغ از اینکه چی و چه کسی باشد، پیروی کند تا بتواند از زندگی لذت برده و هیچگاه تسلیم اندوه و تنهایی نشود.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پاسی از شب گذشته بود. مادر بزرگ به ناگاه برخاسته و گفته بود: «گرچه خیلی دیر شده است، ولی هرچه دلم می‌خواست بالاخره گفتم.»

سپس باگفتن این کلمات خم شد و موهای نوه خود را بوسیده و از اطاق خارج شده بود. او همان شب مرد. بروك نیز چند روز پس از برگزاری تشریفات تشییع و تدفین مادربزرگ عازم هندوستان شده بود. چرا هندوستان؟ برای اینکه هندوستان خیلی دور و در لبه دنیا قرار داشت، برای اینکه هندوستان برای او کاملا ناشناخته بود.

بروك به‌خودمی‌گفت: «من نیز دراینجا معلق مانده‌ام.

دربیرون از اطاقی که برت‌اسگود به اوداده بود، راهروی بزرگی به‌یك‌ایوان وسیع مرمرین ختم می‌شد. درمقابل ستونهای ایوان نیمکت‌های مرمرین‌بامخده‌های مخمل‌ترمز ترارگرفته بودند. هوا حتی بهنگام‌صبح گرم‌بود.

آسمان نیلی‌برفراز دامنه شنی‌زرین کوهها صاف‌تر ازهمیشه به‌نظر می‌رسید.

بروك مانندهمیشه باسروصدای زنان رختشویی که روی‌پله‌های مرمرین‌دروازه شهر درکنار دریاچه،رخت‌می‌شستند بیدارشده‌بود. به‌محض‌طلوع خورشید،ضربات رخت‌کوبهای زنان که برروی لباسهای خیس می‌کوبیدند، سکوت سحرگاهی را برهم می‌زد.

البته اسگود به او گفته بودکه شکایت از این سر و صدای صبحگاهی بیفایده بود.

«قرنهاست که‌آنها اینکار را می‌کنند. وهیچگاه نمی‌توان مانع آنهاشد.»

البته بروك نسبت به اسگودواحساسی نداشت.نه‌ازاو خوشش می‌آمد ونه‌بدش ولی حضور او برایش آرامش‌پذیر بود. یکبار هنگامیکه اسگود برای تدارك وسایل مدرن قصرآمانور را ترك کرد، بروك جای اورا خالی یافته بود، بعلاوه وی‌توجه و علاقه اسگود را نسبت به‌حفظ زیبائی‌های قصر که نشانگر گذشته باعظمت آن‌بود،قدر می‌دانست. اسگود برای او پلی بین حال و گذشته او به‌شمار می‌رفت واوهنوز

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نمی‌خواست که این رشته ارتباط را پاره کند.»

هنوز مطمئن نبود که بدون اسگود بتواند به‌تنهایی خودرا به‌زندگی درهندوستان عادت دهد وبهمین جهت ازبازگشتش خیلی خوشحال شده‌بود.

بروك درانتظارصبحانه درپشت یك میز کوچك مرمرین درایوان نشسته بود که متوجه نزدیك‌شدن اسگود شد. بروك می‌دانست که به‌زودی پسربچه‌ای دستاربسربا یك سینی نقره‌ای مملو ازصبحانه‌کامل درفاصله‌دور ظاهر خواهدشد. اسگوددر کنار میز بروك توقف کرده وپرسید:

«آیا بازهم دیر کرده‌است؟»

«مهم نیست، فعلا که برنامه مشخصی ندارم.»

«ولی اوباید سریعتر کار کند. سرعت عمل چیزی است که من‌دارم بـه‌آنها یاد می‌دهم.» نمی‌توان ازمیهمانهای آمریکایی‌بدون در نظرگـرفتن ساعت پذیرائی کرد. آنها تحمل این‌چیزها را ندارند. لطفاً این پیشخدمتها رالوس نکنید. شما بعنوان یك آمریکایی اولین تجربه‌آنها هستید، فـراموش نکنید شما باید به من کمك کنید نه به هندی‌ها.

«لطفاً ساکت‌شوید، او دارد می‌آید.»

درهمین‌لحظه ازانتهای ایوان، پسربچه‌ای لاغراندام درلباس سفید بـاکمربند پهن قرمز درحالیکه سینی‌ای را، برروی دستار سرش حمل مـی‌کرد، ظاهر شد، او خیلی آرام و منظم قدم برمی‌داشت. هنگامیکه بالای سربروك رسید، سینی را خیلی ماهرانه ازروی سرش برداشته وبرروی میز گذاشت وبالحنی شادگفت:

«صبح‌بخیر مادام، دیر کردم، معذرت می‌خواهم.»

اسگود نگاهی به ساعتش انـداخت‌وگفت: «پنج‌دقیقه تـأخیر، یعنی ده دقیقه زودتر ازدیروز. فردا درست سروقت صبحانه را بیاور.»

«چشم، صاحب.»

سپس پسربچه لبخندی‌زد و قهوه را دریك فنجان ریخت و شکروشیر را بـه

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آن اضافه کرد. بعددوتخم‌مرغ کوچك‌قهوه‌ای‌رنگ را نیز درفنجان دیگری‌شکست. اسگودهم خیلی جدی اورا می‌پائید.

بروك گفت: «متشکرم وحدی، همه‌چیز خوبست.»

«متشکرم.»

سپس پسربچه تعظیمی کرد و دورشد.

بروك پرسید: «آیا صبحانه خورده‌اید؟»

اسگود پاسخ‌داد: «ساعتها پیش.»

او که به یك‌ستون زرین تکیه داده وبه دریاچه خیره‌شده‌بود، اضافه کرد:

«کشوری عجیب با مردمی‌عجیب.»

بروك گفت: «عجیب‌تر آنکه من در اینجا بهیچوجه احساس بیگانگی‌نمی کنم. بنظر می‌رسد قبلا دراینجا بوده‌ام.»

«منظورتان چیست؟»

«واقعا همینطور است، دیروز پیاده تا شهر رفتم.»

«امیدوارم تنها به‌آنجا نرفته باشید.»

«چطور می‌توانم تنها به‌آنجا نروم؟»

«می‌توانید روی من حساب کنید.»

«اوه، چطوری؟»

«جدی می‌گویم.»

«فکر می کنم دوست‌دارم تنها باشم.»

«پس ترجیح می‌دهیدکه تنها باشید.»

«شاید.»

آنها لحظه‌ای سکوت کرده و اسگـود سپس پرسید: «خوب، در شهر چـه دیدید؟»

بروك که مشغول پوست‌کندن پـرتقالی دربشقابش بود پـاسخ داد: «دختربچه

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برهنه‌ای رادیدم که موهای بُلند وپریشانی داشت. اویك‌سطل پرازآب برروی‌سرش حمل می‌کرد ومی‌خواست ازوسط خیابان ردشود. بنظر چهارساله می‌آمد.»

«احتمالا ده‌ساله بوده‌است.»

«شاید ومادرجوانی رادیدم که ساری آبی‌رنگی‌برتن‌داشت و درگوشه‌خیابان نشسته و بچه‌اش را شیر می‌داد. سینه‌های قشنگی داشت. آدمهای زیادی در رفت و آمد بودند وهیچکس به این‌زن نگاه نمی‌کرد.»

«می‌توانید شبیه این منظره راهرلحظه درهرکجا ببینید.

آری، آسیای کهن مادر ابدی، و سینه !؟ بهتر است به آنطرف دریاچه روی پله‌های مرمرین‌بروید. درآنجا می‌بینید که زنها تاکمرلخت‌شده، ساری وخودشان رامی‌شویند.سپس ساری خیس را به دوربدن خود بسته وبه خانه برمی‌گردند.»

بروك خنده کنان‌گفت: «واقعاً؟ حتماً یکی ازاین‌روزها باید به‌آنجا بروم. آه، درضمن یك‌مردژنده‌پوش را دیدم که ریش‌بلندی داشت ومیمون‌کوچکی را باطناب به‌دنبال‌خودمی‌کشید وازمیان‌گاری و اتومبیل‌ها عبور می‌کرد. یك‌گوزن خالدارهم دیدم که با طناب به‌ستونی جلوی درمنزلی بسته‌بودند. این‌گوزن برعکس بچه‌ها چاق بود.»

اسگودگفت: «درحقیقت گوزن دراینجا یك‌حیوان خانگی‌است. این مردم اگر ازحیوانی خوششان بیاید باآن هرکاری که بخواهندمی‌کنند.»

بروك‌گفت: «درداخل وخارج شهر نیزلك‌لکهایی را دیدم که در مردابهای کنار رودخانه گردش می‌کردند. تا نزدیك آنها رفتم ولی آنها وحشتی از من نداشتند.»

«دراینجا حیوانات ترسی ندارند. اگربدانیدخلاص‌شدن‌ازشر پرنده‌های‌داخل راهروچقدرسخت‌است.این‌پرنده‌هاقرنهااست که درداخل چهلچراغها، واشیاءبلورین که مهاراجه‌ها طی سفرهایشان به اروپا خریده‌اند، آشیان‌کرده‌اند.»

بروك که به‌حرفهای اسگود توجهی نداشت ، زمزمه‌کنان گفت: «آه، آن

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کوههای‌شنی که فرسوده شده ومغز مرمرین آنها ظاهرشده‌است.وآن درختان انجیر هندی که ریشه‌های آن درجستجوی خاك آنچنان درسطح‌زمین گسترده شده‌اند! یکبار هنگامیکه برروی نیمکتی‌چوبی درزیر یك‌درخت‌انجیر هندی دردامنه‌کوه نشسته بودم، وکلاغهای گردن‌زردی‌برروی شاخه‌های درخت‌نشسته وبه‌من خیره شده‌بودند، یك‌میمون کوچك‌غمگین هم درکنارم نشست. ازآنجا بنای عظیمی‌را می‌دیدم که در دست‌ساختمان‌بود وعده‌ای مشغول ساختن جاده‌ای درمقابل آن بودند و مصالح را با الاغ‌حمل می‌کردند.

کامیونی درکارنبود. یك‌گاو دیدم که پاکت کاغذی می‌خورد. می‌گویند که این‌گاوها کاغذ را دوست دارند، صاحب یك رستوران به‌من گفت که مارهای کبرا خطرناك نیستند وبه‌آدم حمله نمی‌کنند ، مگراینکه موردآزار قرارگیرند. این مارها حتی بابچه‌ها بازی می‌کنند.

اسگودگفت: «لطفاً شما اینکار را نکنید.»

بروك ادامه‌داد: «این‌صاحب‌رستوران به‌من گفت که میمونها نمی‌توانند شنا کنند وبهمین‌علت‌است که قادرند فاصله زیادی راببرند ودرخت پان هم درسایه روی پیچك‌ها سبزشده ودانه می‌دهند و فقط مردها می‌توانند برگها و دانه‌های آنرا بچینند زیرا اگردست‌زنها به‌آن بخورد پژمرده می‌شوند. البته مارها هم پیچك‌ها رادوست دارند، بنابراین باید این مردها خیلی مواظب‌باشند. بعضی‌وقتها زهر این مارها حتی برگها را هم‌آلوده می‌کند. و انواع مختلف‌پان وجوددارد.

برگهای کوچك‌آن دربنارس وبرگهای بزرگ آن ازمهابا وپونا وبرگهای درازازناحیه‌جنوب می‌باشند. این‌مرد به‌من گفت که قیمت هربرگ پان درحدود چهار آنه دربمبی است.

ولی من‌درخت‌آنرا در وسط کوبر دیدم که شاخه‌های آن پوشیده ازگلهای نارنجی‌رنگ‌بود.»

«آن‌درخت سپاری است.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«از کجا این چیزها را می‌دانید؟»

«ولی من حتی نصف آنچه‌را که شما می‌دانید، نمی‌دانم. حالا خیال دارید با این‌همه اطلاعات نامربوط چکار کنید؟»

«روزگاری به‌نحوی آنها را به‌هم ارتباط خواهم‌داد.»

بروك از خوردن تخم‌مرغها که به‌اندازه تخم کبوتر بودند، دست کشید و گوشت خوك را هم اندکی چشیده و از خوردن آن هم منصرف شد.

سپس آنچه را که می‌خواست بداند، بالاخره پرسید:

«مهاراجه کی برمی‌گردد؟»

اسگود بطرف او برگشت ونگاه سریعی به او انداخت وپاسخ‌داد: «او جایی نرفته‌است.»

«مقصودتان اینست که....»

«او درقصرش درآنسوی دریاچه‌است.»

بروك دستمال سفره را به‌کناری گذاشت. احساس می‌کرد اشتهایش را از دست داده است. «مهاراجه چطور می‌تواند در چنین روزهایی برای هفته‌ها در قصرش باقی بماند؟»

«فکر می‌کنم درعزای پسرش‌است، بعلاوه شنیده‌ام مهارانی هم بیمار است.»

«آیا تابحال اورا دیده‌اید؟»

«نه.»

«پس نمی‌دانید آیا خوشگل است؟»

«نه، بهرحال این‌موضوع بمن ربطی‌ندارد. من باید کارم رادراینجا انجام‌بدهم وحالا خانم‌جوان اگربخواهید می‌توانم شما را به‌جایی مثلا به‌چیتور ببرم.»

«چیتور چیست؟»

«یك قلعه قدیمی‌وخیلی دیدنی، شاید یکی‌ازاین‌روزها باهم به‌آنجابرویم.»

اسگود نگاهی به بروك که روی‌خودرا عمداً بسوی‌دیگر برگردانده‌بود، انداخت

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وادامه داد:

«پس فعلا خداحافظ و اگررئیس‌را دیدم به او خواهم گفت.»

«به‌او چه خواهید گفت؟»

«به اوخواهم‌گفت که درباره‌اش پرسیدید.»

دختر پاسخی‌نداد واسگود خنده‌کنان دورشد.

بروك روزها را یکی پس‌ازدیگری در زیرگنبد مرمرین قصر درگوشه‌ای در حالت انتظارمی‌گذراند، بدون‌آنکه بداند منتظر چه‌بود ونمی‌توانست‌بفهمد چرا در حالت چنین‌انتظاری آرامش‌بسیارداشت. درآنسوی دریاچه، قصرمرمرین‌درسکوتی محض سربفلك کشیده‌بود. البته او مـی‌توانست بموهکده آنسوی‌دریاچه‌برود، یا از کوههای‌عریان وخشك‌بالابرودیابه‌درون‌دخمه‌های‌قلاع قدیمی‌بخزدویابه‌شکارگاههای باقیمانده از میراث انگلیسی‌ها برود. اوازرفتن به آینجورجاها وحشتی نداشت، زیرا همیشه به‌تنهایی زندگی کرده بود. ولی انگیزه‌ای برای‌گردش در اطراف دریاچه را نداشت، او احساس می‌کرد که بین زندگی‌ای که پشت‌سرگذاشته وزندگی نوینی که می‌خواست‌شروع کند هنوز درنوسان بود. زندگی گذشته‌اش بیش‌ازپیش ازذهنش فاصله می‌گرفت و رویدادهای‌آن‌کم‌است و کم و کمتر می‌شد. بنظر می‌رسید گرچه تاآن‌لحظه خودرا فقط دریك‌چهاردیواری قصری مرمرین درمیان دریاچه‌ای یافته‌بود ولی‌احساس می کرد که درآستانه یك زندگی‌نوین قرارگرفته است. اودرعین‌تنهایی، تنها نبود. درقصر علیرغم آنکه‌کارگران بسیاری مشغول‌کاربودند، ولی‌بااینحال‌امکان گردش درحول وحوش قصررا داشت. چهره‌های تیره‌رنگ همه‌جابه‌چشم می‌خورد. کارگران بهنگام عبور اوسرخودرا بلندکرده وتبسم‌کنان به او می‌نگریستند ولی کمتر حرفی به زبان می‌آوردند.

طولی‌نکشید که بـروك دراین تنهایی وآرامش متوجه نوعی‌آگاهی تازه یـا نوعی اعتقاد شدکه آرامش عمیقی را برایش بـه‌ارمغان‌آورد. قصر مرمرین برای او به‌آشیانه مطمئن‌وامنی تبدیل‌شدکه با قسمتهای مختلف‌آن مأنوس می‌شد. اوهیچگاه

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

درگذشته خودرا این‌چنین با محیط اطراف نزدیك احساس‌نکرده بود،بخصوص از آنجاکه با دنیای خارج نیز کمتر رابطه‌ای داشت. نـامه‌هایی ازبانك درباره عایدات املاك مادربزرگش دریافت کرده‌بود که همه‌آنهـا را بی‌جواب گذاشته بود. پول در بانك‌بود و او فقط درحد احتیاج ازآنها برداشت می‌کرد .افرادی هم که‌روزگاری اززمره دوستان اوبودند به‌تدریج ازخاطره‌اش دورمی‌شدند.

درحقیقت اودیگر کسی را نمی‌شناخت. برت‌اسگودهم برای انجام‌مأموریتی به‌غرب سفرکرده بود ولی حتی برای اوهم احساس دلتنگی نمـی‌کرد. بروك‌گرچه ظاهراً روزها را دربیکاری می‌گذراند ولی احساس می‌کرد کـه در درونش غوغایی بود. اومرتب کتاب می‌خواند، کتابهای عجیب‌وغریب درباره شرق که‌برای‌اوچندان بیگانه نبودند. البته کتابهای بسیاری درباره غرب هم درآنجا یافت می‌شد.

درحقیقت این‌قصر کهن درمیان دریاچه جایگاه برخورددونیمه تاریخ‌یعنی‌شرق وغرب‌بود که بروك‌آنرا درکتابها کشف می‌کرد. چه‌کسی این کتابهارا درآنجا جمع آوری کرده‌بود؟ پاسخ‌این سؤال رانمی‌دانست. اودرکتابهای‌هندی که‌به‌زبان‌انگلیسی ترجمه‌شده و درکنـار متون‌اصلی‌آنهـا به زبانهـای بسیار ازجملـه اردو، تامیلی ، گوجراتی‌وهندی‌نگهداری شده‌بودند متوجه‌شد که درهندوستان‌تراژدی وجودندارد. حال‌آنکه همه‌کتابهای مدرن غربی که ازدوران نوجوانی خوانده بود مملو ازتراژدی بودند. تراژدی به معنای یونانی آن- ولی در هندوستان هیچگونه پایان بدی وجود نداشت، یـا اصولا پایانی درکار نبود. زیرا زنـدگی در هندوستان هیچگاه به پایان نمی‌رسد، بلکه در قلمرو دیگری ادامه پیدا می‌کرد. او با شگفتی یـافته بود که این موضوع می‌توانست حقیقت داشته باشد و معتقد می‌شد که حتی با در نظرگرفتن‌علم جدید، هیچگونه نابودی درکار نبود بلکه همه چیز فقط تغییر می‌کردند، او به دنبال کشف این موضوع کـه در این کشور بـاستانی و در یك فرهنگ کهن می‌توان به حقیقت تازه وامروزی دست یافت، احـساس آرامش‌می‌کرد، ویکباره به هنگام‌خواندن کتابی که بطور سفارشی از لندن دریـافت کرده بـود، متوجه‌گزارش نخست وزیر

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هندوستان که مرد مدرنی بود، شد. در این گزارش نخست وزیر گفته یکی از قدیمین آواره هندوستان را مبنی براینکه روح گذشته ،جسم امروزین را تشکیل می‌دهد نقل قول کرده بود. وینوبی‌بها، این قدیمی آواره چنین گفته بود: «زمان علم و معنویت فرا رسیده است.» نویسنده کتاب که یك دانشمند انگلیسی بود، به دنبال گفته وینوبی‌بها ادامه داده بود: «حقیقت البته کلمه کلیدی‌است، آیا علم معنای دیگری به غیر از حقیقت دارد؟ در میان تمامی تلاشهای آدمی، فقط جستجوی حقیقت اصیل‌ترین و معنوی‌ترین کارهاست.»

بروك در این اندیشه بود که حقیقت، آری فقط حقیقت است که واقعیت دارد، واقعیت درباره آن چیزی که می‌خواهم و هیچگاه از جستجوی آن خسته نخواهم شد،

نویسنده‌ای به نام هاکسلی نیز در حدود صدسال پیش نوشته بود: «درمقابل واقعیت مانند کودکی خردسال بنشین وآماده‌باش تا از هرگونه ادراك قبلی دست بکشی و سپس به هرجا که طبیعت تو را به دنبال خود می کشاند برو، در غیر اینصورت چیزی یاد نمی‌گیری.»

آری، اوهمانند کودکی خردسال به هندوستان آمد و در آنجا زندگی می کرد، کودکی ساده، با آمادگی کامل برای دیدن و پذیرفتن. چرا هندوستان؟ برای چنین سئوالی هیچ پاسخی وجود نداشت. او که در میان جدیدترین و امروزی ترین ملتها به دنیا آمده بود، به میان کهن‌ترین مردم تاریخ بشری قدم گذاشته تا کشف کند. ولی چه حقیقتی؟ او نمی‌دانست ولی می‌دانست که همانند کودکی به هندوستان آمده بود. و به عنوان کودکی درگردش و جستجو بود و به عنوان کودکی در مقابل راهروهای مرمرین بی‌انتها، اطاقهای بیشمار منحیر ایستاده و درحیاط‌های تودرتوی قصر سرگردان شده و نهایتاً به داخل دخمه‌های زیر قصر دریاچه وارد می‌شد.

بروك یك روز در داخل این دخمه‌ها که به منزله پی دیوارهای قصر بودند، گنجینه‌ای از گذشته را کشف نمود. او صندوقهای بسیار بزرگی در دخمه‌ها یافت که برروی هم انباشته شده بودند. باگشودن این صندوقها خود را با اشیاء بلورین مربوط

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به اروپای قرن گذشته، جواهرات پاریسی متعلق به عصرشاهان، نقاشی‌های ایتالیایی دوره میکل آنژ، پارچه‌های منقوش دیواری دوران مدیسی و جامهای نقره و طلای انگلستان عهد الیزابت مواجه دید.

خادم پیری به هنگام ورود بروك به داخل دخمه به او اخطار داده بود که: «عزیزم، مواظب باش، گرچه مار کبرا در این حول و حوش بخاطر آبهای اطراف نمی‌بینم، ولی نمی‌توان مطمئن بود که هیچ مار کبرایی در اینجا وجود ندارد. شاید اجداد این مارها روزگاری که این دخمه بخشی از زمین بود در آن تخم گزاری کرده باشند.»

«چه مدت قبل؟»

«در زمان بسیار بسیار قدیم، حتی قبل از دوران سلطنت شاه جهان، زیرا شاه جهان در جزیره مجاور اینجا به زندان افتاده بود و این مربوط به گذشته‌های خیلی دور می‌شود.»

بروك زبان راجستانی را ناآگاهانه یاد می گرفت زیرا همه روزه آنرا می‌شنید و به آسانی مفاهیم آنرا درك می کرد. ولی او در آنجا مار کبرایی ندید. دخمه‌های زیر آب بطور عجیبی خشك بودند، به علت مواد ضخیمی که با آن دیوارها، سقفها و کف آنها را اندود کرده بودند، حتی درمقابل رطوبت نیز مقاوم بودند. به او گفته شد که چگونگی تهیه چنین موادی برای اینکه دیگران یاد نگیرند، جزو اسرار باقیمانده و به دست فراموشی سپرده شده بود.

بروك در این فکر بود که پس از بازگشت بمرت اسگود درباره کشفیات خود در آن دخمه‌ها با او صحبت کرده و از او خواهد خواست که حتماً از هدایایی که متعلق به دنیای دیگری بودند استفاده کند. بدون تردید آن پارچه ساتن فرانسوی می‌توانست به پرده‌های زیبایی تبدیل شوند و آن دیبت گلدار چینی هم روکش مناسبی برای مبلها و کاناپه‌ها می‌شد.

اوبعدها با باز کردن صندوق عظیمی توسط برت اسگود، از مشاهده یك دست

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مبل کاملا بلورین با تخت، کمد و میزصندلی بـا روکش مخمل قـرمز آتشین که به چکخلواکی صدها سال پیش تعلق داشت، به خنده افتاده بود. آه که چقدر استفاده‌از چنین اشیاء لوکس احمقانه و در عین حال زیبا بود.

بروك که دیگر نمی‌توانست بیش از این در انتظار برت باقی بماند، خودراسأ به پیشخدمتها دستور داد تا صندوقها راگشوده وآنها را به طبقه بالا ببرند و دراطاق مربعی کـه به یك حیاط خلوت مخفی راه داشت حمل کنند. فواره‌های این حیاط از کار افتاده و پـرندگان و حیوانات کوچك بسیاری درآن زنـدگی می کردند. بروك دستور داد تاآنجا را تمیز کـرده، پرندگـان و حیوانات را به قسمت‌هـای دیگر نقل مکان داده و فواره‌هـا را به‌کار اندازند. بـا تمیزشدن دیوارهای اطاق متوجه شد که همگی آنها و حتی سقف اطاق از آئینه می‌باشند. کدامین شاهزاده درگذشته بسیاردور توانسته است با نگریستن به این آئینه‌ها میزان شیدایی خود را بـه چند برابرمنعکس کند؟ او دختری را در وسط این اطاق، تمام آئینه مجسم کرد که صدها تصویر او درآئینه‌ها افتاده است. بنظر می‌رسید کـه این دختر زنـده است. نیمرخ اوکاملا مشخص و مـوهای بلندش مانند شنلی شانه چپش را پـوشانده بود. بروك به ناگاه متوجه شد که این دختر خـود اوست. حتماً خود او بـود. آیا او قبلا در هندوستان متولد نشده بود؟

بروك که به تنهایی‌در وسط‌آن اطاق‌تمام‌آئینه ایستاده بود، ناگهان دچاروحشت شد و مانندکسی کـه مورد تعقیب قرارگرفته است پـا به فرارگذاشت و درآن لحظه جگت را در بالای پله‌های مرمرین دید.

او از یاد برده بود که جگت چقدر خوش اندام بود. جگت که لباس قهوه‌ای ابریشمین سبك غربی به تن داشت در بالای‌پله‌ها بالای سراو ایستاده بود ودرحالیکه به پائین نگاه می کرد پرسید:

«آیاکسی شما را دنبال می کند؟»

بروك که به بالا نگاه می کرد پاسخ داد:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«هیچکس، ولی با اینحال فکر کردم کسی دنبالم کرده است.»

«آه، شاید، این قصر پر از ارواح است. باآمدن میهمانان آنها را بایدبیرون کنم. شما بزودی آمریکایی‌ها را در اینجا خواهید دید که به جـای ارواح اینطرف و آنطرف رفته و سراغ زمین گلف و استخر شنا را خواهند گرفت.»

«حتی تصورش برای من مشکل است.»

«بالاخره شما بالا می‌آئید یا من بیایم پائین؟»

«من بالا می‌آیم.»

بروك لبخند زنـان در حالیکه سر خـود را بالا گـرفته و جگت را بـرانداز می‌کرد از پله‌ها بالا رفت.

جگت گفت:

«به من گفتند که شما از اینجا رفته اید.»

«وچون شنیدید که من رفته‌ام بالاخره به اینجا آمدید.»

«نه، با شنیدن خبر رفتن شما متأسف شدم.»

«ولی به هرحال به اینجا آمدید.»

«اسگود از من خواسته است که اندازه‌هـای راهروی ورودی را برای او بفرستم او می‌خواهد که در آنجا یك قالی بیاندازیم.»

بروك که فقط سه پله با جگت فاصله داشت گفت:

«اسگود اشتباه می‌کند، آنجا را نباید قالی پوشاند. کف آنجا خیلی قشنگ است. و اگر اسگود خیلی اصرار دارد، حداقل خواهش می‌کنم یکی از آن فرشهای ایرانی را که درصندوقهای پائین پیدا کرده‌ام در آنجا بیندازید.»

«آیا شما هم به این‌جور چیزها علاقمندید؟»

بنظر می‌رسید جگت با مطرح کردن این موضوع هـم راضی و هم متعجب بود.

بروك سری تکان داد و گفت: «آری، علاقه دارم.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

او بیش از یك پله با جگت فاصله نداشت که جگت دست خود را بسوی او دراز کرد و در حالیکه دست او را هنوز در دست داشت، گفت:

«دستهای شما خیلی سرد و نرم هستند.»

«با بازی تنیس و اسب سواری و اسکی؟»

شما تمام این ورزشها را انجام می‌دهید؟»

بروك در حالیکه دستش را از دست او بیرون می‌کشید پاسخ داد:

«من برای انجام اینکارها بزرگ شدم.»

سپس هردوی آنها ازیك راهروی مرمرین عبور کردند. بروك که قدش درمیان زنان ازحد معمول بلندتر بود، یك سروگردن ازجگت کوتاه بود. چقدر دلش می‌خواست از جگت بپرسد که تمام آن هفته‌ها درکجا بوده‌است؛ ولی خودداری کرده و چنین سؤالی را سعی کرد نپرسد. جگت از گذشته جوانتر بنظر می‌رسید. پوست زیتونی رنگ او صاف و چشمانش درخشان بودند. چه چشمهای باشکوهی! ولی بروك چنین چشمهایی را درچهره بچه‌های هندوستان هم دیده بود. گرچه جگت پوست تیره‌ای داشت ولی قیافه او همانند قفقازیها بود، بروك در جایی خوانده بود که مردم هندوستان در اصل قفقازی بودند.

جگت پرسید:

«خیال دارید به کجا بروید؟»

«هیچ جا نمی‌روم، من فقط فعلاً در اینجا هستم.»

«پس بیائید با هم به روی پشت بام رفته و ازآنجا غروب خورشید را تماشا کنیم.»

«مگرموقع غروب آفتاب است؟ بهیچوجه متوجه گذشت زمان نبودم، ساعتم خیلی وقت است که ازکار افتاده و آنراکوك نکرده‌ام. ساعتی هم در اطراف قصر وجودندارد. تا بحال که ساعتی در اینجا ندیده‌ام. صبح‌ها با سروصدای زنهای رختشوی برروی پله‌های مرمرین آنسوی دریاچه از خواب بیدار می‌شوم. و با در

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آمدن ماه و ظاهر شدن ستارگان و فریاد کسی که مردم را فرا می‌خواند روز را به پایان می‌رسانم.

«این صدای اذان مسجد برای نماز است.»

«ولی شما که مسلمان نیستید؟»

«من اصولاً مذهبی نیستم، ولی همسرم خیلی مذهبی است. او یك هندواست ولی از یك کشیش جوان کاتولیك نیز بدون آنکه قصد مسیحی شدن داشته باشد، تعلیم می‌گیرد.»

«منهم مذهبی نیستم.»

آنها شانه به‌شانه هم راه می‌رفتند و بروك همان آرامشی را که در هتل آشوکا در کنار جگت احساس کرده بود، مجدداً در خود باز می‌یافت. از جگت پرسید:

«آیا این منطقه مانند دیگر مناطق هندوستان است؟»

«هیچ نقطه‌ای در هندوستان مانند نقطه دیگری نمی‌باشد ولی با اینحال همه چیز در کنار هم می‌باشند، فقر و ثروت، کویر و کوه، جنگل و رودخانه، مردم سیاه و سفید. ما همگی با هم فرق داشته ولی درعین‌حال درهم تنیده شده‌ایم. همه باهم و همه جدا از هم‌هستیم. من یك «راجپوت» هستم.»

«راجپوت، معنای آن چیست؟»

«ترجمه‌آن می‌شود پسرشاهان. البته تنها من نیستم، همه راجپوتها پسرشاهان می‌باشند.»

«یك ایل؟»

«به‌نوعی شاید. ما ازکاست کهتری‌مسی‌باشیم، یکی ازایلهای جنگجو، ولی تفاوت چندان مشخصی با برهمن‌ها نداریم. ما هندی‌ها از یك نژاد نیستیم، زیرا اصل ما آمیزه‌ای ازنژادهای گوناگون است. بنابراین اغلب اوقات توسط برهمن‌ها اداره شده‌ایم که بعداً تبدیل به کهتری‌شدند. ماا شرافی هستیم که شاید درگذشته بسیار دور از دودمان سکایی‌ها بشمار می‌رفتیم. البته درگذشته بسیار دور. ما هندی‌ها بار

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

عظمت گذشته را بردوش می‌کشیم وامروزه بهمین جهت احساس خودکوچك بیتی می‌کنیم. بهرحال با یك خانم زیبا نباید اینطور جدی صحبت کرد.»

آنها به پشت بام رسیده بودند، درمقابل زیبایی مناظر اطراف ساکت باقی ماندند. بروك به‌طرف ستونهای مرمرین که یك ایوان بدون سقف رادربرگرفته‌بودند؛ رفته و مشغول تماشای کوهها شد. کوههایی بنفش رنگ بودکه آمیزه‌ای ازارغوانی روشن و تیره بردامنه کوهها منعکس شده و تا سیاهی درون درههـا ادامه داشت. قله کوهها در پرتو خورشید که در افق غروب می‌کرد بـه رنگ طلایی در آمده بـود. تلوتلواشعه طلایی رنگ خورشید برآب آرام دریاچه و نمای مرمرین قصر منعکس شده و آنها را به رنگ صورتی درآورده بود.

بروك لحظاتی بعد سکوت را شکسته و گفت:

«ولی من فقط به چیزهای جدی علاقه دارم.»

سپس سرش را بطرف جگت برگرداند ودرمقابل نگاه مبهوت اوادامه داد: «من به هندوستان آمدم زیرا دیگر از نسل خودم خسته شده بـودم. فکر مـی‌کنم از زرق و برق و شیك بودن و نوار موسیقی و رقص‌های احمقانه خسته شده بودم. و مهمتر از همه از بسی‌تفاوتی نسبت بهمه چیز از زندگی و مرگ گرفته تـا گذشته و حال نیز خسته شده بودم.»

«آیا منظورتان همان اطرافیان خودتان هستند؟»

«بلی، من از اطرافیانم صحبت می‌کنم، زیرا آنها تنها کسانی مـی‌باشند کـه تاکنون شناخته‌ام، من از آنها خسته شده‌ام و بخودم مـی‌گویـم کـه حتماً آدمهـای دیگری هم وجود دارند. دنیا پر ازآدمهایی است که مثل آنهایی که درمیانشان بزرگ شده‌ام، نمی‌باشند.»

«درباره پدرومادرتان چه می‌گوئید؟»

«آنها قبل از اینکه در خاطرم باقی بمانند فوت کردند و من بـا مادر بزرگم زندگی کردم و او نیز یك شب قبل از مرگش از من خواست که به دنبال مردی کـه

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دوست دارم بروم.»

«ولی اگر ندانید که این مرد کیست؟»

«فکر می‌کنم مادر بزرگم بهنگام احتیاج به چنین مردی، مرا مطلع خواهد کرد.»

«ولی مادر بزرگ شما مرده است؟»

بروك که به فاصله دوری چشم دوخته بود پاسخ داد:

«او شاید در نقطه‌ای احتمالاً زنده باشد. البته، اگرواقعاً ما نیز هریك اکنون زنده باشیم.»

«منظورتان تناسخ است؟»

«نمی‌دانم، فکرکردم شاید بتوانم در باره این چیزها در اینجا مطالعه کنم.»

با گفتن این جمله سرش را به طرف جگت برگرداند و ادامه داد: «منظـورم این نیست که بخواهم مادربزرگ را دوباره ببینم. او همیشه تنها بود و فکـرمی‌کنم طبق سلیقه خودش مرا خیلی دوست داشت. می‌توان گفت عواطف واقعی او تقسیم شده بودند.»

«بگوئید ببینم، مردی را که بایستی روزی به او احتیاج داشته باشید چگونه پیدا خواهید کرد؟»

«به‌طورتصادفی همانطور که شما را ملاقات کردم.»

چشمان بروك مجدداً به آسمان خیره شد: «تاکنون غروب خورشید بـه ایـن زیبایی ندیده‌ام. آیا فوق‌العاده نیست؟ ببینید چگونه اشعه صورتی و طلایی خورشید قله کوهها را درخود فرو برده است! اگر از قبل نمی‌دانستم حتماً فکر می‌کردم کـه آن کوهها ازمرمرنه بلکه از برف پوشیده شده‌اند.»

«تنها نقطه زیباتر از اینجا «دارجلینگ» است. آیا تا بحال آنجا را دیده‌اید؟»

«نه، ولی باید آنجا را ببینم؟»

«شاید در آینده.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«درباره آن کسی به‌من بگوئید.»

«ترجیح میدهم با چشمهای خودتان آنجا را ببینید.»

«به تنهایی.»

«امیدوارم یك نفر دیگر با شما باشد.»

نگاه گرم و دوستانه جگت متوجه بروك شد و اونیز چهره خـود را به‌سوی دیگربرگرداند. نگاهی این چنین در چشمهای یك مرد؛ اواین نگاه را قبلا هم دیده و خطررا احساس کرده بود. این یك رویای غیرممکن بود. رویای یك عشق، بارها عشق به او روی آورده بود و برای دخترزیبا و ثروتمندی مانند او عشق امر اجتناب ناپذیری نبود. ولی هیچگاه احساسی در او برانگیخته شده و فقط شاید یکی دوبار احساس او در حـد تنفر نبـود، احساسی کم و بیش منفی. عقب نشینی عادت او شده بود.

بروك که احساس خود را درك کرده بود، مجدداً می‌خواست عقب‌نشینی کند و بهمین جهت گفت: «تنهایی واقعاً برای من لذتبخش است، البته منظورم‌شما نیستید. درحقیقت فکر می‌کنم بخاطر شما به اینجا آمدم، ولی فقط شما نه و شاید بهیچوجه بخاطر شما نبوده است. من در جستجوی کسی هستم که دروازه را بر من بگشاید.»

«دروازه؟»

«آری، دروازه هند، زیرا من کلیدی برای آن ندارم.»

«کلیدی برای هیچ کشوری وجود ندارد، مگر از طریق یك نفر و بخصوص برای کشوری مانند هند، این موضوع کاملاً صدق می‌نماید.»

هردوی آنها با لحن مرموزی با یکدیگرصحبت می کردند، آرام و مردد.

«شناختن مردم و کشورشما خیلی سخت است»

«آری ونه. ما با یکدیگر خیلی فرق داریم. هرکسی با دیگری فـرق دارد. و گرچه به خدایان گوناگونی معتقدیم، ولی باز به یك خدا عقیده داریـم. بعلاوه هـر کس در هندوستان فکر می کند که خودش زیباترین مردها و مردمش بهترین مـردم

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دنیا می‌باشند. گروههای مختلف مردم ضمن وابستگی به‌اجداد خود بطورکامل‌جذب آنها نشده‌اند. مانند این پارسی‌ها که قرنها پیش ازایران به اینجاآمده ودر هندوستان ریشه دارند و گرچه بخشی از ما بشمار می‌روند، ولی بازهم از ما مجزا مـی‌باشند. ما مانند چینی‌ها جذب یکدیگر نمی‌شویم و همبستگی خونی خود را مجزا و خالص نگهداشته‌ایم.»

بروك در حین تماشای نیمرخ تیره و پرصلابت جگت که به آخرین بقایـای اشعه خورشید خیره شده بود، پرسید:

«و شما، آیا به این همبستگی خونی اعتقاد دارید؟»

جگت با ابهت بسیار روی به او کرد، نگاه او آنچنان نافذ بودکه بروك‌سعی کرد معنای‌آنرا نادیده بگیرد و بهمین منظور بلافاصله پرسید: «وشما فکر، آیا شما هم فکر می‌کنیدکه زیباترین مردم هستید؟»

جگت خنده‌کنان پاسخ داد: «البته!» و سپس بر روی نیمکت مرمرین پشت به افق نشست و ادامه داد: «یکبار در جریان یك‌کنفرانس مطبوعاتی کـه درکلکته داشتم، پدرم، باآن مهاراجه پیر، هم همراهم بود و از آنجا که هیچگاه تمایلی بـه صحبت‌کردن در مجامع عمومی نداشت من بناچار سخنگوی او بودم. متأسفانه او او خیلی تنبل بود. باید بدانید که مردم بنگال از نظر هیکل و قیافه بـه زیبایی دیگر مردم نیستند. کنفرانس مطبوعاتی به طول کشید و حتی مـن هم خسته شده بـودم، بخصوص اینکه خبرنگاران موضوع بـحث انگیزی راکـه احتمالاً از ویژگیهای این بنگالی‌های زبر و زرنگ است مطرح‌کرده بودند. باری، برای اینکه موضوع را عوض‌کرده باشم، از خبرنگاران پرسیدم، حـال‌که شما از مـن سؤالات مشکل بسیاری‌کرده‌اید، آیا می‌توانید بگوئید چرا بنگالی‌ها فکر می‌کنندکه بهترین مـردم هندوستان می‌باشند.»

بروك پرسید: «چرا؟»

«برای اینکه وقتی‌این سؤال‌را مطرح‌کردم، یك مردکوچك اندام وسیه‌چرده

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

که شبیه‌عنکبوت بود ازجای برخاست ودر کمال بی‌پروائی گفت: «زیرا ما زیباترین مردم هستیم!» و این درسی برای من بود، حتی اگر....»

بروك خنده کنان گفت: «چه‌آدم بامزه‌ای بوده است، ازاوخوشم آمد.»

«پس شما از ما خوشتان خواهدآمد.»

خورشیدکاملاً غروب کرده و آخرین اشعه آن درصحنهٔ افق ناپدید شده بود و هوا کم‌کم روبه‌سردی می‌رفت. بروك شروع به لرزیدن کرد و جگت که متوجه او بود گفت:

«شما نباید سرما بخورید. هوای کویر بعد ازگرمای شدید روز درشب خیلی موذی می‌شود.»

«من هیچوقت مریض نمی‌شوم.»

هوارو به تاریکی میرفت که هردوی آنها عازم بازگشت شدند و بروك در تاریکی راه پله‌ها جگت را دنبال می کرد. جگت که نگران او بودگفت: «راه‌پله‌ها تاریك است، ومرمرها هم بعلت‌اینکه‌قرنها روی‌آنها راه رفته‌اند، لیزهستند» طولی نکشیدکه در سکوت شب، درمقابل اطاق بروك ایستادند. هر یك درجستجوی کلام بودند. جگت با چشمهایی که در تاریکی می‌درخشید به او خیره شده بود و بالاخره گفت: «فکر می‌کنم‌که من همان کلیدی هستم‌که شما در جستجوی آن هستید.»

«شاید اینطور باشد.»

جگت مکثی کرده و سپس به صحبت خود ادامه داد. «دراین صورت‌مایلم که شما با همسر من ملاقات کنید. ما ازهنگام فوت پسرمان تاکنون میهمانی نداشته‌ایم. البته شما میهمان مابحساب نمی‌آئید. درباره شما با اوصحبت کرده‌ام. آیا فردا شب برای شام نزد ما خواهیدآمد؟»

«متشکرم.»

«بهنگام غروب قایقی برای‌آوردن شما خواهم فرستاد.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سپس جگت دست خود را بسوی بروك دراز کرد و همانندانگلیسی‌که گویی دریکی ازخیابانهای لندن ایستاده است دست او را در دست خود فشرد.

گرچه بروك تمام روز به فکر دعوت جگت برای شام بود، بـا اینحال صبح آنروزدرقایقی‌نشست‌وبه‌آنسوی دریاچه‌رفت. درسمت چپ ساحل، پله‌های مرمرینی به دروازه قصر منتهی می‌شد. در سمت راست خیابانی بودکـه از وسط «آمارپور» می‌گذشت. اوکه سمت راست را انتخاب‌کرده بود از پارك زیبایی‌که سراسرآنـرا گلهای گوناگون همانند توده‌ای ازرنگهای تند پوشانیده بود، عبورکرد.

بروك با دیدن‌گلهایی مانندگل جعفری، گل مروارید، گل رز وگل‌زبـان درقفا که در میان دیگرگلهای عجیب و غریب با رنگهای پرتقالی، بنفش و قرمز سر بسر آورده بودند، مبهوت ماند. چند نفر ازکنار وی‌عبور کـرد و به او با نگاهی خیره ولی درعین‌حال دوستانه نگریستند. بروك برای اولین بار احساس غربت‌کرد. ولـی چند قدمی جلوترنرفته بودکه عابرین به اودیگربعنوان یك‌خارجی نگاه نمی‌کردند. پیرمردی‌که پیراهن سفیدی برتن داشت ولنگی برکمربسته بسود بـه او نزدیك شد. چین وچروکهای صورت قهوه‌ای رنگش با تبسمی گـرم و شیرین بیشتر شده بـود. او از بروك به ملایمت و خیلی مودبانه پرسید:

«شما انگلیسی هستید؟»

صدای این مرد خیلی گرم و دوستانه ولهجه خالص هندی داشت.

بروك پاسخ داد: «آمریکایی.»

پیرمرد هندی سن سن‌کنان گفت: «آه؟ آمریکائی، مـن تـابحال آمریکائی در اینجا ندیده‌ام.»

«تازه به اینجاآمده‌ام.»

«اجازه می‌دهید درکنارتان راه بروم؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«خواهش می‌کنم.»

آنها شانه به‌شانه هم در کوره راهی پیش می‌رفتند. پیرمرد فقط صندل بر پا داشت.

«در باره شهرمان برایتان چه بگویم؟»

«هرچه دوست دارید.»

بروك در کنار این مرد احساس آرامش عجیبی می‌کرد، گویی که او را از مدتها قبل می‌شناخت. بدین ترتیب او دیگر در میان آدمهای غریبه خود را بیگانه نمی‌یافت، گرچه با این مرد قبلا هیچگاه روبرونشده بود. مرد هندی با دست‌خانه‌ای درگوشه میدان پارك نشان داد و گفت: «آیا شنیدید که شب گذشته یك دسته دزد به اینجا آمده‌اند؟»

«نه کسی تاکنون چیزی به‌من نگفته است.»

«آه، که اینطور، ما هم خیر داریم و هم شر. ولی آنها دزدهای با تربیتی بودندو تمام عادات ورسوم‌را رعایت کرده‌اند. اگر گفتید چرا؟ برای اینکه صاحبخانه برادر من است و اومرد با هوشی است.»

«آیا برادر شما میدانست که دزدها به خانه‌اش خواهند رفت؟»

«آه، بلی، این رسم ماست، این‌کار نوعی اظهار ادب است. دزدها از قبل پیغام داده بودند تا برادرم برای آمدن آنها آمادگی داشته باشد. او واهل خانواده تا نیمه شب منتظر ماندند و سپس نوای موسیقی شنیدند.»

«موسیقی؟»

«بلی، دزدهای ما همیشه قبل ازاینکه وارد خانه‌ای شوند، موزیك می‌نوازند. برادرم ازآنها دعوت کرد تا به داخل منزل بروند ودرآنجا آنها با برادرم شرط‌بندی کردند.»

«چه‌شرطی؟»

«ولی از آنجاکه برادرم خیلی با هوش است، شرط را برد و در نتیجه

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اموالش از دستبرد دزدان محفوظ ماند. دزدها خیلی مؤدبانه منزل را ترك کردند.»

مردك با گفتن این جمله دست خود را بلند کرد و خانه‌ای را در انتهای کوره راه به بروك نشان داد.

«این خانه برادر من است. ببینید چقدر ساکت و آرام است.»

بروك متوجه خانه‌ای شد که از سنگ و گچ ساخته شده بود. در روی دیوار جلوی منزل پیکرهٔ یکی از خدایان سنتی که بروی فیلی به اندازه واقعی خود نشسته بود، با رنگهای تندی نقاشی شده بود.

بروك بی‌اختیار گفت: «چه منزل قشنگی!»

«واقعاً قشنگ است، نه؟»

بچه‌های بسیاری گرداگرد آنها حلقه زده بودند. دختربچه‌ای که ساری صورتی رنگ کثیفی برتن داشت به بروك لبخند می‌زد. این دختربچه که چشمان درشت و سیاهی داشت به انگلیسی شکسته‌ای گفت: «صبح بخیر، اسم شما چیست؟»

«بروك.»

«بروك؟»

پیرمرد با لحن رضایت‌آمیزی گفت: «این نوه من است. من به او انگلیسی یاد می‌دهم. آیا از او خوشتان آمده است؟»

بروك حیرت زده پاسخ داد: «البته که از او خوشم آمده است. او دخترقشنگی است.»

پیرمرد باشادی محسوسی گفت: «پس شما می‌توانید او را برای خودتان بردارید من از این دخترها زیاد دارم.»

سپس دختربچه را بسوی خود کشید و در حالیکه صورت کثیف او را با گوشه ساری‌اش پاك می‌کرد، ادامه داد: «دخترجان این خانم تو را برای خودش می‌خواهد.»

بروك باصدای بلندی گفت: «آه، نه، من متوجهٔ منظورشما نبودم! من منظوری

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نداشتم، ونمی‌خواهم ـ آه، خواهش می‌کنم!»

«مردك با ژست بزرگوارانه‌ای گفت: «او را بردارید. اومال شماست.»

«خیلی متأسفم. واقعاً متأسفم من هیچوقت نمی‌توانم اینکار را بکنم.»

مردك شانه‌های‌لاغر خود را بالا انداخت‌وگفت:

«این یك هدیه بود.» سپس دختر بچه را به آرامی به‌کناری زد.

بروك مجدداً گفت: «واقعاً متأسفم.» و برای اینکه موضوع را عوض‌کرده، باشد، پرسید: «وشما چطور به این قشنگی انگلیسی صحبت می‌کنید؟»

مردك با همان لحن دوستانه پاسخ داد: «من چهار سال در انگلستان بودم، و فارغ‌التحصیل کمبریج در رشته ادبیات انگلیسی با درجه افتخار هستم.»

«وحالا تدریس می‌کنید؟»

«نه، دیگر خیلی‌پیر شده‌ام، و فعلا استراحت می‌کنم.»

بروك نظری به چهره بشاش و صاف اوانداخته وگفت:

«ولی شما سالهای زیادی در پیش دارید.»

«من دیگر زندگی خود را کرده‌ام. نه فقط در ایـن حیات‌کنونی، بلکـه در گذشته نیز حیات داشته‌ام. برای حیات من هیچ انتهایی وجود ندارد. اعم از اینکه درگذشته چه بوده‌ام و حالا چه هستم، باز هم به حیات دیگری خواهم رسید.»

«مرد پیر سپس در مقابل طفل نوزادی‌که در مقابل درب ورودی منزلی جیغ وداد می‌کرد، ایستاد. مادر این نوزاد مشغول شستن بدن لخت او با صابون بود.

پیرمردادامه‌داد: «ببینید، این‌بچه نمی‌خواهدکه تمیز شود. اواز تمیزشدن‌بدش می‌آید. شاید این موضوع برایتان طبیعی باشد،درحالیکه‌گریه این‌بچه دارای‌معنای خاصی‌است. هرچیزی‌معنای خاصی‌دارد. حتی می‌توانیدآنرا حدس بزنید. شایداین بچه درحیات قبلی خود درآب‌غرق شده‌است وبهمین‌دلیل از آب متنفراست.»

قبل‌ازآنکه بروك بتواند سؤال بیشتری در این مورد بکند،گروهی در حال رامرفتن به‌آنها نزدیك شدند. دختـر جوانی‌که درحقیقت طفلـی بیش‌نبود، و

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ساری خوش‌رنگ‌وشادی‌پوشیده ودریك گاری که گاو نری آنرا می کشید، نشسته‌بود، پیشاپیش گروه ظاهر شد.

مردپیر توضیح‌داد: «این یك‌عروسی‌است واز آنطرف هم داماد داردمی‌آید.»

بروك مرد بسیار جوانی راکه کمی بزرگتر از یك پسربچه‌بود سواربراسبی دید. این‌پسر دستاربزرگی دورسرش‌بسته ولباسی به مدل غربی ولی با یقه ساتن‌آبی رنگ‌که برروی‌آن گلدوزی شده‌بود برتن داشت. درپشت‌داماد،پسربچه‌خردسالی هم روی‌زین نشسته بود.

پیرمردهندی رویش رابه‌بروك کرده وگفت:

«اینکار یمن‌دارد وبرای‌آنست‌که داماد به زودی صاحب پسربشود.»

دوپسر اسب‌سوار دیگر هم داماد را دنبال می کردند وتعداد زیادی‌زن ودختر درحال رقص‌وآواز متعاقب‌آنها حرکت‌می کردند.

پیرمردکه سرش را به‌این‌سووآنسوی می‌گرداند، ادامه‌داد:

«آه، ببینید، زنها چقدر خوشحال هستند. آنها یك مرد دیگررا هم بالاخره به تله انداخته‌اند وبهمین‌جهت‌است‌که اینقدر شادی می کنند.»

این‌گروه واقعاً شادبودند. ساری‌های رنگارنگ آنها بخصوص با رنگهای صورتی ونارنجی وآن‌دامنهای پرچین‌بلند جلوه خاصی به‌آنها داده‌بود. دستهایشان تا آرنج با دستبند والنگوهای نقره‌ای وبلوری پوشانیده شده‌بود.

پیرمردکه به سراپای زنها خیره‌شده‌بود، گفت:

«آنها دیگر طلایی‌ندارند. نخست وزیراعظم ما اززنها خواسته‌است‌که طلاهای خودرا درراه‌مبارزه‌بامهاجمین چینی تقدیم جبهه‌کنند، ما واقعاً وطن‌پرست هستیم!»

سپس مردپیر باانگشت خود دیواری را نشان‌دادکه برروی‌آن تصویری‌شبیه نهرو درحالیکه دستهای خود را گشوده بود نقاشی شده‌بود، گویی که این تصویر ازمردم تقاضا می کرد.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

درزیر آن تصویرعظیم، مردکوچك و لاغـراندامی که معلوم‌بود از سوءتغذیه رنج می‌برد نشسته وکمتر کسی بـه او توجه داشت. او سرش راپائین‌انداخته وبـه آرامی مشغول دادن علف‌وکاه به یك‌اسب‌لاغر واستخوانی بود.

پیرمرد بانشان‌دادن آن مردگفت:

«ببینید، این پسر شاید می‌داند که‌این اسب درحیات پیشین آنها دوست اوبوده است.»

درهمین‌لحظه، مردی از خانه‌ای خارج شد ودسته بزرگی ازعلوفه درخیابـان انداخت تاگاوی آنرا بخورد.

بروك‌پرسید: «وچرا مردم شما مـی‌گذارند این گاوها در خیابانهـا سرگردان باشند؟»

پیرمرد که نگاه خودرا متوجه‌گاوی کرده‌بودکه به‌آهستگی علفهارا می‌جوید، مکثی کرد و سپس با لحن محبت‌آمیزی شروع به صحبت باگاوکرد: «گـاو عزیز، امیدوارم از این‌غذا خوشت‌آمده‌باشد.» سپس‌رویش‌را به بروك کرد و ادامه‌داد: «در جواب‌شما باید بگویم که من مرد مدرنی هستم وگاوها را تقدیس‌نمـی‌کنم. بعلاوه اجداد من مسلمان بودند ، ومسلمانهاگوشت می‌خورند. ولـی بهرحال ما احساسات برادران هندوی خود را نیز درنظرمی‌گیریم. همانطورکه یکی از قدیمی‌بزرگ شما نیز درقرنها پیش گفته‌است که، اگرخوردن گوشت باعث می‌شودکه برادر من گستاخ شود، پس‌من گوشت‌نمی‌خورم تادنیاآرام بماند،،وبخاطرمی آورم که‌اسقف کانتربری هم‌روزی ضمن وعظ درلندن، همین‌نکته‌را بازگو کرد. خودمن نیز ازآن روزی کـه این اسقف درلندن چنین‌چیزهایی به‌نفع من گفت گوشت نخورده‌ام.»

آنها به یك دوراهی رسیده‌بودندکه پیرمرد به‌ناگاه ساکت شد و سرخود را اندکی به‌پائین خم کرد ودرحالیکه دوکف دست را بـرروی سینه‌اش بهم چسبانیده بود،ازبروك خداحافظی کرد وسمت‌چپ را درپیش گرفت. بروك‌هم‌آهنگ‌بازگشت نمود. طولی‌نکشید که به ساحل رسید و بهنگام قدم گذاشتن بهداخل‌قایق، خورشید

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کاملا به وسط آسمان رسیده‌بود.

بروك خوشحال‌بود که می‌توانست درزیر سایبان رامراهی بمرنگهای سفید و قرمز پناه‌گیرد. حرکت‌پارو آب‌آرام دریاچه را درجلوی قایق ازهم می‌شکافت و درپشت‌آن شیارهای آب‌را به تموج‌درمی‌آورد. موتور قایق پرسروصدابود وقایقران هم سربه‌گریبان‌برده وبخواب رفت. ولی به‌محض نزدیك‌شدن به اسکله مرمرین بـه ناگاه چرتش پاره‌شد.

بروك ازقایق خارج‌شد، ازپله‌ها بالارفت و وارد سالن هتل‌شد. قسمت‌ورودی این هتل تا حدی شبیه دیگر هتل‌های مـدرن شده‌بود. مسئول اطلاعات کـه درجای مخصوص ایستاده بود.

پرسید:

«مادام، آیا حالا ناهار می‌خورید؟»

بروك که‌کاملا متوجه‌آموزشهای اسگود شده‌بود پاسخ‌داد:

«بلی، متشکرم.»

«درسالن ناهارخوری یا بالا دراطاقتان؟»

«بالا، متشکرم.»

نیم‌ساعتی نگذشته‌بود کـه بروك که دوش‌گرفته واحساس خنکی‌مـی کردناهار خودرا که عبارت بود از بیفتك بـره، سالاد ویك‌قـاچ خـربزه، همانند ناهاری در نیویورك دراطاق خود صرف مـی‌کرد. البته‌کیفیت غذاها چندان عالی نبود، زیـرا قطعات بیفتك بسیار کوچك بود واستخوانهای‌آن نیز تیره بودند. سالادهم از کاهو نه بلکه ازبرگهای سبزدیگری درست شده‌بود. نوع خربزه را هم نمی‌شد تشخیص داد. درست مانندیگرچیزهادرهندوستان‌که هم‌آشنابنظر می‌آمدند وهم‌کاملامتفاوت بودند. بروك که دراین شباهت‌ها و تفاوت‌ها مستغرق بود، قهوه خـود را به آرامی می‌نوشید. قهوه هم درحقیقت مـزه قهوه نمی‌داد. اومشغول تماشای منظره بیرون‌از اطاق‌بود. آفتاب‌سوزان ودرخشان برمیدان مرمرین مقابل او می‌تابید ومناره‌مرمرین

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وسط میدان درزیر نور شدید آفتاب برق می‌زد. بدون شك این مناره از مسلمانان بود، ولی گلدسته مشبك مرمرین آن بخصوص با آن نوك طلایی به سبك هندو ساخته شده بود. بروك که کم کم خوابش می‌گرفت، به‌تدریج تسلیم رخوت ناشی از خستگی شد. انوار داغ خورشید همچنان برخانه سفیدرنگی که درفاصله دور قرارداشت، می‌تابید. حرارت آفتاب کویر را مواج ودریاچه را به‌آئینه‌شفافی بدل کرده‌بود. بروك سینی غذا راپشت‌دراطاق گذاشته و دررا ازداخل بست‌وروی‌تخت دراز کشید. تختی مرمرین که‌حتی تشك اسفنجی نتوانسته‌بود از آن‌تخت‌نرمی بسازد. ولی بروك ازسفتی‌تخت ونرمی‌تشك روی‌آن‌خوشش می‌آمد. او به‌آرامی بخواب‌رفت.

بروك ازدوردید که:

جگت درکنار دریاچه مقابل قصر در انتظارش ایستاده‌است. اندام‌کشیده او بالباس‌کتان‌سفید بیشتر جلوه‌می‌کرد.

بروك که جگت رانه فقط خوش‌اندام بلکه بیشتر ازآن همانند شاهزاده‌ای واقعی می‌یافت بخودمی‌گفت، آری، اوهم پسرشاهان است وهم یك‌مردکاملا مدرن همانند انگلیسی‌ها. باتوقف قایق در لنگرگاه، جگت قدمی پیش‌گذاشته ودستهای خودرا بسوی بروك درازکرد تا به اوبرای خارج‌شدن از قایق کمك کند.

سپس خیلی آمرانه به بروك گفت:

«پله‌ها خیلی لیز می‌باشند وشما باید بازوی مرابگیرید ویك‌رشته‌پلکان‌مرمرین به‌بالامی‌رفت. بروك گوشه دامن‌لباس‌بلند سفیدرنگ خودرا با دست‌بالاگرفته‌بود. البته این اولین‌بارنبود که‌درقصر به شام دعوت شده بود. اویکبار درآتن با«پادشاه‌پل» و «ملکه‌فردیکا» که ازدوستان مادربزرگش بودند ملاقات کرده‌بود. ودوبار همراه مادربزرگش در استکهلم باپادشاه سالخورده سوئد که بعدا فوت کرد، شام‌خورده بود. اوحتی یکبار بااو تنیس‌بازی کرده‌بود.

پادشاه که درآنموقع بیش‌از هشتادسال داشت و هنوز خیلی سرحال وچابك بود، به‌اوگفته بود: «توباید مرا آقای «ایکس» صدا کنی، وفعلا عنوان اعلیحضرت،

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

راکنار می‌گذاریم.»

ولی آیا این‌شاهزاده‌هندی می‌توانست مانند شاهزادگان غربی‌باشد؟ اوجگت را در یك راهروی طولانی که به یك رشته پلکان مرمرین منتهی می‌شد. دنبال می‌کرد.

جگت گفت: «ابتدا درایوان می‌نشینیم، همسرم منتظر ماست و یك کشیش انگلیسی بنام فرانسیس‌پل نیز میهمان‌می‌باشد. فکر کردم شایدبرای‌شماخوش‌آیندتر باشد که میهمان دیگری نیز داشته‌باشم. ایکاش دخترم «ویرا» دراینجابود. اوتقریباً سن‌وسال شما را دارد. ازهنگام فوت پسرم تاکنون اورا ندیده‌ام. درواقع این‌اولین بار است که کسی را می‌بینیم.»

«شما خیلی لطف دارید.»

بروك ازاینکه احساس خجالت می‌کرد تعجب کرده‌بود. او هیچگاه تنها درکنارجگت که همیشه رفتاری بی‌پیرایه و قاطعانه داشت، احساس خجالت‌نکرده‌بود. با نزدیك‌شدن به ایوان، بروك‌خانمی‌را درلباس‌ساری‌سفیددید که نشسته ومردبلندقدی درلباس‌سیاه‌کشیشی‌کنار او ایستاده‌است.

«متی، دوشیزه بروك وستلی را معرفی می‌کنم، و ایشان مهارانی، همسرم هستند.»

بروك دستش‌را درازکرد ودستظریف وسردی‌را فشارداد، گویی‌که این دست ازشدت نرمی فاقد استخوان‌بود. متی خیلی سریع‌دستش را عقب‌کشید و به آرامی وزمزمه‌کنان‌گفت:

«خوش‌آمدید شوهرم درباره‌شما خیلی صحبت کرده‌است.»

جگت‌گفت: «وایشان پدرفرانسیس‌پل هستند.»

بروك درمقابل خود چهره‌سفید ورنگ‌پریده‌ای را با ریشهای‌سیاه‌اصلاح شده درزیرچشمانی تیره‌رنگ دید، چهره‌ای به تمام معنا شبیه مسیح. ازکجاکه خود کشیش هم باعلم به این‌موضوع باگذاشتن ریش وآن موهای نسبتاً بلند این‌شباهت

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

را تشدیدنکرده‌بود؟

کشیش بالهجه غلیظ انگلیسی‌صحبت می‌کرد.

«حال‌شما چطوراست، خانم وستلی به شهر ما خوش‌آمدید. ما به ندرت در اینجا میهمانی می‌بینیم وبخصوص‌یك آمریکائی. نام برت‌اسگود رانیزشنیده‌ام، ولی تاکنون ایشان را ندیده‌ام.»

همگی آنها نشسته‌بودند وبروك به‌صورت اطرافیان نگاه می‌کرد. پیشخدمتی سراپا سفیدپوش منتظر دستورآنهابود.

جگت پرسید: «خوب حالا چی بنوشیم؟»

مهارانی پاسخ داد: «من چیزی نمی‌خواهم، متشکرم.»

«آه دیگربس است، یك مارتینی؟«رانجیت» تازه یادگرفته که‌آنرا خیلی خوب درست کند.»

از لحن صحبت کردن جگت معلوم بودکه بی‌حوصله شده است ولی متی سرش را پائین انداخت و سکوت خود را حفظ کرد.

جگت دستور داد. «یك مارتینی برای رانی ـ چه بهترکه همگی با هم‌آنرا دستور بدهیم.»

پدرفرانسیس‌پل‌لبخند زنان‌گفت: «عالیجناب، من‌شراب‌رز را ترجیح‌می‌دهم.»

«باشد، شما معاف هستید «رانجیت» سه‌تا مارتینی بیاور.»

پیشخدمت تعظیمی کرد و خارج شد و بلافاصله با سه‌گیلاس بازگشت و آنها را روی میز مرمرین قرار داد.

رانی علیرغم‌آنچه‌که شوهرش گفته بود،گیلاس خود را حتی لمس نکرد. او فقط با چشمان غمگین خود به بروك نگاه می‌کرد. گویی که می‌خواست با اوآغاز صحبت کند. بالاخره طاقت نیاورد و پرسید:

«خانم وستلی،آیا از شهر ما خوشتان‌آمده است؟»

«مگر می‌شود از جایی به این قشنگی خوشم نیاید.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بروك سپس گیلاس خود را برداشت وجرعه‌ای ازمارتینی نوشید. چه‌مارتینی عالی. مزه‌آن اندکی ناشناخته بود. ناگهان تصمیم گرفت خجالت راکنار بگذارد. بهمین جهت درکمال آرامش و خونسردی از جگت پرسید:

«این‌مارتینی چه‌مزه‌ای می‌دهد؟ مزه‌گل‌می‌دهد، ولی‌نه‌گلهایی که من‌می‌شناسم.»

جگت پاسخ داد:

«درحقیقت نوعی از مرکبات است که درخت‌آن را پدربزرگم سالها پیش از یونان به اینجاآورد، میوه‌آن‌کوچك و تلخ است، ولی وقتی‌آنرا فشار می‌دهند،طعم عصاره‌آن فوق‌العاده است. بیشتر مزه‌گل می‌دهد تا مرکبات. ما عصاره‌آنرا همه‌ساله گرفته ودر بطری نگه می‌داریم. تصور من اینست‌که اینکار بیشتر در قلمرو متی صورت می‌گیرد تادرقلمروی من. اینطور نیست عزیزم؟»

متی با بی‌تفاوتی پاسخ داد:

«فکر می‌کنم رانجیت، اینکار را می‌کند.»

پدرفرانسیس‌پل گفت:

«به هرحال، دوشیزه وستلی، این‌کوکتل مشهور است.»

جگت خنده‌کنان ادامه داد:

«البته پدربزرگم‌فقط این نوع درخت‌را واردنکرد بلکه یك دخترزیبای یونانی را هم‌جزو کالای‌وارداتی‌خود قرارداد.»فکرمی‌کنم‌دخترك‌یونانی‌بود که‌درخت‌را همراه خودآورد. اوازعطری که‌ازعصاره‌آن‌درست‌شده‌بوداستفاده‌می‌کرد. می‌گویندپدربزرگم به‌علت‌عطراین‌میوه‌قبل‌ازاینکه‌متوجه زیبایی‌دخترشود، بسمت‌او کشیده‌شده بود. سپس بعدها دخترك میوه‌ای شبیه به پرتقال ولی کوچکتر وتلخ مزه به پدربزرگم نشان داده بود. فکرکنم دخترك ازپوست این میوه برای مالیدن روی پوستش استفاده‌می‌کرد.

مهارانی به صدا درآمد: «ولی خانم وستلی، قرنها است که زنان هندی‌پوست

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پرتغال را کوبیده و به صورت خمیر درآورده و آنرا با پرهای پرتغال و خامه تازه مخلوط و روی پوستشان می‌مالند. حتی شنیده‌ام که برخی از معروفترین متخصصین زیبایی در غرب از اینکار البته با تغییر دادن برخی از ترکیبات آن تقلید کرده‌اند که هم بیشتر می‌ماند و هم اینکه هر روز احتیاجی به زحمت مستخدمین نیست.»

صدای متی دانشین ولی در عین حال اندوهناك بود. او خیلی آهسته و شمرده صحبت می‌کرد.

پدرفرانسیس پل‌خنده کنان گفت: این موضوعات از حوزه تخصص من بدور است و به آنها علاقه ندارم خوب، خانم وستلی، برای اینکه موضوع صحبت را عوض کنیم، بهتر است به ما بگوئید که چطور شد که شما به «آمارپور» آمدید. تا به حال هیچ توریستی به اینجا نیامده است، گرچه با اتمام کار هتل دریاچه باید انتظار توریستها را کشید. البته باید بگویم من شخصاً در انتظار آنها نیستم و خوشحالم که در کلبه خودم بالای تپه امن وامان خواهم بود. خانم وستلی، من مبلغ بهیلی‌هاهستم. آنها واقعاً قبیله جالبی می‌باشند.»

بروك پاسخ داد:

«آنها را نمی‌شناسم، در حقیقت پدر، من درباره هندوستان چیزی نمی‌دانم. و یك توریست هم نیستم. هدف ومقصد خاصی ندارم بلکه هر تجربه‌ای‌را همانطور که هست می‌پذیرم.»

«ولی چرا «آمارپور»؟ جای واقعاً کوچکی‌است، گرچه پور به معنی شهراست ولی یك شهر هم نمی‌شود آنرا به حساب آورد.»

بروك نگاه تضرع‌آمیز خود را متوجه جگت کود. جگت نیزبلافاصله جواب داد: «من خانم وستلی را در هتل آشوکا در دهلی‌نو ملاقات کردم. درآنموقع روحیه خیلی بد و افسرده داشتم. فقدان «جی» رنج‌آور بود و بدتر ازآن اولین ساعت تنهایی‌را به دورازخانواده‌ام می‌گذراندم. وخانم‌وستلی‌درگوشه سالن‌پیانومی‌نواخت

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خانم بروك پیانیست بسیار خوبی هستند.»

سپس نگاه خود را متوجه زنش کرد و ادامه داد:

«راستی متی عزیز یادت نرود که یکی از پیانوها را به قصر دریاچه ببریم تا خانم وستلی بتواند از آن استفاده کند.»

متی زمزمه کنان پاسخ داد: «البته.»

جگت ادامه داد. «به هرحال ما خود را به یکدیگر معرفی کردیم و من درباره قصردریاچه به ایشان توضیحاتی دادم که در نتیجه نسبت به آن کنجکاو وعلاقمند شدند و بـه اینجا آمدند. البته آمدنشان به اینجا بـرای من هم غیر منتظره بود، برای اینکه وقتی گفتند کـه دوست دارند به اینجا بیایند موضـوع را جدی نگرفتم، یا حداقل فکر کردم تا اتمام کارهـای هتل به اینجا نخواهند آمد. ولی اسگود اطاق و حمام خودش را به ایشان داده است و این تنها حمامی است که در حال حاضر کامل شده است.»

بروك گفت: «ولی حمام بسیارخوبی است، ومن هم راحت و راضی می باشم. هرروز چیز تازه‌ای درقصردریاچه پیدا می کنم و همچنین در آمـارپور هم هرروز چیز تازه‌ای می بینم.»

پدر فرانسیس پل بالحن مؤکدانه ادامه داد: «ولی خانم وستلی، شما هنوز به ما نگفته‌اید چه چیزی شما را به اینجا کشاند؟»

بروك صادقانه پاسخ داد: «نمی‌دانم واینقدر در اینجا می‌مانم تابدانم بـرای چه به اینجا آمده‌ام.»

دراین لحظه پیشخدمتی درلباس سفید که به کمربند قرمزی مزین شده بود ظاهر شد واعلام کرد: «والاحضرت شام حاضراست.»

جگت بلافاصله ازجای برخاست و گفت:

«بسیارخوب، رودریگوئز، متی عزیز بهتراست اوعادت والاحضرت خواندن

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مارا کنار بگذارد.»

متی درحالیکه از جای برمی‌خاست پاسخ داد:

«ولی اوچگونه می‌تواند مابه‌راعنوان دیگری صدا کند، او به‌این‌عنوان‌عادت کرده‌است.

پدرفرانسیس‌پل اظهارداشت: «چه‌اشکالی دارد اگر شمارا کماکان را باهمین عنوان‌صدا کند؟ بگذارید سنن قدیمی را حفظ‌نماید.»

متی دست خودرا به‌سوی‌بروك دراز کرد وگفت:

«خانم‌وستلی، بیائید امشب مازنها جلوتر برویم، باید مثل غربی‌ها باشیم.»

سپس درحالیکه دست بروك را بـه آرامی دردست‌خودگـرفته بود اورا از جگت‌دور کرد وبه‌سمت‌سالن‌غذاخوری راهنمایش کرد.

بعدها بروك چیززیادی‌ازآنشب به‌خاطرنیاورد، مگر لحظه‌ای که مهارانی کـه جگت اورامتی می‌نامید صحبت کرد. آنها درسالن غذاخوری وسیعی‌پشت‌میزبزرگی نشسته ودرپشت هریك ازآنها پیشخدمتی ایستاده بود. در ابتدا قبل‌از اینکه درجـای خود مستقرشوند، پدرفرانسیس‌پل دعاخواند ومتی تا خاتمه دعا، سرخودرا به‌احترام پائین نگهداشته‌بود، حال‌آنکه جگت بی‌حرکت‌درجای خود ایستاد تاکشیش‌برروی سینه خودصلیب کشید ولبخندی به‌همگی‌زد.

سپس پیشخدمتها بلافاصله غذا راآوردند. متی ازخـوردن‌گوشت خودداری می‌کرد وجگت به بروك توضیح‌داد:

«همسرمن یك هندواست، وگوشت نمی‌خورد، اودرضمن مسیحی هم‌هست، البته تاحدی. البته پدر فرانسیس‌پل‌تلاش می‌کندکه به او تفهیم نمایدکه فقط‌یك‌دین وجود دارد، ولی با اینحال بنظرمی‌رسدکه متی می‌تواند درآن واحـد به چند دین معتقد باشد.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

متی زمزمه‌کنان گفت، «من از مهاتما گاندی هم پیروی می‌کنم.»

کشیش به‌آرامی گفت.

«مهارانی مسیحی خوبی‌است.»

سپس به‌سوی بروك برگشت وپرسید:

«شراب قرمز»

«خانم‌وستلی، آیا شما مذهبی‌هستید؟»

بروك پاسخ داد:«نمی‌دانم. مذهبی‌بودن یعنی‌چه؟»

جگت سخنان آنها را قطع کردو گفت:

خانم‌وستلی از این بره‌میل کنید. گوشت آن‌ازانگلستان‌است و نه‌ازبزهندی:من یك محل‌دامداری‌درپای تپه‌ها دارم.»

بروك که نگاه پوزش‌طلبانه خودرا متوجه متی کرده‌بود، اندکی ازگوشت‌بره برداشت. جگت همچنان سعی می‌کرد که سکوت سرمیزرا بشکند.

«دراین‌محل گاو وگوسفند پرورش می‌دهم. البته هوای‌آنجاگرم‌است. ولی حداقل کمی‌گوشت قابل‌خوردن به دست ما می‌رسد. دراینجا بهیچوجه ماهی‌دریاچه نخورید. آنها درست مزه لجن می‌دهند و فقط به‌دردکروکوریلها می‌خورند. ولی در باره مرغها وتخم‌مرغها.»

ناگهان پدرفرانسیس‌پل بصدا درآمد:

«ولی عالیجناب، من ماهی وتخم‌مرغ محلی مـی‌خورم. و خیلی هـم خوش طعم هستند.»

جگت بالحنی مسرت‌آمیزگفت: «شما دارید ازما دفاع مـی‌کنید و این‌خیلی عالی‌است. ولی مرا نمی‌توانیدگول بزنید. غذاهای ما نفرت‌انگیزهستند. مگر اینکه دقیقاً به‌طررهندی پخته‌شوند و تمام ادویجات لازم درآنها گنجانیده‌شوند. من‌احساس

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وطن‌پرستی کاذب ندارم وکاملا با اجازه شما ازنقاط ضعف ونیز نقاط مثبت خودمان مطلع هستم. بهرحال من غذای انگلیسی‌را ترجیح می‌دهم.»

البتهٔ غذایی که آنها می‌خوردند کاملا انگلیسی بود بجز نان برشته ونازکی که درروغن‌نباتی سرخ شده بود.

بروك گفت: «این نانها بسیارخوشمزه‌هستند.»

جگت روبه او کرد وگفت: «نام این‌نانها پوپودم است وواقعاًخوب می‌باشند ولی آنهارا نمی‌شود غذانامید. فقط جنبه فانتزی دارند.»

تاپایان شام آنها به پراکنده‌گویی درباره موضوعات مختلف ادامه دادند، تا اینکه متی به ناگهان صحبت را قطع کرد. اوکه در سکوت‌محض فقط سبزیجات خورده‌بود، درحالیکه چنگال و چاقوی خودرا به دقت روی بشقاب قرار می‌داد با چشمان‌سیاه وکنجکاو خود نگاهی به‌بروك انداخت وگفت:

«جگت بهتراست قهوه را درایوان بنوشیم.»

جگت باتعجب سرخودرا بلندکرد وگفت: «خیلی خوب.»

سپس همگی را به‌سمت ایوان‌راهنمایی کرد و جای هر کس را خود شخصاً انتخاب کرد.

«خانم‌وستلی، شما لطفاً بفرمائید روی این‌صندلی؛ منظره آنطرف دریاچه ازاینجا واقعاً دیدنی‌است، بخصوص ازموقعیکه در قصر دریاچه چراغ روشن کرده‌ایم. آن نورهای غیرمستقیم!»

بروك درحالیکه‌درصندلی تشکچه‌داری که ازچوب‌ساج ساخته شده‌بود می‌لمید زمزمه کنان گفت:

«واقعاً قشنگ‌است.»

«متی شما هم لطفاً درجای خودتان زیرآن‌درخت‌سنجد بنشینید. می‌دانم که از نورمهتاب چندان خوشتان نمی‌آید.»

متی درحالیکه روی صندلی می‌نشست گفت:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«نور مهتاب تااستخوانهای من نفوذ می کند. این نور ازنورخورشید هم‌قویتر وحتی خطرناکتراست.»

جگت کشیش را هم برای نشستن درجایی راهنمایی کرد : «شما هم «پدر» در اینجا بنشینید.»

بالاخره خودجگت نیز درکنارمیز کوچکی نشست وسیگاری روشن کرد. سکوت همه‌جا را فراگرفته‌بود. بروك‌ازخود می‌پرسید که چه‌چیزی بایستی گفته‌می‌شد وچه‌کسی بایستی صحبت را شروع می کرد.

البته اگر حرف‌زدن ضروری بود. اوخیلی راحت وآسوده در صندلی خود لمیده وبه منظره‌اطراف خیره شده‌بود. همه‌چیز درآنشب شفاف می‌نمود.

هوای کویر بسیار تمیز و نور ملایم مهتاب کوهها را روشن‌ساخته‌بود. ولی سایه‌درختان‌سنجد ایوان وسیع را محاصره کرده‌بود.

صندلی پدرفرانسیس‌پل نزدیك متی که درتاریکی نشسته‌بود قرارداشت‌وصدای اورا بهنگام گفتگو کاملا می‌شنید. تضاد سفیدی‌صورت کشیش با سیاهی ریش‌اش در آن فضای نیمه‌مهتاب خیره کننده‌بود. بروك هم نگاه خودرا متوجه منظره مقابل‌ایوان کرده‌بود. درفراسوی‌دریاچه‌ای آرام وشفاف‌وشهری مرمرین، اوبه کوههامی‌نگریست ودرمقابل جلال وشکوه منظره‌ای این‌چنین بدیع با همه‌آن برجها وپنجره‌های قصر مرمرین که در دوسوی ایوان ادامه یافته‌بودند، سکوت را ترجیح می‌داد.

ولی جگت که احساس بیقراری می کرد، ازجای خود برخاست و درطول ایوان به قدم‌زدن پرداخت وسپس به‌سرجای خودبازگشت. آنگاه برروی نرده ایوان خم شد ودرمقابل نگاه معترضانه متی پای خودرا ازعقب بالابرد.

متی به ناگاه گفت: «جگت نمی‌توانی یکجاآرام بنشینی؟لطفا قشنگی شب را با این‌حرکات خراب نکن. و اگر ازبالاپرت‌بشوی‌فقط‌تیکه‌هایی از تو روی‌سنگفرش حیاط باقی می‌ماند.»

پدرفرانسیس‌پل برای آرام کردن متی گفت : «بهترین‌چیز فعلا موسیقی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

است.»

بروك سرخودرا بسمت کشیش برگرداند و گفت:«واقعاً، چه‌پیشنهاد عالی‌ای؟! دراین فکربودم که فقط موسیقی کم‌داریم.»

پدرفرانسیس‌پل ناگهان گفت: «عالیجناب ، بگوئید «سارود» شمارا بیاورند. مدتهاست که برای ماآنرا ننواخته‌اید.»

جگت: «حتما دلیلی داشته‌است.»

پدر فرانسیس‌پل گفت:واقعاً اگر نواختن آنرا کنار گذاشته باشید، یأسف‌انگیز است. آلت موسیقی مشکلی است. ایـن روزها کمتر کسی می‌تواند بخوبی آنـرا بنوازد.»

جگت بابی‌تفاوتی گفت: «من فرصتی برای نواختن آن ندارم.»

متی گفت: «این‌حرف قابل قبول نیست. شما خیلی‌هم وقت‌دارید. چه کسی‌در اینجا بهشمامی گوید چکار بکنید وچکار نکنید. خودتان ارباب خودتان‌هستید.»

بروك گفت: «من تابه‌حال نام«سارود» نشنیده‌ام. چه‌جورآلتی است؟»

پدر فرانسیس‌پل توضیح داد : «یك آلت موسیقی کـه شبیه یك بانجوبزرگ می‌باشد. شخص عالیجناب آنرا خیلی‌خوب می‌نوازند. درحقیقت البته اگرعالیجناب اشتباه نکنم شما درجوانی ازبزرگترین نوازندگان «سارود» به‌نام‌استاد علاءالدین‌خان تعلیم‌گرفته‌اید.»

جگت گفت: «واین‌استاد ازمن دست‌شست. اوبه‌من گفت که‌تمرین بحدکافـی نمی‌کنم. البته او خودش برای ساعتها تمرین می‌کرد، ساعات بسیار وهرروز؛ولی با این‌وجود خودرا تاسن چهل‌وهشت‌سالگی درسطح یك استاد نمی‌دانست.

بعضی‌وقتها فکر می‌کردم که منهم یك‌استاد خـواهم شد، ولی خیلی‌چیزهای دیگر بهتر از سارود بودند.»

متی از گوشه تاریك ایوان به‌صدادرآمد: «البته، کشتن ببرجالب‌تر است.»

جگت خنده‌بلندی کردوگفت: «وهمچنین‌بازی فوتبال.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بروك قاطعانه گفت: «ایکاش می‌شد به سارودگوش بدهیم.»

جگت مکثی کرد وسپس دستهایش را برهم کوبید. بلافاصله پیشخدمتی دستار به سر ظاهرشد.

جگت دستورداد: «سارود.»

پیشخدمت سرخود را پائین آورد وبرای لحظه‌ای ناپدید شد. سپس با بسته بزرگی که شکل خاصی نداشت ظاهرشد. وی روکش بسته را بازکرد وروکش دوم آنرا که ازساتن‌زرد پنبه‌دوزی‌شده‌بود، کنارزد.

سپس آلت موسیقی بزرگی را به جگت‌داد. بروك‌ازجای‌برخاست وبه‌سمت آن‌رفت ودست خودرا روی‌بدنه نرم وشفاف آن‌گذاشت. سپس زمزمه کنان گفت: «درست مثل ساتن‌است.»

جگت گفت: «پدرم آنرا دردهسالگی به‌من‌داده‌است. وازدرخت ساج کهنسالی که درزمین‌پدرم روئیده‌بود، درست شده‌است. این درخت به‌حدی قطور بودکه این سارود را به‌صورت یکپارچه‌ازتنه‌آن ساختند. همانطور که‌می‌بینید دارای بیست‌وپنج سیم‌است واین مضراب ازپوست نارگیل که صیقل یافته‌است، درست شده‌است. من این سازرا دوبارگم کرده‌ام، ولی پدرم حاضر نبود یك‌نوی آنرا برایم‌بخرد، ومجبور شدم آنرا دوباره پیداکنم. همه اهل‌خانه‌که ازگم شدن‌آن ناراحت شده بودند به دنبال‌آن می‌گشتند. من با این مضراب ازده‌سیم استفاده می‌کنم و پسانزده سیم دیگر پژواك برای تقویت صدا تکرار می‌کنند. ولی دوست ندارم‌آنرا به تنهایی بنوازم. منظورم اینست‌که بهتراست طبل یایك‌آلت‌موسیقی شبیه‌آن با نوای این‌سازهمراهی کند. مثلا تنبوری‌خیلی مناسب‌است. بوسیله‌آن می‌توانم سارود خودم را تنظیم کنم بهرحال تمامی سعی خودم را می‌کنم ولی متی تواگر....

متی به‌آرامی گفت: «اشکالی‌ندارد. بفرست دنبال تنبور.»

جگت دستها را برهم‌کوبید وبلافاصله همان پیشخدمت درمقابل چشمان‌آنها ظاهرشد. بروك دراین‌فکربودکه پیشخدمت همانند جن به ناگاه هویدا می‌شود. طبق

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دستور جگت تنبور آورده‌شد و تقدیم بانو گردید. متی تنبوررا بادودست‌خودگرفت وشروع به نواختن آن‌کرد، وجگت درحالیکه به صدای آن‌گوش مـی‌داد سازخودرا تنظیم می‌کرد.»

جگت قبل‌از آغاز به نواختن گفت:

«این موسیقی درباری‌است ودر گذشته مردم حق‌گوش‌دادن آنرا نداشتند،ولی امروزه استاد علی‌اکبرخان حتی درآمریکا کنسرت می‌دهد. پدر این‌استادبه‌من‌تعلیم می‌داد. البته هیچوقت جرئت نمی‌کنم درحضور این پدروپسر سارود بنوازم.

پدر استاد تاقبل‌از نه‌سالگی‌به‌من‌اجازه نمی‌داد که به موسیقی غربی‌گوش‌بدهم تا اینکه بنابـراصرار پدرم، اجازه یـافتم که چندصفحه موسیقی‌کلاسیك داشته‌باشم. باخ رابیش از دیگران دوست‌دارم. موسیقی باخ‌برای‌من‌یادآور همان«راجای» هندی است.

متی متفکرانه‌گفت: «من «تالا» را ترجیح می‌دهم.»

جگت نگاه ملامت‌باری به همسرش کرد و گفت: «آن فقط نوعی ریتم است، وبه‌هرحال‌موسیقی هندی ارزش آنرا نداردکـه درباره‌اش بحث کنیـم. ما فقط هفت ملودی اساسی داریم. ملودی‌های دیگر یا با این ملودی‌هاآمیخته شده یا از آنها تقلید می‌کنند واگر ازموسیقی غربی‌الهام نگیریم، چیز تازه‌ای نخواهیم داشت. بهرحـال ما هندی‌ها نمـی‌توانیم از سنن خودمان گـریزان بشویم. ما هنوز زندانـی گـذشته هستیم.»

متی با بیحوصلگی گفت: «جگت بهتراست شروع کنی، چرا باید همیشه قبل‌از اینکه‌کاری رابکنی اینقدر حرف بزنی؟»

جگت در ابتدا خیلی آرام شروع به‌نواختن کـرد، ولی به ناگاه طنین نـوای موسیقـی در فضـای شب پیچید. بـروك به قیافه جگت کـه در نـواختن مستغرق بود می‌نگریست، مردی را درمقابل خود می‌یافت که قبلا هیچگاه تصور وجود او را نکرده‌بود،مردی باچهره‌ای‌گرم‌وشاعرانه که درعین بیگانه بودن‌اورا عمیقاً به‌سوی‌خود

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جذب می‌کرد. بروك به ناگاه درون خود رامرتعش‌یافت و خطر را احساس کرد، احساسی که از آن وحشت داشت. زیرامی‌دانست که احساسی این چنین ازحیطه منطق به دوربود.

درهمین لحظه متی باصدای آرامی خطاب به بروك گفت: «فکر می‌کنم به‌شما گفته‌اند که پسر ما مرده‌است.»

بروك که شگفت‌زده شده بود به چشمان سیاه ودرشت متی‌وچهره رنگ‌پریده او درسایه درخت‌سنجد خیره شد وپاسخ داد:

«بلی می‌دانم. خیلی غم‌انگیزاست.»

«نه، بهیچوجه غم‌انگیز نیست، زیرا او نمرده‌است، من دلائل مثبتی‌دارم که او هنوز زنده‌است.»

جگت دراین‌لحظه از نواختن دست کشید وگفت:

«متی لطفاً دوباره‌شروع نکن.»

متی دستهای باریك و بی‌رنگ خود را که انگشترهایی بر انگشتان آنها می‌درخشیدند، بالابرد و گفت؛ «خواهش می‌کنم، جگت، من بایدحرف بزنم.خیلی صبر کرده‌ام تا خانم وستلی را کشف کنم. با بعضی‌ها می‌شود صحبت کرد، ولی با بعضی‌ها هرگز. شاید بتوانم با او صحبت کنم. ایشان درد مرا می‌فهمند. خانم‌وستلی، می‌دانم که او نمرده‌است. این‌موضوع را به پدرفرانسیس‌پل هم گفته‌ام.اینطور نیست پدر ؟»

پدر فرانسیس‌پل به آرامی پاسخ‌داد: «من شما را درك می‌کنم.»

«آری ، شما مرا درك می‌کنید. ببینید. خانم وستلی همیشه پیوند و ارتباط محکمی بین مادروپسر وجود دارد که قابل توضیح نیست. اگرپسر من مرده‌بود، من این موضوع‌راازطریق وجود خودم می‌فهمیدم. درصورتیکه درست مانندگذشته دارم زندگی می‌کنم. هرروزصبح که ازخواب برمی‌خیزم، احساس اندوه نه بلکه احساس آرامش می‌کنم و این به‌خاطرآنست که اوزنده‌است. شاید در زندان باشد وشاید در

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تبعید، ولی به هر حال او به زندگی ادامه می‌دهد، کارعمده پیدا کردن اوست. حال هر کجا می‌خواهد، باشد.»

جگت چنان سریع ازجای پرید که ظروف روی میز کنار صندلی‌اش به روی زمین ریخت. پیشخدمتها هم بلافاصله دست‌به‌کار جمع‌آوری قطعات ظروف شکسته شدند. ولی جگت که کمتر توجهی به آنها داشت با لحن آمرانه‌ای گفت:

«متی، دستور می‌دهم که تو »...

متی نیز از جای برخاست و گفت: «جگت تو به حرف من گوش نمی‌دهی. و به همین جهت باید از دیگران تقاضای کمك کنم. خانم وسنلی، خواهش می کنم به من کمك کنید. و استدعای عاجزانه مرا بپذیرید.»

در این لحظه متی که دستهای خود را به‌هم چسبانده بود، حالت التماس‌آمیز به خودگرفته بود. بروك نگاهی به جگت انداخت و گفت:

«چیزی نمی‌توانم بگویم، نمی‌دانم چطور می‌توانم به شما کمك کنم؟»

«جگت که حالتی گستاخانه پیدا کرده بود گفت: «هیچکس نمی‌تواند به او کمك کند، او یك کار غیر ممکن می‌خواهد.»

بروك که احساس می کرد عواطفش نسبت به آن زن به‌تدریج جان می گرفت، به‌آرامی پرسید: «چه کاری باید انجام داد؟»

«کسی باید دنبال پسرم برود. این تنها تقاضای من است. یك نفر باید برای پیدا کردن پسرم برود.»

جگت که کاسه صبرش لبریز شده بود، ازجای پرید و صندلی خود را چنان‌به عقب هل داد که صندلی از پشت به زمین افتاد.

«ترا به خدا بیائید از اینجا برویم. خانم وسنلی، اگر می‌دانستم که زنم این تقاضای بیجا را از شما می کند، هرگز از شما دعوت نمی کردم. او خوب می‌داند که پسرمان مرده است. ولی فقط نمی‌خواهد آنرا باور کند.»

بروك پرسید: «از کجا می‌دانید که او تقاضای بیجایی می کند؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کشیش فرانسیس پل نیز زمزمه کنان گفت: «واقعاً هریك از ما چگونه می‌تواند درباره حیات و مرگ مطمئن باشد.»

در این لحظه همگی آنها ازجای برخاسته وبه همدیگر نگاه می کردند. جگت بالاخره قاطعانه گفت:

«خانم وستلی لطفاً همـراه من بیائید. بهتراست برویم وکمی در قصر گردش کنیم. می‌خواهم اطاقی راکه جایگاه پـدرم بود به شما نشان دهم. وشما پدر لطفاً ما را ببخشید.»

سپس جگت به جلو وبروك بی اراده به دنبال وی به راه افتاد. گرچه در کنار یکدیگر از اطاق مخصوص پدرجگت گذشتند و تالارهـای وسیع متصل بـه هم را یکی پس‌از دیگری پشت سر گذاشتند ولی با ایـن وصف نه ازقصر، نه از آن اطاق و حتی نـه از پسر جگت کلمه‌ای بـا یکدیگر رد و بدل کردنـد ؛ بلکه جگت فقط از ارتش چین که هنوز در مرزهای شمالی و شرقی مستقر بودند صحبت می کرد.

«حمله چینی‌ها چیزتازه‌ای نیست. و زن من‌نمی‌تواند این موضوع رابپذیرد. او این جمله را به عنوان چیزی‌آنی وموقت می‌داند، گویی بلافاصله پس ازآن‌صلح خواهد شد. او متوجه نیست که چینی‌ها مـرزهای ما را همیشه از طـریق تبت مورد تهدید قـرار می‌دهند. قشون آنها همیشه درآن حـوالی پراکنده بـوده است و حتی می‌تـوانم بگویم اگر بخاطر فـرماندهی انگلیسها نبود، آنها تا به حـال ما را منهدم کرده بودند. و اگر چند قرنی را درآرامش گذرانده‌ایم، این بخاطر دورهٔ انحطاط چین بوده است. آنها به محض اینکه قـدرتی پیداکنند، فشار خود را متوجه جنوب شرقی آسیا می کنند که در نتیجه وضع مـا به مخاطره می‌افتد. البته مـا در فاصله هر دوره‌ای از انحطاط چین که بین دو سلسله پیش می‌آید توانسته‌ایم بر روی پای خود بایستیم ، ولی به محض اوج گیری قدرت چین بـا آغاز یك سلسله جدید، مـرزهای ما بدون برو برگرد مورد تهدید قرار می‌گیرد. در حدود یك یا دو قرن قبل از فرارسیدن دوران مسیحیت، گروهی از قبایل بدوی از غـرب چین خارج شده و درسرحدات هندوستان مستقر شدند. نوادگان آنها در هند حکومت کردند. قیافه‌های آنها عجیب‌و

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

غریب بود، قدی بلند، بینی بزرگ و پوست صورتی‌رنگ داشتند. آنها به هیچوجه شبیه مغولها با آن چشمهای ریز نبودند. خدا می‌داند منشأ آنها از کجا بود.»

بروك که می‌دانست که جگت این حرفها را فقط در جهت مقابله با یك نوع خوف درونی می‌زند، بالاخره پرسید: «فکر می‌کنید که امکان زنده بودن پسرتان وجود دارد؟»

جگت ناگهان ایستاد و پاسخ داد: «البته من شخصاً جسد او را ندیده‌ام.»

نیمه شب بود که بروك از خواب بیدار شد و به نوای موسیقی که از آنسوی دریاچه شنیده می‌شد، گوش فرا داد. سپس از بستر خارج شد و در پشت پنجرهٔ نیمه‌باز ایستاد. ماه پائین می‌رفت و خوشه‌ای از انوار طلایی رنگ سطح دریاچه را پوشانده بود. ماه را بایك احساس غم واندوهی ناشناخته می‌نگریست. چرا غروب ماه از غروب خورشید غم‌انگیزتر بود؟ آیا به علت اشعه کم‌رنگ آن بود یا به علت پیری و کهنگی آن؟ در حالیکه خورشید با شعله‌های جوانی خود همیشه مشتعل بود.

این سئوال او را متوجه کوتاهی حیات و ناپایداری جوانی کرد. چه مدت دیگر بایستی این چنین در انتظار مجهولات باقی می‌ماند؟ ولی آیا به غیر از انتظار کار دیگری می‌توانست بکند؟ آیا چیزی باقیمانده بود تا بسوی آن بازگردد؟ همه جا تنهایی با او بود، و فقط در اینجا کمتر تنها بود. دریاچه قصر را در برگرفته بود و قصر هم وجود او را گرچه میلیونها نفر در فاصله‌ای نه‌چندان دوراز او زندگی می‌کردند ولی بازهم دراورای او بودند. و در آنسوی آبها، در آن قصر مرمرین جگت زندگی می‌کرد. جگت در زندگی او چه کسی بود؟ و چه کسی می‌توانست باشد؟ او هرگز نمی‌خواست به این سئوالات پاسخ دهد. بایدمی‌گذاشت زمان خود پاسخگو باشد. در طول حیاتش تاکنون به فردی اینچنین قدرتمند برنخورده بود. البته بدون‌دوست

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

داشتن او هرگز نمی‌توانست به‌مسئله دوست‌داشتن فکر کند. او می‌دانست که باید نزدیك جگت باشد، حداقل تا زمانی که به مفهوم احساس نزدیکی و همبستگی پی می‌برد، البته در صورتیکه با خودش صادق بود. تا فرو رفتن ماه در افق در پشت پنجره‌ایستاد و به انوار طلایی ماه که آن جزیره تنها و آن قصر کهن و متروك را که روزگاری زندان شاه جهان در دوران جوانیش بود، روشن می‌ساخت، خیره شده بود. با محو شدن آخرین بقایای نور ماه و فرارسیدن یك تاریکی آرام و محزون به بستر بازگشت. صبح روز بعد نه با سر وصدای کوفتن چوبهای زنان رختشوین بلکه با صدای ضربه‌های ملایمی بر روی درب اطاق بیدار شد. از جای برخاست و ربدشامبر خود را پوشید و در را باز کرد. پیشخدمتی پشت در ایستاده بود. بروك با تعجب پرسید: «اتفاقی افتاده است؟» پیشخدمت پاسخ داد: «متأسفانه مجبور بودم شما را بیدار کنم. عالیجناب از آنطرف دریاچه تشریف آورده‌اند و می‌خواهند با شما صحبت کنند.» بروك که با چشمانی خواب‌آلود به او می‌نگریست به او گفت: «من نه حمام کرده‌ام و نه لباس پوشیده‌ام و نه صبحانه خورده‌ام.»

«عالیجناب نیز هنوز چیزی نخورده‌اند، و می‌خواهند درصورتیکه شما مایل باشید با شما در آن ایوان مرمرین صبحانه صرف کنند.»

«به ایشان بگوئید که تا بیست دقیقه دیگر حاضر خواهم بود.»

پیشخدمت با احساس رضایت سر خود را تکان داد و در انتهای ایوان مرمرین ناپدید شد. و بروك نیز در را بلافاصله از پشت قفل کرد، زیرا می‌دانست که زنان خدمتکار سرزده هر وقت که می‌خواستند وارد می‌شدند و اگر او در مقابل ورود بدون اجازه آنها اعتراض می‌کرد به آنها برمی‌خورد ودرمقابل اعتراض آنها می‌گفتند: «ولی خانم عزیز، ما آمده‌ایم تا به شما کمك کنیم، ما شما را دوست داریم.» او در مقابل محبت آنها سکوت می‌کرد، و تنها چاره را در انداختن کلون برنجین پشت درقبل از آمدن آنها می‌دانست وپس از پوشیدن لباس کلون را مجدداً برمی‌داشت. بدین ترتیب با رفتن پیشخدمت او نیز بلافاصله کلون را انداخت و پس از گرفتن

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دوش، لباس راحتی پوشید و کفش صندل به پا کرد. سپس برای چند دقیقه‌ای موهای خودرا برس‌زد و سپس درب رامجدداً گشود. جگت درفاصله کمی پشت میز کوچك مرمرین نشسته‌بود وباظاهرشدن بروك ازجای برخاست.

«امیدوارم ازاینکه به این زودی آمده‌ام، مرا خواهیدبخشید. ولی من‌تمام دیشب رابیداربودم. بعدازرفتن شما، پدر فرانسیس‌پل و همسرم هردو مرابه‌ستوه آوردند. همانطور که‌متوجه‌شدید، همسرم معتقداست‌که پسرمان زنده است. حال‌اگر او این کشیش انگلیسی را دراین‌مورد متقاعد کرده یاکشیش درمقابل پافشاری و گریه او مغلوب شده‌است، واقعاً نمی‌توانم چیزی بگویم.»

«لطفاً بنشینید» وبروك خودنیز پشت میز نشست.

بلافاصله پیشخدمتی با سینی‌صبحانه ظاهرشد.هردوی‌آنها درمقابل‌پیشخدمت سکوت‌کردند وبهنگام دورشدن‌پیشخدمت جگت نگاه سریعی بمیزصبحانه‌انداخت وگفت:

«صبر کنید، آیا این مارمالاد انگلیسی‌است؟»

پیشخدمت بالکنت‌زبان‌پاسخ‌داد: «عالی‌عالیجناب، من‌چطور می‌توانم‌مارمالاد یك ملت را ازمارمالادملت دیگر تشخیص‌بدهم؟»

جگت قاشق چایخوری کوچکی را برداشت، اندکی ازمارمالاد راچشیده و گفت: «انگلیسی‌است و«کراس‌وبلاك‌ول» است. می‌توانید بروید.»

پیشخدمت عرق پیشانی خودراپاك‌کرد و تعظیم‌کنان دورشد. بروك خنده‌کنان گفت:

«عالیجناب، واقعاً اورا ترساندید.»

«البته باید اینکاررا بکنم، اگر اورا نترسانم، دیگراز من اطاعت نخواهدکرد ودراینجا اگر دیگر عالیجناب نیستم ولی ارباب‌که هستم. خانم‌وستلی، لطفاً، مرا عالیجناب نخوانید. ما دوست یکدیگریم. می‌دانید که مشکلات زیادی دارم وبا هیچکس هم نمی‌توانم درددل‌کنم، خواهش می‌کنم مرا فقط جگت صدا کنید.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«شما هم لطفاً مرا بروك صدا كنید.

«این كار سختی است. مامردهای هندی خیلی آسان، چه بگویم؟ ـ مهم نیست. هرطور بخواهید شمارا صدا می كنم. لطفاً صبحانه خودرا هنگامیكه صحبت می كنم میل فرمائید. من خودم هیچ اشتهایی ندارم. همسرم تمام شب راگریه كرد. در حقیقت نمی‌دانم تاكی ولی ماه می‌رفت كه ناپدیدشود.»

«آه، آیا شما هم مثل من غروب ماه‌را دیدید؟»

«شما خودتان بیدارشدید؟»

«من بیدارشدم و كنارپنجره رفتم وغروب این ماه پیررا دیدم. منظره آن مرا غمگین كرد. واین احساس غم‌را هنوزهم دارم، ولی هوا خیلی‌عالیست. شهردرزیر نورخورشید چه درخششی دارد.»

«آه، دقت كنید، این نوعی ارتباط بین ما بوده است، این همان احساس همبستگی است، اینطور نیست ؟ شاید ما قبلا در طی حیاتی دیگر همدیگر را می‌شناخته‌ایم.»

«شما به این موضوع معتقدید؟»

جگت شانه خودرا تكان داد وگفت: «این چیزها را نمی‌شود باور كرد. من به هندوستان مدرن تعلق دارم.»

بروك پرسید: «آیا یك هندوستان مدرن وجود دارد؟»

جگت خنده كوتاهی كرد وپاسخ داد: «از سؤال شماكه قدیمترین جنبه‌های هند را دراینجا دیده‌اید، تعجب نمی كنم. می‌خواهید بگوئیدكه ما عوض نشده‌ایم، آری، هیچ‌چیز عوض نشده‌است مگر این هتل‌مدرن كه روزگاری اقامتگاه‌تابستانی شاهان بوده‌است. كودكی بیش‌نبودم كه با پدربزرگ و پدرم به اینجاآمدیم. آنها صینه‌های خودرا نیز بهمراه خود آورده بودند، درحالیكه مادربزرگ و مادرم بدون آنكه بروی‌خودشان بیاورند درهمان قصرآنسوی دریاچه ماندند. آن‌دختر یونانی‌هم كه نمی‌دانم درباره اوباید به‌شما بگویم یا نه، درهمین‌اطاق شما اقامت‌داشت. وپدر

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بزرگم این فضا را برای اودرست کرده‌بود تا درآن بنشیند وازوزش نسیم درسایه لذت‌ببرد وخودرا از تابش‌نورخورشید محفوظ‌دارد.»

«ازاینکه این‌موضوع رابه‌من‌گفتیدخوشحالم، حال می‌دانم چه‌کسی‌اینجاست که من برخی‌اوقات وجود اوراحس می‌کنم.»

«آیا شما چنین چیزهایی را قبول دارید؟»

«تا قبل‌ازاینکه به اینجا بیایم به این‌چیزها عقیده‌نداشتم. ولی‌حالا....احساس تازه‌ای دارم. احساس بسیار قدیمی، یك‌نوع آگاهی یا شناخت تازه‌ای که یا به‌آن رسیده‌ام ــ یا ازآن‌چندان‌دور نیستم.»

«پس شما ــ شما بارگذشته را بردوشهای من‌حس می‌کنید. این‌همان میراث اجدادگذشته، گذشته‌ای بسیار دوراست. دور، کشوری کهن با میلیونها نفر اعم از مرده یازنده و انبوه‌گذشته‌وحال. این‌احساس را در تمامی‌کشورهای باستانی وکهن می‌توان‌یافت. یاد سفری که به‌چین‌داشتم افتادم.»

بروك سرخودرا بلند کرد وگفت: «من همیشه خواهان سفربه‌چین بوده‌ام، ولی ازآنجائی که آمریکائی‌هستم، انجام اینکار برایم مقدور نبوده‌است.»

«آری، من بیش‌ازیکبار آنجارا دیده‌ام. پدربزرگ هم‌که ازجانب انگلیسها با یادداشتی عازم ملاقات امپراطریس‌توهسی شده‌بود، درحقیقت اولین‌فرد خانواده ما به شمار می‌رفت‌که برای نخستین‌بار از کشورچین بازدید بعمل می‌آورد. ولی من شخصاً دوبار همراه سردار پاتل درروزهایی که او ونخست‌وزیر درصدد ایجاد روابط‌دوستانه باچین‌کمونیست بودند، به‌آن‌کشور رفتم. البته این موضوع مربوط به قبل‌ازاشغال تبت توسط چین‌می‌شود، نخست‌وزیر به‌سختی‌می‌توانست چنین‌چیزی را قبول کند، گرچه نهایتاً با اکراه بسیار این‌موضوع را پذیرفت. فکرکنم اوبا پذیرفتن دالای‌لام در تبعید تاحدی جبران اینکار راکرد.»

بنظر می‌رسید جگت برای لحظاتی مسایل دیگررا فراموش کرده‌است ولی به‌ناگهان برروی‌میز مرمرین‌کوبید وگفت:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«بسیارخوب، تمام اینها مربوط به‌گذشته است. واقعاً که زمان‌حال چه سریع به‌گذشته تبدیل می‌شود. اما درباره پسرم، نمی‌دانم چکار کنم. جستجوی او بی‌فایده است. ازاین‌موضوع مطمئن هستم، ولی درعین‌حال نمی‌دانم‌چگونه همسرم‌را متقاعد کنم ــ نه، باید اوراآرام بسازم. این تنهاراه‌است. گرچه پسرم مرده‌است، ولی باید به‌نحوی‌همسرم را تسکین دهم.»

«به‌نظر من شما باید بروید، آرام ساختن همسرتان بهرطریق ممکن، وظیفهٔ شماست.»

هردوی‌آنها بهم خیره‌شدند وبروك درمقابل‌چشمان نافذ او کماکان‌سر خودرا بالا نگه داشته بود.

جگت بالاخره گفت:

«نمی‌دانم، بنظر می‌رسد شما را زمان زیادی‌است که می‌شناسم.»

«من‌هم همین احساس را دارم.»

جگت ازجای برخاست وبه‌طرف نرده‌های ایوان قدم زد وبه قصر اجدادی خود درآنسوی دریاچه نگاه کرد. پرچم مخصوص خاندان او درمرتفع‌ترین‌برجهای شهر دراهتزاز بود وباباد خشك کویر به اینطرف وآنطرف می‌چرخید.

او گفت: «من بالابردن این پرچم را ممنوع کرده‌ام، ولی مردم خواهان این پرچم درآن‌بالاهستند. ولی بارها به‌آنها گفته‌ام که من دیگر حقی نسبت به این پرچم سلطنتی ندارم.»

«ولی آنها می‌خواهند مانند گذشته به شما عقیده داشته‌باشند.»

«شما واقعاًآدم روشن‌بینی هستید.»

سپس سکوت سنگینی که درعین‌حال مملو از افکار ناگفتنی‌بود، برقرارشد. لحظاتی بعد جگت ناگهان بسمت بروك برگشت و گفت:

«بنابراین من باید یك جستجوی بی‌ثمر را آغاز کنم.»

«فکر نمی‌کنید این تنها راه ممکن‌است؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«درست است، وفقط بهمین‌دلیل باید بروم. مـن تا اینکاررا نکنـم به‌آرامش نمی‌رسم. البته او نه‌شکایتی می‌کند ونه مرا تحت‌فشار می‌گذارد، ولی‌آنچنان‌گرفتار محنت واندوه‌است که بزودی خواهدمرد. این چیزی‌است که‌شب‌گذشته پدرفرانسیس پل، بعدازرفتن متی به‌من‌گفت. البته‌اوبرای من‌درمقام یك کشیش که باید به‌اواعتراف کنم، نمی‌باشد. شما متوجه هستید که من در نـزد هیچکس اعتراف نمی‌کنم ولـی کشیش این موضوع را تشخیص داده است. خوشا به‌حالش که یك کشیش است ونه یك مرد.»

بروك که درمقابل ازکوره دررفتن جگت سکوت اختیارکـرده بود، پس از لحظاتی چند سؤال خودرا مطرح کرد: «اگر بگویم که می‌خواهم باشما بیایم، شما چه فکری‌خواهیدکرد؟»

جگت درصندلی خود فرورفت وآرنج‌های‌خودرابرروی‌میزگذاشت‌ولحظاتی چند به‌چهره بروك مستقیماً نگریست وپرسید: «این‌را جدی که نمی‌گویید.»

«آیا امکان دارد؟ ـ نه، اول باید بدانم‌آیا شما اجازه می‌دهید؟»

جگت که شگفت‌زده شده‌بود پاسخ‌داد: «من چه‌بگویم؟ نمی‌توانم حتی‌تصور آنرا بکنم که به شما اجازه بدهم یا ندهم. البته اگر شما یك‌دختر هندی‌بودید،اینکار غیرممکن بود. در اینصورت حتی به این مسئله فکر نمی‌کردید. نمی‌دانم همسرم در این‌باره چه‌خواهدگفت. گرچه اوبه‌طور غیـر عادی خودرا به شما نزدیك احساس کـرد.»

«آیا مایلید که همراه شمابیایم؟ این جالب‌ترین راه برای‌دیدن هندوستان‌است البته جدا ازپی‌بردن به‌چیزهای تازه درباره پـرتان.»

جگت باتردید گفت: «البته من‌از اینکه‌تنها بروم وحشت دارم، گرچه‌خدمتکارها و باربرهایی با من‌خواهندبود، ولی...»

سپس متفکرانه صحبت خودرا قطع کرد.

بروك با تأکیدپرسید: «آیا من‌خودم می‌توانم از«رانی» بپرسم؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جگت که ظاهراً خیالش با این سؤال راحت شده بود، گفت: «آری واین بهترین کاراست. او تعجبی نخواهدکرد. دراین مورد ما باید نسبت بهزنان هموطن شماکه شهرت دارند که هرکاری که داشان بخواهد، انجام‌می‌دهند، متشکرباشیم. ولی درضمن این‌موضوع را خاطرنشان بسازم که سفر سختی درپیش خواهد بود و درعین‌حال نمی‌دانم به‌کجا خواهدکشید.»

بروك پاسخ داد: «بگذارید بهرکجاکه باید منتهی‌شود.»

متی گفت: «شما واقعاً لطف دارید ونمی‌دانم چطور مایل به انجام اینکار هستید؟»

«خود منهم دلیل‌آن را نمی‌دانم، مگر اینکه ازاحساس همبستگی‌خود پیروی می‌کنم وبه نوعی این احساس رانسبت به شما دارم ـ من شمارا باید به چه نامی‌صدا کنم؟ البته اگر اجازه بدهید دلم می‌خواهد شما را بانو بخوانم.»

بروك صادقانه صحبت می‌کرد، زیرانسبت به‌آن زن احساس فاصله می‌کرد، فاصله‌ای‌که مانع ازآن می‌شدکه با اوخودمانی شود. بدین‌جهت‌هنگامیکه متی‌دستش را روی دست اوگذاشت، بیشتر تعجب‌کرد.

«لطفاً مرا متی‌بخوانید. این‌نام‌حقیقی من‌است. متی به‌معنای مرواریداست ومن همیشه این نام را دوست داشته‌ام.»

متی سپس دست خودرا کنارکشید و مجدداً تکرارکرد: «خواهش‌می‌کنم مرا فقط متی صداکنید.»

«البته من سعی خودم راخواهم کرد. ولی در ابتدا کمی مشکل‌است. متأسفانه من‌آدم گوشه‌گیری هستم. حداقل این‌را خویشانم‌گفته‌اند. واین شاید به‌خاطرآنست که من که تنها فرزند خانواده‌ام بودم توسط مادربزرگم دریك محیط رسمی بزرگ شده‌ام؛ وبه خاطر همین‌است که سراز هندوستان درآورده‌ام. من درکشورخودم

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چندان احساس وابستگی نمی‌کنم، البته درهیچ جـای دنیارا این وابستگی را حس نکرده‌ام. من فقط دنیارا می‌گردم.»

بروك با مشاهده آثار اندوه برچهرهٔ متی صحبت خودرا قطع کرد. سپس مجدداً آغاز به‌صحبت کرد:

«درعین‌حال، نمی‌خواهم تحت‌هیچ‌شرایطی شمارا ناراحت کنم یابین‌خودمان تفاوتی قایل شوم.»

«متی ـ نام‌قشنگی‌است ـ شاید بتوانم شما را فقط به این‌اسم صدا کنم.»

متی صحبت اورا قطـع کرد وگفت: «آه، البته اگر برایتان راحت است ـ فکر می‌کنم یك احساس همبستگی بین من‌وشما وجوددارد. آیا متوجه شده‌ایدبرای من صحبت‌کردن باشما آسانتراست تا بامردم خـودم؟ بنظر می‌رسدکه ماهندی‌ها در یك تجربه مشکل شریك هستیم. به‌همگی ماتمام راه و روشها و نوع تفکر صرفاً بسر اساس دین وکاست دریك چارچوب مشخص یـاد داده شده است. هیچکس فرصت اظهار وجودندارد، زیرا اگرچنین‌کند با دیگران فرق بسیار داردو بحث با اوبیفایده است. آیا تاکنون متوجه شده‌ایدکه ما هندیها همگی گرایش به بحث داریم ولـی به‌محض اینکه یك‌نفراظهارعقیده‌کند، از در مخالفت وارد می‌شویم؟ ما همیشه اینکار را می‌کنیم. یعنی دائماً اظهارعقیده می‌کنیم ولی‌ازآنجاکـه هرگز چیز تازه‌ای ارائه نمی‌کنیم، درنتیجه‌همیشه درهمان چاله اجدادی غوطه می‌خوریم. ولی‌شمادراین‌چاله با ما نبوده‌اید وما از طریق ارتباط با یك غـریبه خـودمان را تطهیر می‌کنیم. البته همانطورکه‌گفتم من شمارا غریبه به‌حساب نمی‌آورم، دراین فکرم‌که آیا من شما را در خواب ندیده‌ام؟»

به‌نظر می‌رسید متی‌باگفتن این‌جمله سد بین خودوبروك را درهم شکسته‌است.

بروك پاسخ‌داد: «منهم شما را غریبه حساب نمـی‌کنم. ودر این‌قصرزیباچیزی نامأنوس نمی‌یابم. بنظر می‌رسد. شما را درگذشته دیده‌ام ـ شما وجگت.»

متی صحبت بروك را قطع کرد وگفت:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«چطور نام «جگت» را به این آسانی بر زبان می‌آورید، درحالیکه با من این احساس راحتی رانداريد؟»

«شما بااو خیلی فرق دارید، شما واو ...»

«یعنی بیشتر ازیك زن ویك مرد؟»

«آه، بلی، این فرق به علت آن نیست.»

«آیا شما به‌خواب عقیده دارید؟»

«مقصودتان چیزهایی است که موقع خواب می‌بینیم؟»

«بلی.»

«من هیچوقت خواب نمی‌بینم.»

متی دستهای نازك خودرابرهم‌زد و گفت: «ولی من هرشب خواب می‌بینم. البته نه همیشه خوابهای بااهمیت، ولی....»

«خواب با اهمیت چیست؟»

«مثلا خوابی که مرا متقاعد کرده‌است که پسرم‌نمرده‌است، گرچه به‌من گفته‌اند که‌جسدش را سوزانده و خاکستر آنرا در آبها ریخته‌اند. به شما بگویم که چرا معتقدم او زنده است؟ باید همه‌چیز را برایتان بگویم تا خودتان موضوع را درك کنید.»

دراین‌لحظه متی‌مکثی کرده وبا تمرکز افکار خود، قیافه‌ای بسیار جدی به‌خود گرفت. سکوت کامل برفضای اطاق‌وسیع وخصوصی او حکمفرما بود. پنجره‌ها کاملا بازبودند، ولی بانزدیك‌شدن ظهر مردم برای فرار ازگرمای نیمروز به‌خانه‌های خود پناه‌برده‌بودند. درهای اطاق نیز بازبود و فقط صدای پروبال پرنده‌ای که به داخل و خارج اطاق پرواز می‌کرد سکوت را درهم می‌شکست. اطاق به‌رنگ طلایی وسفید و مبلها هم ازپارچه ساتن‌سفید بودند. اطاق به سبك غربی تزئین شده بود، صندلی‌ها و مبلها فرانسوی، و نقاشی‌ها ایتالیائی و انگلیسی بودند. فقط رایحه دلپذیر شیرینی که آمیخته ازلیمو وچوب صندل بود به فضای اطاق رنگ وبوی هندی‌داده

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بود. منی درحالیکه دستهایش راروی ساری‌سفید خودگذاشته‌بود، بی‌حرکت وخیلی آرام آغاز به‌شرح‌خواب خودکرد.

«من فرق خوابهای کوتاهی که می‌بینیم با خوابهای بلند را تشخیص می‌دهم. خوابهای کوتاه همان انعکاس مشکلات‌روزاست، ولی خوابهای طولانی برای‌من کاملاتازگی دارند. خودرا در مکانهایی می‌یابم که هرگز قبلا ندیده‌ام و نیز درمیان مردمی که درگذشته هیچگاه نمی‌شناختم. یکشب که مطمئن هستم همان شبی‌بودکه می‌گویندپسرم کشته‌شده‌است، یك‌خواب طولانی دیدم. خواب‌دیدم‌که بر روی تختی به پشت درازکشیده ودستهایم را برروی سینه‌ام‌گذاشته‌بودم. احساس ضعف‌می‌کردم، البته بیمار نه،فقط‌ضعیف بودم. خواب هم نبودم، ولی می‌دانستم‌که بایستی بمیرم. شخصی یا دکتری به‌من‌گفته‌بود که‌بزودی میمیرم. بهمین‌جهت درآنجا درازکشیده و به مرگ خود فکرمی کردم. مرگی که موعد آن نزدیك بود و بـه من‌گفته شده بود که‌گریزازآن اجتناب ناپذیربود. ناگهان‌گویی که نوری درتاریکی اطاق درخشید و من اراده‌کردم تا ازجای برخیزم.

به‌خودگفتم: «من‌نخواهم مرد. چـه‌کسی می‌تواند بگویدکـه من میمیرم، در حالیکه قدرت ایستادگی درمقابل‌آن را داشتم؟»

به‌دنبال این‌تصمیم، از بستر برخاستم وباهمان لباس‌خواب به خارج ازاطاق وبه‌خارج ازقصر دویدم. طولی نکشیدکه خـود را درفضای جـدیدی که هندی نبود یافتم. من برفراز تپه‌ای ایستاده‌بودم، سپس به‌سوی دره به‌پایین دویدم. در سرراهم از مقابل معبدی مخروبه‌که هندی بودگذشتم. این معبد به‌جای‌دیوار برستونهایی ساخته شده و کف‌آجری‌آن ودرهم شکسته بود؛ یك مـرده بر روی‌کف معبد افتاده‌بـود.

یك‌جوان چینی که مورد اصابت‌گلوله قرارگرفته بـود. آری این‌جوان‌کشته شده‌بود، نه‌پسرم. من‌به دویدن ادامه دادم. درپائین‌دره، کودکان‌بسیاری بازی‌می کردند

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

من خیلی شاد وسروحال بودم زیرا من نیز ازمرگ فرار کرده‌بودم. دراینجا ازخواب بیدارشدم از آنشب تاکنون این‌خواب آنچنان بموجودم‌بسته‌است که گویی آنراهمین دیشب دیده‌ام.»

متی که نگاه مضطرب وپرسش آمیز خود را به بروك دوخته‌بود، به سخنان خـود پایان داد.

«چه خواب قشنگی. ولی من‌هیچگاه مفهوم خوابهارا نمی‌فهمم.»

«این‌خواب بدان‌معنا است که پسر من‌نمرده‌است بلکه یك جوان چینی مـرده است. «جی» درجایی‌زندگی می کند. اگر او درخواب من یك مرده بود، من‌نیز مرده‌بودم، درحالیکه ما زنده‌ایم.»

«اگرزنده‌باشد ما اورا پیدا خواهیم کرد.»

بروك ازجای برخاست و هردودست خـودرا به‌سوی‌متی درازکرد. متی نیـز دستهای اورا فشار داده وآنهارا برروی‌گونه‌های خودگذاشته وگفت: «شما دختر من وجگـت پدرشماست.»

ویراگفت:«امیدوارم شماحرفهای بی‌اساس‌مادرم را باورنکنید.»

بروك، از صندلی‌راحتی که درآن لمیده بود بلند شد. اوپس از پیاده‌روی در شهر در ایوان مرمرین استراحت می‌کرد. او پس از ملاقات با متی بلافاصله به هتل بازگشته بود. هیچکس درآن حـول و هوش به غیر ازکارگران دیده نمی‌شدند، نه از برت اسگود خبری بـود نه از جگت. او بیقرار و متحیربود. آیا متی می‌توانست زنی آنقدرساده وبی‌آلایش باشد؟ زنی که همانند کودکی که در تمام دوران زندگیش در محیطی بسـته زیسته است، به سادگی پیشنهاد شوهرش را درباره همراه بردن زنی غـریبه به یك سفر طولانی پذیرفته بود. بروك بـه‌آخرین جمله متی، شما دختر من هستید، فکر می‌کرد. بدون تردید این جمله مختصر رسمی به معنای‌آن بودکه به‌یك

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دختر همیشه می‌توان اعتماد کـرد. به دختری که هم خود را صرف برادرش «جی» می کرد وهم با «جگت» نیز رابطه پدر ودختر داشت. بروك به خود گفت، «به‌هرحال من نمی‌خواهم خودم را درگیر سازم.»

بدین ترتیب او در خیابهای آمارپور که همانند نگینی در دل کویر می‌درخشید سر گردان وبیقرار گشته بود. طولی نکشیده‌بود که به انتهای شهر، جائیکه منازل بسیار داشت ، رسیده بـود ، جائیکـه خیابـان خاکی بـه مردابـی خشك منتهی می‌شد . چهار قوش نقره‌فام با نزدیك شدن او به هوا پریده بودند، دم وگردن آنها و سپیدی سر و بـالهای عظیم آنها در اشعه خـورشید به نقره‌ای می‌زد. گاوها نیز در حول و حوش مرداب در جـستجوی آب بودند؛ همان گاوهای پژمرده وهمه جا حاضر هندوستان.

همانطور کـه راه می‌رفت بـا سه شتر نیز روبرو شده بود. هنگامیکه شتربان برای استراحت درسایه یك کاکتوس تنومند متوقف‌شده‌بود؛ پای شترها به‌ماهیچه‌هایی با نسوج انعطاف پذیر همانند فنری مجهز بودکه در زیربار بدن حیوان به راحتی بالا و پائین می‌رفتند، گویی کـه یك ضد ضربه طبیعی بـودند. شتربان پیر که پوستی سوخته داشت، مشك آبی از پـوست بز بر روی شانه خود حمل می کـرد. با نزدیك شدن او، شتربـان نیشخندی زد و لثه‌های بدون دندان خود را آشکار ساخته وآب‌به او تعارف کرده بود. او سرش را تکان داده و با لبخندی از شتربان تشکر کرده بود. شتربان سپس از دهانه مشك مشغول نوشیدن آب شده بود. بروك بادیدن این منظره بی اراده خندیده و شتربان نیز بدون آنکه بداند خود باعث خنده است به همراه او به خنده درآمده بود. بروك فکر کـرده بودکه این مردم چقدر دوست داشتنی بودند و او چقدر خود را به‌آنها نزدیك می‌یافت. یك «تانگاه» با همان درشکه اسبی هندی که بر روی بدنه زرد رنگ آن گلهای رنگارنگ نقاشی شده بود، از مقابل اوعبور کرده بود. اودرشکه‌چی را صدا کرده وسپس سواردرشکه عازم کناردریاچه‌شده‌بود. و درآنجا نیز قایقی را نیز در انتظارخود یـافته بود. پس از بازگشت به هتل مانند

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

همیشه‌که از شهر برمی‌گشت آرام و با اعتماد به نفس حمام‌گرفته، لباس سفیدنازکی پوشیده و در صندلی راحتی ایوان به استراحت پرداخته بود. طولی نکشیده بودکه در میان خواب و بیداری متوجه شده بودکسی را او به نام می‌خواند. با بازکردن چشمانش یك دختر زیبای هندی را در ساری سبز رنگ در مقابل خود یافته بود.

«من ویرا هستم و مادرم درباره شما با من صحبت‌کرده است.»

بروك می‌خواست ازجای برخیزدکه «ویرا» با دست خود شانه بروك رافشار داد وگفت: «خواهش می‌کنم بلند نشوید. من در همین جا مقابل شما می‌نشینم.»

ویرا بلافاصله پس از نشستن بر روی صندلی آغاز به صحبت درباره مادرش و اعتقاد مادرش به زنده بودن برادرش کرد.

بروك پرسید: «به نظر شما این بی‌معناست؟»

«فکر می‌کنم اینطور باشد.»

موهای بلوطی رنگ وبراق ویرا به پائین شانه‌هایش‌می‌رسید. پوست‌چهره او صاف و مهتابی رنگ با چشمانی به رنگ عسل بود.

بروك بی‌اختیارگفت: «فکر می‌کردم چشمان تمام هندیها سیاه است.»

ویرا تبسمی کرد وگفت: «من درآفتاب نشسته‌ام و به همین جهت چشمانم‌کم رنگ به نظر می‌آیند. در سایه‌آنها سیاه هستند. رنگ چشمانم از اجدادکشمیری من است. در شمال هند بسیاری پوست و چشمان‌کم رنگ دارند. آنهایی‌که پوست تیره دارند در جنوب هستند. شما بایستی برادر مرا می‌دیدید. حتماً او را به جای یك انگلیسی می‌گرفتید البته به غیر ازگوشهایش.»

«گوشهایش؟»

«آری، موهای نرمی روی لاله‌گوش‌هایش روئیده بود. این به معنای نیروی مردانگی است. ولی من معتقدم‌که جی هیچگاه با زنی آشنا نشده بود. او پاك و مطهر بود.

«شما فکر می‌کنیدکه او مرده است؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«پدرم نیز اینطور فکر می‌کند.»

«شما همیشه با پدرتان موافق هستید؟»

ویرا با چشمانی گشاده به او خیره شد و پاسخ داد:

«فکر می‌کنم اینطورباشد.»

«درباره برادرتان بیشتر بگوئید.»

«چی بگویم؟ او خیلی خوش اندام بود. وقتی که به مدرسه می‌رفت همان مدرسه شبانه روزی که درنزدیکی «موسوری» است ومن نیزبه آنجا می‌روم، دخترها دیوانه او بودند. آنها هنوز درباره او صحبت می‌کنند، ولی معتقدندکه او فقط در فکر درسش بود. اما او در عین حال خیلی شاداب و سرحال و خیلی انگلیسی معاب بود.»

«او می‌خواست چکاره شود؟»

«فکر نمی‌کنم که در این باره تصمیمی گرفته بود و یا اگر هم گرفته بود، آنرا نادیده می‌گرفت. او خیلی از زندگی لذت می‌برد، گویی که هر روز زندگی برای او آخرین روزبود. ولی با دیگران خیلی فرق داشت. فکر کنم او از قبل خبر ازمرگ خود داشت. شاید عقیده والدینم درباره او با عقیده من خیلی فرق داشته باشد. به هرحال یك روز به ناگاه عازم جبهه شد. گویی که ازمدتها قبل می‌دانست که روزی عازم جبهه می‌شود.»

البته از جنگ متنفر بود، زیرا چینی‌ها را دوست داشت. او زبان و ادبیات چینی خوانده بود و با تاریخ چین آشنا بود. هنگامیکه چینی‌ها تبت راگرفتند او خیلی غصه خورد و برای مدتها نمی‌توانست آنرا باور کند؛ البته تا قبل از اینکه دالای‌لاما را در دهلی ببیند و از زبان او درباره وحشیگری‌های چینی‌ها بشنود. او اردوگاه پناهندگان را در موسوری و دارجلینگ دید و بیشتر و بیشتر درباره اعمال چینی‌ها شنید. به یاد دارم هنگامیکه برای من درباره مردان و زنانی صحبت می‌کرد که بچه برپشت ازتنگه‌های مخوف و پوشیده ازبرف هیمالیا مجبور به عبوربودند،

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گریه می‌کرد.

«او گریه می‌کرد؟»

ویرا موهای خود را پس زد و پاسخ داد: «آری او گریه می‌کرد. آیا تعجب می‌کنید؟ باید به شما بگویم که مردان هندی مانند مردان انگلیسی خونسرد نیستند. آنها به هنگام غم و غصه اشك می‌ریزند نه اشك زنانه بلکه اشك مردانه، زیرا اندوه آنها مردانه است.

ما مانند شما احساسات خود را مخفی نمی‌کنیم. البته منظورم شما نیستید زیرا شما انگلیسی نیستید. ولی تاکنون با هیچ آمریکایی آشنا نبوده‌ام فقط توریستهایی در هتل‌های بمبی و نیودهلی دیده‌ام، به نظر می‌رسد شما مانند انگلیسی‌ها نیستید، ولی در عین حال شما را هم واقعاً نمی‌شناسم.»

بروك به‌آرامی گفت: «ولی من مانند خیلی از آمریکایی‌ها نیستم.»

«فرق شما با آنها چیست؟»

«نمی‌دانم».

«پس چطور می‌دانید که شبیه آمریکایی‌ها نیستید؟»

«زیرا در کنار آنها احساس آسودگی نمی‌کنم. گویی که از یك خانواده دیگری هستم.»

«آیا از بودن با ما خوشحالید؟»

«شما را خوب نمی‌شناسم ولی...»

«ولی؟»

«احساس می‌کنم پدرت را ازقبل می‌شناختم. واین را درهمان اولین برخورد با او درهتل نیودهلی احساس کردم.»

بروك با گفتن این جمله با قیافه متحیر و پرسش‌آمیز «ویرا» مواجه شد. ویرا گفت: «اگر شما یك زن هندی بودید، این موضوع معنای دیگری داشت.»

«من هندی نیستم ونمی‌دانم این چه معنایی دارد. من فقط می‌دانم که از یك

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

احساس همبستگی پیروی می‌کنم و این احساس را به‌مادرشما نیز دارم و می‌خواهم بهمین جهت به‌جستجوی برادرتان بروم، گرچه مرده است. حال به هرچه می‌خواهید این‌کار را تعبیر کنید.»

ویرا ازجای برخاست و گفت: «شما آدم خیلی صدیقی هستید ومنهم مثل شما خواهم بود. پدرم برایم نامه‌ای نوشت و از من خواست که فوری به اینجا بیایم. او درمقابل پیشنهاد شما برای همراهی او در این سفر و سماجت مادرم در مورد زنده بودن برادرم گیج شده است.»

«به‌هرحال خوشحالم که به اینجا آمدید، دلم می‌خواهد این‌احساس همبستگی را به‌شما نیز داشته باشم. شاید من درجستجوی خانواده‌ای هستم که به‌آن تعلق پیدا پیدا کنم. به‌هرحال نمی‌دانم».

ویرا پرسید: «مقصودتان چیست؟»

«نمی‌دانم، شاید من فقط به دنبال افرادی هستم که درکنار آنها خوشحال باشم.»

دراین لحظه دخترك باریك اندام هندی روی اوخم شد وضمن بوسیدن‌گونه بروك گفت:

«خواهر، به اینجا خوش‌آمدید، پدر من پدر شما هم هست.»

سپس باگفتن این‌جمله ازبروك که متعجب شده‌بود، فاصله‌گرفت وبه‌آهستگی دور شد. نگاه بروك درحالی‌که ساری سبزرنگ اوراکه درنسیم غروب به اینسو و آنسو درحرکت بود، دنبال‌کرد و به‌کنایه زیرکانه این دخترفکر می‌کرد.

پدر فرانسیس پل‌گفت: «خانم وستلی شما خود را در موقعیت حساسی قرار قرار می‌دهید.»

پس ازچند روزکشیش او را طی یکی ازگردشهایش در شهر دیده بود.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بروك طی این‌مدت نه‌جگت، رادیده‌بود و نه متی را وهمچنین از ویرا وحتی برت اسگود هم خبری نداشت. درآن روز اودربازار درگرمای شدید روز قدم می‌زد. او دامن قهوه‌ای رنگی پوشیده بود و از همیشه لاغرتربنظرمی‌رسید.

بروك که بهنگام نزدیك شدن کشیش، درکنار مردی که مشغول درست کردن خنجر بود ایستاده و به نقوش درهمی که در دسته خنجر وجـود داشتند، خیره شده بود، با شنیدن صدای بم یك انگلیسی تکان خورد و با تعجب پرسید: «آه، پدر شما هستید!»

«در اینجا چکار می‌کنید؟»

«من از مردم کوچه و خیابان خیلی چیزها یاد می‌گیرم.»

«بلی، واقعاً مردم جالبی هستند. شما باید بهیلی‌های مرا هم ببینید.»

«آنها ازمردی که خنجر درست می‌کرد فاصله‌گرفتند وشانه به شانه درخیابان باریکی شروع بهقدم زدن‌کردند. کودکان پاره‌پوش و برهنه نیزآنها را دنبال می‌کردند.

بروك آنقدر ساکت ماند تاکشیش مجدداً آغاز به صحبت کرد:

«ویرا به من گفت که شما خیال دارید همراه شاهزاده برای جستجوی پسرشان بروید. به‌نظرمی‌رسید این دخترخانم کمی ناراحت بودند. به هرحال اوپدرش است و مقرراتی که برای پدر و دختر در این سرزمین وجود دارد بقدری...»

بروك صحبت او را قطع کرد: «من متعلق به این سرزمین نیستم.»

«آه، بلی، شما یك‌آمریکایی هستید، پس موضوع مهم‌تر است. باید هر کس متوجه نفوذی که دارد باشد. اگرمثلا خوردن‌گوشت برای برادرم توهین‌آمیز است، پس...»

«آیا من به‌کسی توهین کرده‌ام؟»

«به‌من نه، زیرا من ماورای هرتوهینی هستم، اما...»

بروك با بیحوصلگی گفت: «لطفاً، دیگر لازم نیست بیشتر از این بگوئید. من

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خودم به تنهایی به جائی خواهم رفت. خواهش می‌کنم بـه عالیجناب بگوئید کـه همراهشان نخواهم رفت. من به اینکه تنها به جایی بـروم عادت دارم. سال‌گذشته از جبال‌آند ، درجنوب آمریکا بالا رفتم وهمیشه مایل بوده‌ام که از نواحی مرزی‌چین وهندوستان دیدن کنم. شاید به نپال بروم و شاید هم فقط برگردم به کشورم.»

بروك در این لحظه توقف کرد و درحالیکه‌برای خداحافظی دستش را بسوی کشیش درازمی‌کردگفت: «به همه‌آنها بگوئیدکـه مـن هیچگاه نخواسته‌ام به کسی توهین کنم.»

پدرفرانسیس پل که‌کاملاگیج شده بـودگفت: «شما زن عجیبی هستید. واقعاً عجیب هستید.»

«بلی مطمئناً هستم و این موضوع بارها به‌من‌گفته شده است.»

بروك باگفتن این جمله‌کشیش راکه دروسط خیابان خاکی در میان‌کودکان نیمه برهنه‌که دراطراف اومی‌لولیدند ایستاده بود ترك‌کردوبدون آنکه حتی‌به‌پشت سرش نگاه می‌کند از او دورشد.

البته او واقعاً صبر خودرا از دست داده بود، همانطور که درگـذشته نیز در مقابل‌کشیشان همیشه بی‌حوصله می‌شد. بهنگام مراسم دفن مادربزرگش یـك‌کشیش پروتستان بالای سر جنازه بهنگام دعا می‌گفت:

«پدرآسمانها،گناهان این زن را ببخش. به یادآورکه‌گناهان اوبه‌علت دوست داشتن بود نه از تنفردیگران.»

«بروك در اینجا سخنان‌کشیش را قطع‌کرده و پرسیده بود:

«آیاگناهی به علت دوست داشتن وجوددارد؟»

کشیش بلافاصله جواب داده بود: «مـادر بزرگ شما زن عجیبی بـود. او بخشی اززندگیش را صرفاً برای خود محفوظ نگهداشته بود. اوهیچگاه خـود را کاملا تسلیم خداوند نکرده بود.»

بروك بدون تأمل‌گفته بود: «منظورتان اینست‌که او مردها را دوست داشت.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کشیش اخم کرده و به او گفته بود: «متأسفم که او بـه شما همه چیز را گفته است، حالا می‌توانید او را به‌خاطر گناهانش نیز به یادآورید.»

«من او را همانطوری که بود بخاطر می‌آورم. او شهامت آنرا داشت کـه از خواستهایش پیروی کند ومن نیز خواهم کرد.»

و اکنون بروك به‌هنگام راه رفتن درخیابانهای خاکی هندوستان، به یاد مادر بزرگش افتاد. او می‌توانست برای این تنهایی مجدد هم گریه کند وهم نکند. اوهیچ جایی در دنیا نمی‌خواست باشد مگر همانجایی که بود. درآنجا، آری درآنجا بـود که می‌بایستی خواسته‌اش را دنبال می‌کرد.

* * *

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل سوم

جگت به تلخی گفت: «یکی ازشما دو نفرباعث شدیدکه او برود.»

همسر و دخترش ساکت و صامت نشسته بودند. هردوی آنها مشغول پچ و پچ بودند که ناگهان جگت صاعقه‌وار درب اطاق متی را گشوده و به وسط اطاق پریده بود. گرچه این مادر و دختردر میان زنان هندی از مدرن‌ترین آنها به شمارمی‌رفتند، ولی درمقابل خشم جگت همانندگذشتگان سکوت‌کامل اختیار می‌کردند. چشمها را به‌پائین دوختند وازنگاه کردن به او خودداری می‌کردند. هر کدام ازآنها درجای همیشگی خود نشسته بود، متی دریك کاناپه ساتن سفید و ویرا نیزدر مبل مخمل قرمزی‌که یکی از اجدادآنها ازبلژیك خریده بود فرو رفته بود. هردوی آنها درمقابل جگت سرخود را به پائین خم‌کرده و درمقابل طوفان خشم او ساکت و مظلوم نشستند.

جگت فریاد زنان گفت: هردوی شما توطئه کردید و می‌توانم همه چیز را حدس بزنم. ویرا، توچرا مانده‌ای؟ آیا هنگام تعطیلات مدارس است؟ ولی من که درباره آن چیزی نشنیده‌ام!»

ویرا نفسی‌تازه‌کرد و گفت: «راج به‌من‌گفت... او گفت‌که...»

«راج، راج حالا دیگر او داماد من شده است؟ ولی من که هنوز مراسم

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

عروسی‌ای ندیده‌ام! و اگر او بخواهد حتی قبل ازعروسی با تو درکارهای خصوصی من دخالت کند، نتیجه این می‌شود که ویرا خانم با ایشان علیه من توطئه کنند...»

ویرا سر خود را بلند کرده وگفت: «پدر، من توطئه‌ای نکرده‌ام، خود شما از من خواستید که به اینجا بیایم و کنار مادرم باشم.»

جگت که به‌هیچوجه نمی‌خواست قانع شود، گفت: «علیه کی، علیه من، چرا من مورد سوءظن قرار گرفته‌ام؟ مادر تو از یك زن جوان آمریکایی می‌خواهد که به او برای پیداکردن یك پسر مرده کمك کند؛ آیا این تقصیر من است؟ ویرا این توبی که این فکرهای احمقانه را توی کلهٔ مادرت کرده‌ای!»

متی به صدا درآمد: «ایوای، جگت نگو که جی مرده است!»

«از دست تو متی، تو منطقی نیستی. اصولا تمام زنها غیرمنطقی هستند. وحالا من باید به جستجوی یك زن آمریکایی که درجستجوی پسرم هست، بروم.»

ویرا که کم کم جرئتی پیدا می کرد گفت: «شاید او هندوستان را ترك کرده و به کشورش بازگشته است. پدر او زن ضعیفی نبود. درحقیقت خیلی هم قوی بود وهر کاری که داش می‌خواست می کرد. او خانواده نداشت.»

تاآن لحظه به ذهن جگت فکر اینکه بروك هندوستان را ترك کرده باشد خطور نکرده بود. با شنیدن آنچه که ویرا می گفت، احساس کرد که به‌جای خشم، احساس خوف تمام وجودش را فراگرفت. با این وجود سعی کرد که کماکان با خشم صحبت کند:

«آیا او به شما گفت که قصد ترك هندوستان را دارد؟ البته اگر این کار را کرده باشد، تعجب نمی کنم. معلوم است که او درجنگ شما دونفر گیج شده و بطور حتم الان باید در دهلی یا بمبی باشد تا از آنجا به شرق یا غرب پرواز کند. آیا او قبل از رفتن چیزی به شما نگفت؟»

جگت که نگاهش را متوجه صورت ویرا وسپس متی می کرد برای لحظه‌ای متوجه چهره‌های متفکر آنها شد. چهره‌هایی مملو ازپرسش، تردید، بدبینی و نوعی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شکیبایی زنانه.

اوفریادکنان‌پرسید: «چرا به‌من‌خیره شده‌اید؟»

هردوزن سرخودرامجدداً بـه پائین انداختندوهیچ پاسخی ندادند.

جگت‌لحظاتی چند سکوت کرد وسپس از جـای‌پرید و گفت: «هردوی‌شما، هردو...»

سپس درب اطاق را محکم بهم‌زد و ازآنجا خارج وداخل راهروی‌مرمرین شد. درانتهای راهروواردقسمت‌مسکونی خودشد ودرب‌آنرا بسته و ازپشت‌قفل کرد.

پیشخدمتها هرحرکت اورا باچشم دنبال می کردند والبته اگر درب‌اطاق را پشت‌سر خود نبسته‌بود بلافاصله برای او قهوه یا میوه می‌بردند. ولی معلوم بودکه‌عالیجناب تحمل‌حضورکسی را نداشته ومی‌خواست در تنهایی‌باشد واین به این‌دلیل‌بودکه به مفهوم نگاههای همسرودخترش پی‌برده بود. گرچه به اواتهامی نزده‌بودند، ولی‌همان اشاره ضمنی وبی‌تفاوتی‌آنها نوعی اتهام به شمار می‌رفت.

جگت درآن اطاق صدای خودرا بلندکرد و از خود مـی‌پرسید : «مگر من جرمی مرتکب شده‌ام؟»

به‌دنبال پرسش ایـن‌سـؤال نگاهش متـوجه تصویر پدربزرگش شد، همان مهاراجه‌ای که از جانب ملکه ویکتوریا به پاداش وفاداری بسیارش بـه تاج و تخت انگلستان‌درمقابل‌شورش‌برخی از شاهزادگان‌هندی بمنظورگریزازکنترل امپراطوری به‌لقب «سلحشور» ملقب شده‌بود.

این شاهزادگان براین عقیده بودند که استقلال آنها از انگلستان فقـط جنبه صوری دارد، حال‌آنکه پدربزرگش معتقدبود که شاهزادگان درسایه انگلستان بهتراز عهده اداره زیردستان شاکی وخنثی‌سازی‌کشمکشهای ایالات برمی‌آمدند تابه‌تنهایی ولی همین پدربزرگ هم صاحب یك حرم بود. فکر مـادربزرگ وشکیبایی او در مقابل زنانی که یکی خوشگل‌تر وجوانتر ازدیگری بودند، به‌ذهن‌اش خطـورکرد.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بیخود نبود که زنهای هندی درباره مردها با نوعی بدبینی قضاوت می کردند. گرچه شخص او ازچنین قضاوتی مبرا بود، ولی با اینحال شاید نمی‌توانست بـار مکافات گناهان گذشته را بدوش نکشد. آری، سرنوشت چنین ایجاب می کرد که بیگناه کفاره تقصیرهای گذشته را پس دهد و بدین ترتیب انسان میمیرد ولی گناه باقی می‌ماند تا آنکه انسانی دیگر کفاره آنـرا پس دهد. بهرحال اواز روزیکه این دختر زیبای آمریکائی را درهتل ملاقات کرده بود، نسبت بـه آمریکائی‌ها احساس جدیدی پیدا کرده بود. گرچه او کتابهای زیادی نخوانده بود، ولی بهرحال دو کتاب تاریخ آمریکا متعلق به کتابخانه قصررا برداشته وخوانده ودرآنها نکات جالبی درباره آمریکائیها یافته بود، مثلا این حقیقت که اشغال هندوستان توسط انگلیسها همزمان بـا از دست دادن مستعمره‌های این کشور درآمریکا بوده‌است.

وبی‌جهت نبود که باشیطنت خاصی به بروك گفته بود: «شما آمریکائی‌ها مدیون ما هستید.»

«چه دینی؟»

«فکرمی کنم اگر ما غنیمت گنده‌تری به انگلیسها نداده بودیم، آنها به آسانی شما را ول نمی کردند، سیزده ایالت کوچك فقیر واقع دربیابانهای لم‌یزرع را با طـلا وجواهرات وکالاهای مرغوب ما مقایسه کنید.»

بروك درمقابل ایـن گفته فقط لبخند دلنشینی زده بـود واکنون جگت با بیاد آوردن آن لبخند دردرون خود احساس دردمی کرد.

سپس بروك صحبت خودرا ادامه داده و گفته بود: «شما هندی‌ها هدایای دیگری نیز به «امرسون» و «تورو» داده‌اید که این دو نیز آنها را به «گاندی» بازگرداندند و «مارتین لوتر کینگ» هم آنها را مجدداً از «گاندی» دریافت نمود واقعاً چه تبادل معنوی بزرگی!»

* * *

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ولی حالاجگت با این‌همه خاطرات چـه می‌توانست بکند؟ مگر اینکه بروك را جاذب‌تر بیابد. او اولین‌زنی بود که بدون داشتن رابطـه جنسی توانسته بود با او ارتباط‌برقرار کند. البته خود اواهل دادوستد بود. واز روشنفکران‌به‌حساب‌نمی‌آمد، ولی بهرحال برای او خیلی جالب‌بود که آزادانه بازنی فارغ ازمسئله سکس صحبت کند. بااینحال اینقدر عاقل بود که بفهمد هیچگاه قادر نخواهد بود، متی ودخترش‌را متقاعد سازد که‌بین اووایـن‌زن‌جوان آمریکائی علاقه رمانتیکی وجود نداشته و اوفقط یك مسافر، ویك‌جهانگرداست که برحسب تصادف درقصرآنها به‌عنوان‌میهمان‌اقامت کرده بود.

جگت که طول وعرض اطاق را می‌پیمود، برای‌خود این مسائل را سبك و سنگین می کرد، ولی به‌ناگاه پی بـه اشتیاقی سرکوب شده دردرون خودبرد. بـی اختیار به‌طرف پنجره‌رفت و به همان‌منظره همیشگی که درآن‌روز بـرایش رنگ و بوی دیگری‌داشت خیره‌شد. سطح دریـاچه از تلوتلو خورشید برق مـی‌زد، گویی که قصر مرمرین درپرتو انوار خیره‌کننده همانا انعکاسی بـود از اشراق درونی‌او. کارگران درایوانها و میادین وبرروی پله‌هادرحرکت بودند. او متوجه قایق موتوری کوچك برت‌اسگود شد که از اسکله زیرپای او با سرعت، دردریاچه پیش می‌رفت.

برت مانند همیشه تنهـا و عجول بود. شیارهایی که قایق درپشت خود بجای می‌گذاشت، آب دریاچه را به تلاطم درآورد، ودرنتیجه‌آب‌بسیاری به‌سروصورت زنان که برروی پله‌ها رخت می‌شستند پاشیده می‌شد. آه که آن‌قصر چقدرخالی‌به‌نظر می‌رسید. چقدرخالی!

جگت به‌ناگاه پی به‌احساس جدیدی که بر اوغلبه می کرد،برد. اگر همه‌جـا خالی بنظر می‌رسید، به خاطر غیبت بروك‌بود.

چه‌بسیارروزها که اودر کنار این‌پنجره ایستاده وبا دوربین آلمانی خود بدون

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آنکه بروك بداند، چهره وحرکات اورا تماشاکرده بود. وهرگز به فکـرش خطور نکرده‌بود که این‌کار نوعی فضولی یاکنجکاوی به‌شمار می‌رفت.

زندگی خصوصی ایـن‌دختر فقط درچارچـوب اطاقش بود، ولی هنگامیکه پنجره‌ها رامی‌گشود یا بخارج آن می‌آمد جزو قلمرو جگت قرار می‌گرفت.وجگت هم طبیعتاً نسبت به او احساس تملك می‌کرد، ازاینجهت جگت خود را یك‌هندی، یك‌هندی واقعی وبیشتر ازآن یك شاهزاده می‌یافت.

دوبارضمن تماشای قصردرآن‌فاصله دور متوجه‌شده‌بود که بروك با لباس‌سپید درایوان ظاهرشد وپس‌از مدتی قدم‌زدن به ناگاه ایستاده بود،گویی کـه به‌آنسوی دریاچه خیره‌شده وبه اونگاه مـی‌کرد. گرچه نور مهتاب نمی‌توانست چهـره اورا کاملا نشان‌دهد، ولی بنظر می‌رسیدکه نگاه او مستقیماً متوجه جگت‌بود.

ولی اکنون اوآنجا را ترك کرده‌بود. آری، اوبروك را ازدست‌داده بود.

جگت پشت به‌پنجره کرد وناله سرداد. بدون تردید او عاشق‌نبود. نه، اینکار خیلی احمقانه بود که تمام‌زندگیش را زیرورو می‌کرد. ولی او تـا آن لحظه اینقدر عصبانی ودرعین‌حال اینقدر محتاج حضورزنی نبود، البته با زنان زیادی‌آشناشده و وبا مفهوم شیفتگی‌بیگانه نبود، ولی بهیچوجه به این احساس محرومیت بعلت غیبت این‌زن و با نیازی این‌چنین طاقت‌فرسا نـه به جـسم اوبلکه به تمام وجـودش عادت نداشت ومأنوس نبود. اگر این‌عشق‌بود، پس خیلـی سخت بود. نیاز ساده جسمانی خیلی راحت برآورده‌شده وزود فراموش می‌شد، ولی اوتاکی می‌توانست با ایـن احساس مبهم دردرونش مبارزه‌کند. این‌وسوسه وحشتناکی بود ـ یك‌زن حق‌ندارد هم زیبا وهم باهوش باشد.

دراین‌صورت مرد سرش به‌سرگیجه می‌افتد وبعلاوه اگریك آمریکائی‌باشد بدتراست، زیرا آمریکائی‌هاراکمتر ازهر ملت دیگری می‌توان شناخت، مردمی که بیش‌از هـر ملت دیگر نقطه مقابل هندی‌ها بـودند. البته او تا همین اواخر ازآمریکایی به‌علت انتقاد ازنخست‌وزیر محبوبشان بدش می‌آمد. مثلا جراید آمریکا، نهرو را دررابطه

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

با مسئله «گوا» به سرکوبی مردم‌آن متهم کرده‌بودند چه دروغ بزرگی!

حال‌آنکه این سیاستمدار پیر بمدت یازده‌سال تمام تلاش خود راکرده بود تا «گوا» راکه طی صدها سال زیربوغ پرتغالی‌ها بود، به هندوستان بـازگرداند. مردم «گوا» نیـز مصرانه خـواهان الحاق مجدد بـه هندوستان بودند. این چیزی بودکه رودریگوئز، پیشخدمتش بارها به اوگفته بود:

«عالیجناب، من دیگر طاقت‌آن پرتغالی‌هـای احمق را نداشتم. و می‌دانستم نهرو حتی ازآمریکائی‌ها خواسته‌بودکه وساطت کرده و از پرتغالی‌ها بخواهندکـه مانند انگلیسی‌هاآنجا را خیلی‌آبرومندانه ترک‌کنند. ولی آمریکائیها در انجام اینکار شکست خوردند و من درنتیجه «گوا» راترک‌کردم واکنون یکی‌هندی هستم.»

جگت از خود می‌پرسیدکه چرا درآن‌لحظـات حساس به این چیزها فکـر می‌کرد، درحالیکه فقط بایستی ازخودش می‌پرسیدکه آیا عاشق‌آن زن بود یانه؟

شخصیت این‌زن او را به زحمت انـداخته بود. آری، اوبرای اولین‌بـار در زندگیش عاشق زنی شده‌بود و این عشق برای او چیزی‌مگر شکنجه واضطراب به ارمغان نیاورده‌بود.

درحقیقت بین عشق ومرگ، رنج عشق به‌مراتب‌تحمل‌ناپذیرتربود تا مرگ. مرگ پایان همه‌چیز بود، ولی‌عشق؟ تازمانی‌که عشاق‌زنده‌بودند، عشق هم به حیات خود ادامه می‌داد.

جگت با این فکر به‌احساس خوشی درخود دست‌یافت. مهم‌این‌بودکه بروك زنده‌بود. آری، هردوی‌آنها زنده بودند.

سپس به‌طرف در قدمهای تندی برداشت ولی به ناگاه در جـای ایستاد و از خود پرسیدکه‌آیا واقعاً می‌رفت اورا پیداکند و اگر اوراپیدا می‌کرد چه اختلافات، چه ناهماهنگی‌ها وچه مسایلی نبودکه مطرح مـی‌شد. آمریکائی بودن او یك فاجعه بود. اگر اویك هندی‌بود اشکالی پیش نمی‌آمد واو می‌توانست مالك اوشود. گرچه کارچندان شایسته‌ای نبود، زیرا اوبهرحال یك‌هندی مدرن بـه‌شمار می‌رفت و شاید

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به‌عنوان یك هندی مدرن می‌توانست اورا درمقر جداگانه‌ای در دهلی ومناسبتر از آن‌بمبئی بودکه در آن دفتر وآپارتمان کوچکی داشت.

ولی‌بروك،این‌زن‌حساس وفهمیده را بهیچوجه‌نمی‌توانست درجای‌جداگانه‌ای نگهدارد. اصالت غرور این زن مانع ازاینکاربود.

بهرحال داشتن‌هرنوع‌رابطه‌ای‌بااین‌زن برایش دردناك‌بود. آیا او می‌توانست اینکار را بکند؟آیا بهترنبودکه بگذارد او به‌راه خودش برود وماجرای‌آنها داستانی نیمه‌تمام بماند؟

ولی فکر این موضوع هم برایش تحمل‌ناپذیر بود. بـا عجله از اطاق خارج شد، ازپله‌های مرمرین پـائین رفت و دری راگشود؛ سپس‌ازاسکله عبورکرد ووارد یك قـایق موتوری شد. با راه انـداختن موتورقـایق برت‌اسگود رادیدکه نزدیك مـی‌شود.

جگت فریادزد: «باید باشما صحبت کنم.»

«عالیجناب من نمی‌دانم که‌این‌خانم کجا رفته‌است.»

«ظاهراً اواتومبیلی کرایه‌کرده وبه فرودگاه رفته‌است.»

جگت بلافاصله‌بالحن آمرانه‌ای‌گفت: «زودبرو وتلفن‌کن‌وببرس باچه‌پروازی از اینجا رفته است.»

«برت» بانگاه تعجب‌آمیزی‌گفت: «عالیجناب ، البته اینکار را مـی‌شودکرد، ولی شاید او خوشش نیاید.»

«لطفاً اینکاررا بکنید.»

سپس جگت به دنبال برت‌اسگود به اطاق اورفت وخـود را بـرروی مبلی انداخت و منتظرشد تا برت برای‌کسب‌اطلاع بیشتر تلفن‌بکند. همانطورکه‌درانتظار پاسخ تلفن‌چی، بی‌حرکت نشسته‌بود. شروع به تماشای اطراف کرد.ازآنجاکه‌تمام درهای اطاقها بازبود، او می‌توانست تغییرات عمده‌ای راکه درقصر ومناظر اطراف آن بوجودآمده بود، ببیند. کار دروپنجره‌ها تمام شده‌بود. دکـوراتورها هم درقصر

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مستقر شده‌بودند. یك زن‌ومرد دکوراتو رامی‌دید که‌پارچه‌های ساتن رابرای‌پنجره‌ها اندازه می گرفتند.

بروك می‌بایستی آنجا بود تـا این‌چیزها را می‌دید. و اگر او هرروز به‌آنجـا سرزده‌بود، بدون‌شك بروك را ازیاد نبرده‌بود. ولی او ازخودش ترسیده‌بود. صدای اسگورد را شنید که می گفت: «به‌بمبئی‌رفته‌است؟ آه،متوجه‌شدم. چمدان‌هایش‌رابرای هتل «جوهو» فرستاده‌است.»

جگت ازجای پریدوگفت: «کافی‌است دراولین فرصت برمی‌گردم.»

***

متی ودخترش درکنارهم نشسته‌بودند. هیچیك ازآنها پس‌از رفتن‌جگت تاآن لحظه با یکدیگر حرفی نزده‌بودند. بـالاخره «ویرا» خیلی آرام و مصمم‌شروع بـه صحبت کرد:

«مادر، من دیگر به مدرسه بـرنمی‌گردم. بگذارید کنار شما بمانم. بگذارید چیزهایی‌راکه هیچگاه درمدرسه یادنخواهم‌گرفت، دراینجا فراگیرم. خانواده«راج» خیلی هندی وبسیار سنتی هستند. فکر می کنم راج نیز می‌خواهد که‌منهم یك همسر خیلی‌هندی‌باشم.»

متی درحالیکه سرش‌را همچنان پایین انداخته‌بودگفت:

«من‌چطور می‌توانم به توکمك‌کنم. این‌روزها همه‌چیزعوض‌شده‌است. حتی اززمان انگلیسی‌ها چیزها بیشتر فرق کرده‌است.»

«ویرا» مقابل مادرش زانوزد، دستهای مادرش را دردست‌گرفت‌وگفت:

«حداقل بگذارید تا روشن‌شدن وضع «جی» دراینجا بمانم.»

متی ناگهان به‌تندی پاسخ داد: «ولی من مطمئن هستم. اگر «جی» مرده بود، این مـوضوع را در وجود خودرا حس می کردم.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

متی باگفتن این‌جمله دستهایش را از دستهای ویرا بیرون کشیده و باآنها قلب خود را فشار می‌داد. دراین‌لحظه درب اطاق باز شد وجگت‌درمیان‌آن ظاهرشد. بنظر می‌رسید که عجله دارد.

«اگر قراراباشد به‌جستجوی «جی» بروم، بهتراست همین‌الان حرکت کنم. «رانجیب» مشغول بستن جامه‌دان من‌است. او همراه من می‌آید.

نمی‌دانم جستجویم را ازکجا شروع کنم. بهتراست اول بـه دهلی‌نوبروم و سوابق نظامی را درآنجا بررسی کنم. شاید بمبی بهتر باشد. همان بیمارستانی که فرمانده‌هنگ «جی» درآنجا بستری‌است و دوپایش را قطع کرده‌اند. «ویـرا» تو هم‌حالا که از مدرسه برگشته‌ای وتا تابستان چیزی باقی نمانده است، نـزدمادرت درهمین‌جا بمان.»

سپس‌چهره جدی بخودگرفت وزیرلب زمـزمه‌کنان‌گفت: «درضمن مواظب «اسگود» وآندو دکوراتورباش.

واقعاً نمی‌دانم‌آنها چه‌می‌کنند. هرچی‌توی زیـرزمینهااست بیرون‌کشیده‌اند. البته من دکورهندی را ترجیح می‌دهم، ولی راحتی سبك‌آمریکایی رانباید دست‌کم گرفت.»

هردوزن ترجیح دادند درمقابل چهـره جدی و نگاه تند جگت سکوت اختیار کننـد.

جگت‌آمرانه پرسید:

«ویرا آیا به‌من‌گوش می‌دهی؟»

«البته، پدر.»

متی به‌آرامی گفت:

«پس ما باید عروسی «ویرا» را عقب بیندازیم.»

«عروسی؟»

«عروسی ویرا.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«آه ـ بلی. مگر اینکه «ویرا»....»

«ویرا» گفت:

«برای من مهم نیست. «راج» هم این موضوع را درك می کند. او ماه آینده به‌محض دریافت دیپلم‌اش پیش من خواهد آمد. قرار بود بعد از عروسی با من به انگلستان برود، ولی حالا ما می‌توانیم صبر کنیم تا او برگردد.»

جگت بلافاصله گفت:

«حالا که مجبورم به دنبال این جستجوی احمقانه بروم، مجبورید صبر کنید.»

جگت که با گفتن این جمله احساس تقصیر می کرد، برای پنهان داشتن چنین احساسی، خیلی تند و عصبانی صحبت می کرد. او بخود می گفت که نباید به آنها اجازه دهد در مورد تصمیم او اعتراضی کنند. مهمتر از آن آنها نمی‌بایستی جرئت پیدا کنند نام «بروك» را برزبان بیاورند.

با این وجود، ویرا جرات آنرا پیدا کرد و پرسید:

«آیا آن خانم آمریکائی هم باشما می آید؟»

جگت نگاه تندش را متوجه چشمان معصوم دخترش کرد و پاسخ داد:

«چرا این سؤال احمقانه را از من می کنی. من حتی نمی‌دانم او کجاست.»

متی زیرلب پرسید: «چرا؟»

«برای اینکه یك نفر به‌او توهین کرده‌است. به او توهین شده و او هم رفته‌است. و شما هم این موضوع را می‌دانید.»

جگت در پنهان نگهداشتن رازش چندان موفق نبود. بهمین جهت ویرا از فرصت استفاده کرد و بلافاصله پرسید:

«پدر آیا رفتن او برای شما خیلی مهم است؟»

«نه ـ مگر اینکه او اولین میهمان ما در هتل بود. او هم با خیلی‌ها ارتباط دارد و هم ثروتمند است. او می‌تواند به مردم بگوید که به اینجا بیایند یا نیایند. تو به او

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چه گفتی؟»

«هیچی پدر، فقط حرفهای معمولی.»

«همین حرفهای معمولی زنهاست که کسب و کار را خراب می کند.»

بارفتن جگت متی و ویرا هردو آهی کشیده و به صحبت کردن بایکدیگر پرداختند. ساعتی بعد «ویرا» مادرش را ترك کرد تا اندکی استراحت کند، ولی نوعی احساس بیقراری به او دست داده بود. به ناگاه دستور داد تا یك قایق موتوری برای بردن او به قصر دریاچه در ساحل حاضر باشد.

برت اسگود در اطاق خواب بلورین قصر دریاچه مشغول باز کردن صندوق و بیرون آوردن چهل چراغ عظیمی بود که شاید به یك قرن پیش تعلق داشت. از صندوق این چهل چراغ اروپایی را از زیرزمین بالا آورده بودند و برت آستین ها را بالازده و در آن فضای گرم و پر از گرد و غبار به چندتن پیشخدمت هندی و به آن زوج دکوراتور آمریکایی که برای مدرن کردن هتل از نیویورك آمده بودند، چپ و راست دستور می داد و می گفت:

«البته کسی از این اطاق خواب استفاده نخواهد کرد. اطاق خواب مضحکی است. حتی تصورش را نمی شود کرد که یك مهاراجهٔ پیرهندی با معشوقه اش روی این تخت بزرگ شیشه ای دراز بکشد و خود را در آئینه های اطراف بنگرد. آه، خدای من، فکرش را بکنید. عکس او در بالا، پائین و چهار طرف اطاق توی آئینه دیده می شود.»

در این لحظه صدای گرم و شیرینی از میان دولنگه در صحبت او را قطع کرد:

«شاید این معشوقه خیلی قشنگ باشد.»

برت اسگود سرش را به طرف صدا برگرداند و ویرا را در یك ساری صورتی کمرنگ با حاشیه های نقره ای و صندل های نقره ای دید. او که بلافاصله «ویرا» را شناخته بود، اندکی سرخ شد و گفت:

«دوشیزه ویرا، شما بدموقعی مچ مرا در اینجا گرفتید. سراپای من خاکی است.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ایشان خانم آلفا بارون از نیویورك هستند و ایشان هم شوهرشان. آنها دکوراتورهای ما می‌باشند.»

ویرا سری تکان داد ولبخندزنان به‌درب اطاق تکیه داد و بالحن بی‌تفاوتی گفت:

«من تا به‌حال این مبلهای بلورین را ندیده بودم، البته دربارهٔ آنها چیزهایی شنیده بودم. پدربزرگم آنها را برای زن یونانی‌اش خریده بود، ولی این زن قبل از اینکه مبلها راازصندوق خارج کنند،خودش را دار زد. و اکنون پس از مدتها آنها را از زیرزمین بیرون‌آورده‌اند.»

برت گفت: «ولی ما ازآنها استفاده نمی‌کنیم. مگر درمواقعی که نمایشگاهی درکار باشد. این قسمت قصر را می‌توان تبدیل به موزه کرد.»

آلفا، زن دکوراتور، اضافه کرد: «واقعاً اشیاء قشنگی هستند!»

سپس گویی که تازه متوجه حضور شوهرش شده است، سعی کرد او را هم به صحبت وادارد، بدینجهت بلافاصله رویش را به سمت او کرد. و پرسید: «رانی، تو اینطور فکرنمی‌کنی؟»

رانی که مات و مبهوت به ویرا خیره شده بود پاسخ داد:

«البته که خیلی قشنگ هستند. شما حتماًاطاقهای هتل را خیلی خواهید پسندید پرده این اطاقها ازهمان ساتن قرمزی که از زیرزمین‌آورده‌ایم، درست شده‌اند. این ساتن فرانسوی است.»

ویرا بابی‌تفاوتی گفت: «پدربزرگ اغلب درپاریس بود.» سپس رویش را به برت کرد و پرسید: «چه به‌سر اولین میهمان شما آمده است؟»

«خانم وستلی، آه، ایشان بمسئول هتل گفته‌اند که برای چند هفته‌ای از اینجا می‌روند.»

«آیا بازهم به اینجا باز خواهندگشت؟»

«ایشان گفته‌اند شاید برگردند وشاید هم دیگر به اینجا نیآیند.»

«آیا گفته‌اند که به کجا می‌روند؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«مثل اینکه قصد رفتن به بمبی را داشته‌اند.»

«آیا علتش را گفته‌اند؟»

«نه، من چیزی نپرسیدم. ولی تصمیم ایشان خیلی ناگهانی بود و بدون‌آنکه چیزی به‌کسی بگویند، چمدانشان را بستند و از اینجا رفتند. خانم ویرا آیا عالیجناب پدر شما در این اطراف هستند؟»

ویرا پاسخ داد: «او تا ساعتی قبل با ما بود.»

در این لحظه نگاه ویرا روی چهرهٔ برت میخکوب شد. و تمام حواسش متوجه نگاه ستایش‌آمیز برت برروی خود بود و معلوم بودکه برت سؤال در باره پدرش را فقط برای حفظ ظاهر می‌کرد.

«خانم ویرا، آیا مایلید اطاقها را ببینید؟»

«البته، پدرم درباره کارهای شما خیلی صحبت کرده است.»

«پس، آلفا و رانی خواهش می‌کنم‌کار خود را ادامه دهید. من چند دقیقه دیگربرمی‌گردم. خانم ویرا لطفاً اجازه دهید من‌دست وصورتم را بشویم. اینطوری خیلی ناراحت هستم.»

سپس باگفتن این جمله، برت با عجله به داخل اطاق خود رفت و ویرا بلافاصله متوجه صدای‌آب شیر شد. لحظه‌ای بعد برت شسته و رفته با موهای شانه کرده بازگشت و گفت:

«اینطور بهتراست. می‌خواستم پیراهنم را هم عوض‌کنم، ولی دیگرفرصتی نبود. خیلی دلم می‌خواست، عقیده شما را درباره کارهایم در اینجا بدانم. دلم می‌خواهدکه تمام دکورها هندی باشند، ولی درعین‌حال اشیاء مورداستفاده بایدراحت وخیلی مدرن باشند. البته آلفاکمی افراطی است ومن باید مواظب او باشم تاتعادل بین دکورهندی و اشیاء مدرن‌حفظ شود.»

برت مرتب حرف می‌زد و ویرا در این فکر بودکه نامزدش راج او را

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هیچگاه این چنین ستایش نکرده‌بود. راج اینکاررا مخالف‌شئونات خودمی‌دانست؛ ولی شنیده بود که مردهای آمریکایی همه مثل برت بودند. آنها زنها را می‌پرستیدند. و این احساس پرستش را ابتدا به مادرشان داشتند.

برت که همچنان چشم ازویرا برنمی‌داشت، پرسید: «آیا فقط برای تعطیلات به اینجا برگشته‌اید؟»

ویرا مصممانه پاسخ داد:

«نه، درس من تمام شده است و دیگر به مدرسه برنخواهم‌گشت.»

برت با لحنی تردیدآمیز گفت: «من واقعاً از خبر مرگ برادرتان ناراحت شدم. او را فقط دوبار دیده بودم.»

«آری من هم بیشتربخاطر این موضوع در اینجا مانده‌ام. مادرم هنوزحالش جا نیامده است.»

«پدرتان هم همینطور. ازآن موقع تا بحال دیگرآن علاقه‌گذشته را به انجام کارها ندارد.»

ویرا برای لحظه‌ای مکث کرد. سپس گویی که تصمیم‌گرفته است همه چیزرا به برت بگوید، به‌آرامی گفت: «مادرم مطمئن است که برادرم نمرده است واصرار دارد که پدرم برای جستجوی اوبرود.»

هردوی آنها در وسط راهروی باریك ایستادند. برت پرسید: «فکرمیکنیداین موضوع می‌تواند حقیقت داشته باشد؟»

«نمی‌دانم.» سپس درحالیکه به چشمان‌آبی رنگ‌برت، خیره شده بود، ادامه داد:

«ما هندی‌ها مردم عجیبی هستیم. ما بعضی وقتها چیزها را احساس می‌کنیم. ولی بهرحال پدرم بزودی عازم می‌شود، شاید هم تا بـه حال حرکت کرده باشد.»

«اومی‌داند که به‌کجا برود؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«نمی‌دانم. بایدصبر کنیم.»

هردوی آنها مجدداً بهم خیره شده بودند، درآن راهروی باریك روبروی هم ایستادند. برت لحظاتی بعد گفت: «بهتر است برویم، مواظب پله‌ها باشید.»

درمقابل آنها رشته پله‌های مرمرین دیده می‌شد.

پس از رفتن ویرا، طولی نکشید که برت که احساس می‌کرد دلش می‌خواهد تنها باشد، به اطاقش پناه برد و درآنجا درباره خودش به تفکرپرداخت. تاآن لحظه او فقط هندوستان را به‌عنوان مکانی برای کسب وکارشناخته بود.

ولی این‌دختر، ویرا،یك شاهزاده واقعی بود. درخشش چشمان ویرا، خطوط لب و دهان و صدام‌گرم و دلنواز او برای لحظه‌ای ازذهنش بیرون نمی‌رفتند. فکر ویرا سراپای وجود او را فراگرفته بود و همانطورکه مات و مبهوت دروسط اطاق ایستاده بود، بخودگفت: «برت، تند نرو، تو به اینجا فقط برای کارآمده‌ای.» سپس به پشت میزش برای طرح چند نقشه روی‌آورد.

* * *

ولی ویراکه بلافاصله به قصربازگشته بود، به اطاق خود رفت و درب‌قفسه‌ای راکه پرازلباس بودگشود و مشغول شمردن ساری‌های خود شد. دایه پیر که هیچگاه از اوچشم برنداشته و او را دائماً می‌پائید، وارد اطاق شد و پرسید:

«عزیزم قربانت بروم، چرا داری ساری‌ها رامی‌شماری؟ من دقیقاً می‌دانم چند تا ساری داری. صد و دوازده‌تا.»

ویراگفت: «می‌خواهم ساری‌های خودم را ببینم. البته تعدادی از آنها را به دخترت خواهم داد. ولی می‌خواهم بـه هنگام عروسی حداقل صد تـا ساری داشته باشم.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دایه پیربا شادی بسیار گفت: «دخترم خیلی خوشحال خـواهد شد.» سپس دو کف دست خود را به علامت تشکربهم چسباند وسر خود را به پائین خم کرد.

ویرا هم بدون آنکه حرص بزند، فقط لبخند رضایت آمیزی زد. او چه با راج عروسی بکند و چه نکند، بهرحال می‌توانست بـا خریدن ساری‌های تازه سرش را گرم کند. نگاه ستایش‌انگیز آن آمریکایی او را شاد و سرزنده کرده بـود. نگاهی کـه بدون تردید حاکی ازنوعی پرستش بود. راج تا به حال چنین نگاهی بـه او نکرده بود. ویرا دایه را مخاطب قرارداد وگفت:

«بهرحال این ساری طلایی وآن ساری نقره‌ای را برندار وهمینطور آن ساری سفید رنگ را.»

ویرا همان شب هنگامی که در ایوان درکنار مادرش نشسته بود، در حـالیکه معلوم بود به‌علت گرمای شب بخوبی نمی‌توانست صحبت کند، نفس زنان به‌مادرش گفت:

«من واقعاً می‌خواهم تاریخ عروسیم را با راج عقب بیندازم.»

متی پرسید: «چرا؟»

«می‌خواهم آنقدر صبر کنم تا دیگر برای بـرادرم اینقدرغصه نخورم. دلـم می‌خواهد با شادی و سرورعروسی کنم. برای راج هم اینطوری بهتر است.»

«بهرحال ما هیچ‌کاری نمی‌توانیم بکنیم تا پدرت برگردد.»

«او کی از اینجا میرود؟»

«فردا صبح خیلی زود.»

«کی برمی‌گردد؟»

«کسی نمی‌داند.»

سپس هردوی آنها آنقدر خاموش باقی ماندند تـا ویرا از جای برخـاست و به مادرش گفت:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«برویم بخوابیم، به‌نظر می‌آید حتی نورمهتاب هم داغ شده است.»

«شب بخیرعزیزم.»

«شب‌بخیر، مادر». ویرا سپس دست سردمتی‌را فشارداد وآنرا بروی‌گونه‌اش گذاشت.

***

جگت پس ازساعتی جستجو ، بالاخره بروك را درپلاژ پیداکرد. گرچه همه افراد هتل بروك را می‌شناختند، ولی هیچکس نتوانست بهجگت بگوید که اوبه‌کجا رفته بود. گرچه اقامت اودر هتل محرز شده بود، ولی تلفن اطاقش جواب نداده و پیشخدمتی هم که به‌طبقه هفتم فرستاده بودند تا با شاه‌کلید درب اطاق اورا بازکند، پس از بازگشت اطلاع دادکه چمدانهای بروك بازولباسهایش در قفسه‌آویزان‌بودند ولی از خود او خبری نبود. در ایوان هتل هم پیشخدمتی به او اطلاع دادکه برای بروك صبحانه برده‌است، بالاخره پسربچه‌ای که متصدی‌پلاژبودباشنیدن این گفتگوها ازپشت درختهای نارگیل فریادکنان خبردادکه بروك مشغول شناکردن در فاصله دور از ساحل بوده و بهمین جهت نگران اوست، زیرا سطح‌آب تا نیمساعت دیگر پائین می‌رود. اوگرچه شناگرخوبی است ولی جریان‌آب او را به وسط دریا می کشاند.

جگت با شنیدن این اخطارفریاد زد: «زود یك‌مایو بهمن بدهیم، من به‌دنبالش می‌روم.»

متصدی پلاژ به نقطه‌ای در فاصله دور از ساحل اشاره‌کرد و بروك را بـه او نشان داد. او هم بلافاصله به شنا پرداخت و بـروك را مجبور به بازگشت کرد. ودر حالیکه طعم شور آب دریا را هنوز در دهانش مضمضه می‌کردگفت:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«این کار دیوانگی است! آیا می‌دانی شنا کردن در اینجا چقدر خطرناک است؟»

بروک روی ماسه‌ها دراز کشید و پاسخ داد: «از کجا می‌دانستید که من اینجا هستم؟»

«از هتل پرسیدم، ولی چرا بمبی؟»

«می‌خواستم تنها باشم و کسی را هم در اینجا نمی‌شناسم.»

«آیا گناهی مرتکب شده‌ام که این چنین ازمن گریزان هستی؟»

بروک فقط سرش را تکان داد. جگت ادامه داد:

«آیا به‌خاطر من به اینجا آمده‌ای؟»

«جواب این سؤال آری است ولی مهم اینست که چقدر آن بخاطر شما بوده است.»

«چقدر، چقدر آن به خاطر من بوده است؟»

«اینقدر که می‌خواستم فرار کنم.»

«فرار؟».

«بلی، من فرزند ماه هستم و دربرج سرطان قراردادم.»

«به این مزخرفات که اعتقاد نداری؟»

«نه‌چندان، ولی فرزندان ماه به‌طورغریزی‌همیشه خودشان را کنارمی‌کشند.»

«چه موقع؟»

«وقتیکه نمی‌توانند سؤالات خودشان را پاسخ دهند.»

«می‌خواهید بگوئید که می‌خواستید از دست من فرار کنید؟»

«آری.»

«وبهمین جهت خودت را به دریا انداختی!»

بروک خندید: «نه‌اینطورنبود فقط می‌خواستم لحظاتی راکه‌آب پائین می‌رود، حس کنم.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«واگر دیرمی‌جنبیدی، چه می‌شد. بهرحال این یك دریای هندی است و باآن آشنا نیستید.»

«بهمین جهت هیجان‌آور است.»

«آیا این نوع هیجان به انسانها هم مربوط می‌شود؟»

«نه، بطورکلی.»

«درباره من چطور؟»

«آری، به‌شما مربوط می‌شود.»

بروك در این لحظه‌آرام و خونسرد به نظرمی‌رسید. ولی جگت می‌دانست که ظاهر اواین چنین می‌نمود. بالاخره بروك با صدای خفه‌ای مشغول صحبت با او و شاید با خودش شد:

«شما برای من غریبه‌ای بیش نیستید وعلاقه‌ای به‌شناختن شما هم ندارم، ولی درعین‌حال دلم می‌خواهد همه‌جاکنار شما باشم. من حتی نمی‌دانم که شما چه نوع مردی هستید، زیرا با مملکت وزبان شماهم هیچ‌آشنایی ندارم. با این‌وجوداحساس می‌کنم تمام مدت زندگیم درجستجوی شما بوده‌ام. حتی نمی‌دانم درباره من چه احساسی دارید ولی این هم برایم مهم نیست. نیمی از دنیای من به‌شما تعلق نداشته و مال شما بمن تعلق ندارد و بهرحال ما هیچگاه دنیای واحدی نخواهیم داشت. شمافردی‌باستانی‌هستید و آن‌گذشته کهن درشما ریشه دارد، ولی من‌برعکس گذشته‌ای ندارم، زیرا مردم من جوان هستند و جوانی تنها چیزی است که ما داریم و تا زمانیکه ما بتوانیم‌به‌یکدیگرآن چیزی راکه دیگری نمی‌داند یاددهیم، به اندازه‌کافی برای ادامه حیات یادنگرفته‌ایم، درغیراینصورت حتی‌برای‌تنازع‌بقاء هم چیزی کسب نکرده‌ایم. بهرحال خودم نمی‌دانم دارم چه می‌گویم، ولی می‌دانم که شما هر کجا باشید، منهم بایدباشم.»

جگت که گوئی، صدایی درتاریکی می‌شنود، به حرفهای بروك گوش می‌داد. اومتوجه هیچ چیزنبود حتی به‌تابش نورخورشید برآب نیلگونی که به‌دریای‌مدیترانه

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌ماند، توجهی نداشت. به‌هنگام صحبت کردن آنچنان عادی و بی‌تفاوت بود که از صدای خودش وحشت کرد.

او فقط گفت:

«من زن و بچه دارم.»

بروك بلافاصله جواب داد: «ولی من نخواستم زن یا بچه شما باشم. اگر قرار باشد برای شما کسی باشم، بدون تردید جای خود را خواهم داشت.»

«ولی چه جایی؟»

«هنوز نمی‌دانم و به‌همین دلیل نمی‌توانم چیزی بگویم.»

«آیا منظورتان عشق است؟»

«نه به‌آن معنایی که شما آنرا می‌شناسید!»

«ولی فقط یك نوع عشق بین زن ومرد وجود دارد.»

«نمی‌دانم احساسی که به شما دارم عشق است یا نه، بهرحال مـی‌توانم آنرا نوعی احساس‌همبستگی بدانم. یك احساس قوی همبستگی که قبلا به کسی نداشته‌ام. و من ازاین احساس همبستگی‌پیروی میکنم. هرجا باشید، من هستم. حتی اگرجسماً نباشم ولی روحاً خواهم بود.»

جگت دراین لحظه ازجای برخاسته و کمك کرد تا بروك نیز برخیزد. سپس خیلی‌آمرانه از بروك پرسید: «آیا با من خواهید آمد؟»

هردوی‌آنها درطول ساحل شروع به قدم زدن کردند، سپس ازپله‌ها بالا رفته و وارد ایوان هتل شدند. درآنجا توقف کرده وبروك منتظر ادامه صحبت جگت‌شد.

«بیائید فردا صبح خیلی زود از اینجا برویم. امروز بعداز ظهر به بیمارستان خواهم رفت تا از فرمانده پسرم که زخمی شده است دیـدن کنم. آیا شام را بـا من خواهید خورد؟»

«آری.»

سپس هردو بـه هم نگاهی انداخته و هرکدام به راه خود ادامه دادند. بروك

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مستقیماً به اطاقش رفت، حمام کرده و لباس پوشیده سپس در آرامش بسیار مشغول بستن چمدان خود شد. آری جگت به دنبال او آمده بود. این همان چیزی بود که هم از او توقع داشت و هم از آن می‌ترسید. او به خودش گفته بود که اگر جگت به دنبالش بیاید، این علامت آن است که جگت او را به خوبی شناخته است، و اگر نیاید پس او اشتباه کرده و بایستی به راه خود برود. کجا؟ هرجایی، شاید به کشوری دیگر، و درجستجوی جایی که به آن تعلق داشت.

در حقیقت بروك با ظاهرشدن ناگهانی جگت در میان امواج دریای نیلگون بهیچوجه تعجب نکرده بود. به نظر می‌رسید که خود او نیز در انتظارش بوده‌است. بدون تردید احساس او به جگت نمی‌توانست یك طرفه باشد، چنین احساسی ازیك نیروی دوجانبه سرچشمه می گرفت.

بروك با صدای بلند به خود می گفت: «ولی این نمی‌تواند عشق باشد، این احساس به ،راتب قویتر و عمیق‌تر است. گویی که ما سالهاست هم دیگری را می‌شناسیم.» خیلی دلش می‌خواست تنها باشد و ترجیح داد که غذا را در اطاق خودش درتنهایی بخورد. او همیشه با جگت خیلی صدیق بود وهیچگاه قصد بازیهای عاشقانه نداشته و در صدد دلبری از اونبوده است. آری، او نه چیزی از او مخفی کرده بود و نه تظاهر به چیزی کرده بود.

***

بیمارستارن مملو از سربازان زخمی بود. نیم ساعتی طول کشید تا جگت

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فرمانده جوان را پیدا کرد. فرمانده که خیلی جوان وتقریباً هم سن «جی» بود، برروی تختخواب درازکشیده و چشمانش بـه سقف خیره شده بـود. ازآنجاکه در قسمت پائین بدنش هیچ برجستگی دیده نمی‌شد، کاملا معلوم بود که هردوپای او رابریده‌اند. چهره استخوانی و لاغرش آکنده از درد و رنج بود.

جگت دستش را به سوی او درازکرد وگفت:

«من پدر جی هستم.»

صورت محزون‌وتکیده فرمانده با لبخندی روشن شد: «شنیده بودم که شما در بمبی هستید، ولی عالیجناب هیچگاه تصورآنرا نمی‌کردم که برای دیدن من به‌اینجا بیآیید. متأسفم که من نتوانستم نزد شما بیآیم.» سپس به قسمت پائین بدنش اشاره کرد وگفت: «هردوی‌آنها را قطع کردند. قانقاریا شده بود.»

جگت با چهره اندوهگینی گفت: «واقعاً متأسفم.»

فرمانده که به نظرمی‌رسید ازدلسوزی و رقت خوشش‌نمی‌آید، گفت: «مطمئن هستم که بزودی بدون‌آنها هم می‌دانم چکارکنم. ولی به هرحال من یك‌هزارپانیستم. بهتر است درباره جی صحبت کنیم. مـا با هم خیلی دوست بودیم. خانواده من هم کم و بیش همان زمینه شاهـزادگی را دارد ولی من چهارسال از جی بزرگترم. آیا می‌دانیدکه اوقدرت پیشگویی داشت؟ یك‌شب که درباره انگلستان صحبت‌می کردیم، البته من درآنجا بوده‌ام، جی خیلی متفکرانه‌گفت که معتقد است که هیچگاه‌انگلستان را نخواهد دید. وقتی علت را از او پرسیدم، به سادگی پاسخ دادکه بهیچوجه قادر نبود حتی تصور انگلستان را در ذهنش بکند منظورش را پرسیدم و او توضیح داد که همیشه به نظرش می‌رسیدکه یك پـرده سیاه مقابل چشم دلش کشیده شده بود و این پردهٔ سیاه برای او به مثابه‌آن بود که هیچگاه هندوستان را ترك نخواهد کرد. این احساس جدید بـرای او بود و عقیده داشت که بـه معنای مردن اوست. سپس ما از تناسخ صحبت کردیم و به همدیگر قول دادیم که هرگاه یکی از ماکشته شود، سعی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کند باآن دیگری ارتباط برقرار کند. ولی من تاکنون پیغامی ازجانب اونشنیده‌ام. کسی چه می‌داند؟ به هرحال او قدرت پیشگویی داشت وچینی‌ها به طور وحشیانه‌ای مسلح بودند.»

جگت ضمن آنکه بـه عنوان تأئید سر خود را تکان می‌داد ، درحالیکه بغض کرده بود، گفت: «آیا او خیلی سریع مرد؟»

فـرمانده جوان بشگنی زده وگفت: «درست همینطور، او بلافـاصله پس از زخمی شدن من، افراد را به بالای کوه رهبری کرد، ولی یك سرباز چینی نارنجکی به سمت او پرتاب کرد و او لحظه‌ای بعد مرد.»

جگت گفت: «اگر مرگ، سرنوشت او بود از چنین مرگی خوشحالم.»

«او خیلی شجاع بـود و برای اینکه جـانشین مـن بشود، روی او حساب می کردم.»

«آری او خیلی شجاع بود، نه اینکه بـا بیم و هـراس آشنا نبود. من بعضی وقتها او را با خود به شکار می‌بردم؛ او می‌ترسید. آه، کاملا می‌شد آثـار ترس را در چهره‌اش دید. ولی هیچگاه تسلیم این ترس و هراس نمی‌شد.»

«و این را می گویند شجاعت.»

«فعلا مواظب خودتان باشید، و فقط به خودتان فکرکنید.»

دقایقی بعد بیمارستان را ترك کرد . آثـار ضعف و خستگی مفرط خیلی زود روی چهره فرمانده ظاهر شده بود. آیا چیزدیگری هم درآنجابرای جگت وجودداشت؟

بروك پرسید: «ولی چطور می‌توانی این موضوع را بپذیری؟»

در این هنگام او و جگت هتل را تـرك گفته و اتومبیل آنها ازکوچه باریکی در انتهای پلاژ «جوهو» می گذشت. در یك طرف کـوچه هتل واطاقها ی لوکس آن ، با ایوانهای وسیع کـه در محاصره درختان نخل بود و قسمتی ازآن در دریـا جلو رفته بود، دیده می‌شد. و درطرف دیگر نیزآلونك‌های کثیف و بدنما که ازمیان

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

انبوه تپه‌ها سر درآورده بودند، به چشم می‌خورد. نورآفتاب بربدن پسربچه‌ها و زنان نیمه عریان و ژنده پوش بیرحمانه می‌کوفت. گرچه منظره‌ای بسیار قابل‌ترحم و مایه دلسوزی بود ولی درعین حال چندان غم‌انگیزنبود. بروك علت این موضوع را درمردم آن یافت، که علیرغم پیکرهای لاغر ونزار خود، زیبا به نظر می‌رسیدند. در چشمان درشت و درخشان آنها نور حیات و حرکت می‌درخشید که این خودآنها را تا حدی به موجودات شهوانی تبدیل کرده بود. بروك یکبار طی سفری به ریودوژانیرو با دانشمند معروفی که درآنجا ملاقات کرده وبرای مدت کوتاهی به او احساس همبستگی پیدا کرده بود، در این باره اظهارنظراتی شنیده بود. البته‌عمر این احساس همبستگی خیلی کوتاه بود. در ابتدا دانشمند برای اینکه سر صحبت را با او باز کند از وی پرسیده بودکه روز خود را چگونه‌گذرانده بود.

بروك پاسخ داده بود: «به روستای اطراف رفتم.» نگاه دانشمند درآن‌لحظه همانند نگاه این شاهزاده طی لحظاتی پیش، تبدیل به نگاهی از روی احتیاط و ملاحظه‌کاری شد. دانشمند برزیلی با لحن بسیار قاطعانه پرسیده بود: «آنها خیلی وحشتناك بودند، نه؟»

بروك متوجه شده بودکه دانشمند با طرح این سئوال از قبل حالت‌تدافعی به خودگرفته است به همین جهت به خودگفته بود بگذار او این چنین از مردمش دفاع کند و فقط پاسخ داده بود:

«آری خیلی وحشتناك بودند، ولی چشمانشان.»

«چشمانش چی؟»

چشمانی زنده ومملو از نور حیات...»

دانشمندآمرانه‌گفته بود: «آری، نیروی جنسی. تمام مردم‌گرسنه از نیروی جنسی قوی برخوردارند. این‌واکنش طبیعت است تا بقای حیات ادامه یابد. انسان گرسنه می‌داندکه بزودی می‌میرد و به همین جهت می‌داندکه باید خیلی زود و خیلی زیاد تولید مثل کند. وکثرت جمعیت درکشورهای فقیر به این علت است.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

همان کشورهای فقیری که شما و هموطنان خوش خوراکتان دائم از آنها شکایت می کنید.»

دراین لحظه جگت پرسید: «به‌چی فکر می کنی؟» او آنچه را که در برزیل شنیده بود برای جگت بازگو کرد و نهایتاً پرسید: «فکر می کنید که نظر این دانشمند درست است؟»

جگت شانه‌هایش را بالا انداخت و پاسخ داد: «شاید ولی ما به حیات معتقدیم عمل جنسی ازنظر ما مقدس است زیرا موجب خلقت است.

بروك که به چهره جگت خیره شده بود به‌خود می گفت درك این انسان عجیب چقدر مشکل بود. سپس اشاره به پسربچه‌ای کرد و گفت:

«به آن پسربچه قشنگ و جالب نگاه کنید ـ ولی واقعاً غم‌انگیز است. او برهنه و گرسنه است و هیچگاه نخواهد توانست به مدرسه برود. اینطور نیست؟»

جگت قاطعانه پاسخ داد: «بهرحال این سرنوشت اوست.»

بروك برای لحظه‌ای ازجگت بدش آمد. او چطور می‌توانست هم‌جاذب باشد و هم با او مخالفت کند؟

«برایتان خیلی آسان است که چنین سرنوشتی را برای دیگران بپذیرید.»

«من آنرا می‌پذیرم: زیرا باید بپذیرم. ولی این مردم هموطن من هستند و هیچگاه آنها را فراموش نمی کنم.»

«آنها چکاره هستند؟»

«ماهیگیر و ـ قاچاقچی مشروبات الکلی.»

«قاچاقچی مشروبات؟»

«بله، شاید ندانید که ما هم البته بـه دلائل دیگری مانند آنچه کـه شما زمانی، «ممنوعیت» می‌نامیدید، مقرراتی در اینجا داریم. مشروبات الکلی در دین ما حرام و ممنوع

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

است.»بروك که هنوز از اوعصبانی بود گفت: «ولی من بسیاری ازهموطنان شماراکه معلوم بود ثروتمند هستند، درهتل دیدم‌که با هرمسافر غربی می‌خواهندآشناشوند تا در سهمیه نوشابه الکلی آنها شریك شوند. حتی سعی کردند با من هم سرصحبت‌را بازکنند. البته درابتداء فکر کردم به‌خاطر جذابیت من‌است.»

بروك برای لحظه‌ای خاموش‌شد وسپس خنده‌کنان‌ادامه داد: «ولی بعدفهمیدم که‌این به‌خاطر سهمیه مجاز من از نوشابه‌های الکلی هتل بوده‌است.»

جگت باخونسردی گفت: «حتماً به خاطر هردوی‌آنها بوده‌است.»

«ولی قبول این آلونك‌ها وکپرنشین‌هاچی؟

آیا وجود آنها لازم است؟»

«هزاران‌سال است‌که آنها اینجا هستند. بارهاازباد وطوفان منهدم شده و با گذشت زمان پوسیده شده‌اند.

ولی دوباره ودوباره ساخته‌شده‌اند.»

«چرا؟»

«برای اینکه سرپناهی هستند برای بسیاری ازمردم و این دلیل قانع کننده‌ای است. باید کلکته را ببینید.

مردم درآنجا به‌دنیامی‌آیند، زندگی کرده و میمیرند بدون آنکه ازلحظه حیات تا مرگ سقفی بالای سرخود ببینند.»

«ولی چطور می‌شود این چیزها را قبول کرد؟»

جگت شانه‌های خودرابالاانداخت‌وگفت: «ماهندیها درقبول‌زندگی‌همانطوری که هست، خیلی هنرمندیم.»

« لطفاً مرا دست نیاندازید . همسر شما مرگ پسرتان را قبول نمی‌کند. پس دارید ضدونقیض می‌گویید.»

هردوی‌آنها کمی عصبی بودند. جگت‌ازخودش می‌پرسید که‌آیا بروك‌دلیلش

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

را می‌داند وبعد خودرا قانع ساخت که او نمی‌داند. ولی خود اودلیلش را خوب می‌دانست. شب گذشته آنها خیلی زود ازهم جدا شده‌بودند وجگت ازاینکه بتواند به او نزدیکترشود ناامید شده‌بود. اوروش محتاطانه بروك راکه کاملا تدافعی‌بود، دریافته و خیلی‌زود با او خداحافظی کرده‌بود. وفقط به اوگفته بود.

«باید صبح خیلی‌زود حرکت کنیم. نمی‌خواهم دیر بخوابید. فردا روزسخت وطولانی خواهد بود و فرصت زیادی داریم تا باهم حرف‌بزنیم.»

به دنبال این‌گفته، بروك که‌گویی آرام شده‌بود بلافاصله ازپشت میز برخاسته وعازم اطاقش شده‌بود. او نیز هنگام خداحافظی‌در مقابل اطاق‌بروك فقط پرسیده‌بود: «چه‌چیزی بین من وشماست؟ بنظر می‌رسدکه شما را سالهاست می‌شناسم.»

« این فقط یك دوستی است. و دوستان همیشه مطمئن هستندکه قبلا یکدیگر را دیده‌اند. همان تناسخ و این‌جورچیزها.»

«یعنی شما هم قائل به تناسخ هستید؟»

بروك باصراحت‌گفته‌بود: «شاید همیشه معتقد بوده‌ام.»

جگت که مایل به ترك اونبود، به‌یاد یکی‌ازگفته‌های معروف «بهاگاواجیتا» که مادرش همیشه برای او تکرار می‌کرد ، افتاده وعین‌آنرا برای بروك بازگو کرده بود«کسی که‌کار خیر می‌کند هرگز به جای بدی نمی‌رود. او به‌سرزمین‌حق رفته و سالهای بسیار درآنجا می‌ماند تا اینکه در خانواده ثروتمندی متولد می‌شود.،.. او با تولد دوباره سعی می‌کند آنچه راکه قبلا می‌شناخته است مجدداً در ذهنش زنده کند وبدین‌ترتیب بسوی‌کمال پیش می‌رود.»

بروك که شیفته این‌گفتارشده‌بود، نگاهی ستایش‌انگیز به جگت انداخته‌بود. این نگاه برای جگت خیلی تازه وبدیع بود. نگاهی‌که متی هرگز به‌او نکرده‌بود. بهرحال او به خودآمده‌وبه بروك گفته بود.

«شب‌بخیر، فردا همدیگر را دوباره خواهیم دید.

آری‌فردا، فردا وفردا.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ولی اکنون از احساس لطیفی که روز گذشته به بروك داشت، تعجب می کرد. آیا این نوع جدیدی ازعشق بود؟ یاشاید به خاطر آن بود که هیچگاه قبلا عشق را نشناخته بود! بهرحال ازصبح آن روز خودرا آدم دیگری می‌یافت وحتی احساس می کرد که بی‌حوصله و کج‌خلق است. اوشب گذشته خیلی ناراحت خوابیده وسحرگاه هم فکر بروك اورا آزار داده بود. از اینکه نمی‌توانست به سراغ اوبرود ناراحت بود. آری وضعیت این دختر با همسرش متی که همیشه دردسترس بود، فرق‌داشت، وازاینکه می‌دید این دختر می‌خواهد ثابت کند که بین زن ومرد یك دوستی ساده می‌تواند ادامه داشته‌باشد، دلخوربود وصبروشکیبایی خودرا بتدریج ازدست‌می‌داد. دلخوری وکج‌خلقی او به دیگر مسایل زندگیش هم مربوط می‌شد، تغییرات دائم بی‌انتهای آن قصر درباچه، عدم‌استقبال ویرا از ازدواج با راج صرفاً به خاطرموهای روی‌لالهٔ گوشهایش، وابستگی مذهبی وعجیب وغریب متی به‌کشیش فرانسیس‌پل، بارسنگین دهاتی‌های حول وحوش قصر که دیگر به او ارتباطی نداشته و درحوزه مسئولیت او نبودند، ولی با این تفاوت که مردم منطقه حاضر به ترك این میراث عاطفی نبوده و اورا مجبور می کردند که به‌آنان فکر کند وبه هنگام قحطی مواظب آنها باشد ومهمتر ازهمه پافشاری متی در اینکه پسرشان نمرده‌بود. مرگ جی ضربه بزرگی برپیکر اوزده بود و تمام تلاشی که برای پنهان نگهداشتن اندوه ناشی از فقدان جی کرده‌بود درمقابل این اصرار و پافشاری متی به‌جایی نرسیده و حتی اورا غمگین‌تر وخسته‌تر کرده‌بود.

واکنون‌حضور این دخترغریبی احساسات او راکه دائم با احساس غم و کج خلقی در کشمکش بود، بیشتر جریحه‌دار ساخته بود. آری، اودرکنار احساسی که به این دختر داشت، مصمم‌بود که هرطورشده نگذارد و یا نباید بخواهد که یك غریبه جنبه‌های زشت مردمش را ، حال هرچقدر برای خود او هم برخی اوقات زشت

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بودند، ببینند، بخصوص این دخترزیباکه او بهیچوجه نمی‌خواست عاشق بشود.

آنها «جوهو» را پشت‌سر گذاشته وبوسیله اتومبیل عازم فرودگاه، جائیکه‌یك هواپیمای ویسکونت قراضه عازم پرواز به «موسوری» بود، شده بودند. البته لزومی نداشت که به اردوگاه آوارگان دردارجلینگ کالیمپونگ که پس‌ازجنگ باچینی‌ها تخلیه شده‌بودند بروند. ولی شاید درنقطه‌ای درنزدیکی اردوگاه تبتی‌ها در حول و حوش موسوری می‌توانستند اطلاعاتی ازیك‌لاما کسب کنند.

بروك‌گویی که به افکار جگت پی‌برده‌است پرسید:

«آیا می‌دانید کجا باید برویم؟»

«به یك‌اردوگاه پناهندگان تبتی در شمال. در میان‌آنها لاماهایی هستند که خبرهای جدیدی از مرز دارند.»

«آیا قبلا به دارجلینگ رفته‌اید؟»

«نه‌بخاطرپسرم، بلکه برای‌دخترم‌به آنجازیاد رفته‌ام. مدرسه‌اش‌نزدیك آنجاست. مدرسه معروفی‌است که مدتهاپیش توسط‌انگلیسهابه خاطر بچه‌هایشان درآنجاتأسیس شده‌است و درحال‌حاضر بچه‌های هندی هم در آن درس می‌خوانند. ویرا چند سال است که به‌آنجا می‌رود. ولی فکر نکنم درسش را تمام‌کند، زیرا قراراست به‌زودی عروسی‌کند و با وقت کمی که باقیمانده دلش می‌خواهد نزد مادرش باشد.»

«آیا ازدواج برای او خیلی زودنیست؟»

«ما به ازدواج زود معتقدیم، بخصوص برای دخترها.»

«آیا نامزدش را دوست دارد؟»

«این سئوال را تا بحال از او نکرده‌ام.»

بروك توقف‌کرد. هردوی آنها تاآن‌لحظه درفرودگاه به‌سوی‌هواپیمائی که در انتظارشان‌بود قدم می‌زدند.

درپشت‌سرآنها یك‌باربرتکیده که عرق ازسروصورتش جاری‌بود، به زحمت چمدان‌های آنها را حمل می‌کرد.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بروك درعین ناباوری پرسید: «تا بحال این سؤال را از دخترتان نکرده‌اید؟»

«این یك ازدواج قراردادی است، مثل ازدواج خودم.»

«می‌خواهید بگوئید که شما هم موقع عروسی عاشق زنتان نبودید؟»

«البته که نه، این کار برای من زشت‌بود. همسرم‌ازخانواده بالایی است ومانند خانواده من خیلی اصیل هستند. ما یادگرفته‌ایم که قدر و ارزش یکدیگر رابدانیم و اززمان ازدواج تاکنون راضی و خوشحال بوده‌ایم. او زن خوبی برای من بوده و منهم‌به‌وظائف خود عمل کرده‌ام.»

هردوی‌آنها به‌علت‌فشار جمعیت برشتاب خود افزودند.

بروك متوجه فرق انبوه جمعیت در هندوستان و درجاهای دیگر دنیا می‌شد. مردم درآنجا بانوعی شادی ونشاط که مظهرحیات وارتباط‌بود، حرکت می‌کردند گرچه هرکسی جهت خودرا دنبال می‌کردولی درعین‌حال ازوجود تمامی افراد دوروبرش‌آگاه بود.

گویی که درعین‌جدایی از دیگران، در ارتباط با آنها بود، آری‌آنها ذره‌ای جدا و منفرد بودند ولی با یك‌کل درهم‌آمیخته شده بودند. چقدر دلش‌می‌خواست این برداشت خود را از آن انبوه جمعیت برای جگت بازگو کند، ولی جگت فقط قاطعانه ندا داد: عجله‌کن، البته‌جای مارزرو شده است ولی مطمئن نیستم آنرابرای ما نگهدارند، باید هرچه زودتر به هواپیما برسیم.»

آنها بلافاصله بعدازورود به داخل هواپیما، درصندلی‌های خود جای گرفتند. هواپیما مملو از زن وبچه بود.

بروك با تردید پرسید: «آیا این هواپیمای مطمئنی‌است؟»

«البته که نه، هیچی در هندوستان مطمئن نیست. زندگی ما دردست خودمان است.»

بروك مشغول بستن کمربندشد. انتهای یکی از گیره‌های کمربند افتاده بود و معلوم بود که میهمانداری قبلا لطف‌کرده‌وآنرا دوباره باسنجاق قفلی بسته‌بود.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جگت پس از بستن کمربندش خنده کنان گفت:

«از ایـن ببعد دیگر هیچ اتفاقی بـرای ما نخواهد افتاد. ما با هم و در کنـار یکدیگریم.»

بروك نگاه سریعی به چهرهٔ او انداخت وسعی کرد که منظور او ازجمله آخر را بفهمد. ولی بعد تصمیم گرفت که سعی‌ای دراین مورد نکند. جگت که متوجه نگاه پرمعنای او شده بود، مجدداً خندیدن را آغاز کرده وگفت:

«تعجب نکنید، این یك واقعیت است. ما دراینجا با هم و درکناریکدیگریم. همین برای من کافی است وبه لحظات بعد هـم دیگر فکر نخواهم کـرد. بگذارید بقیه راآینده تصمیم بگیرد.»

هردوی آنها درآن لحظه احساس شادی وسرمستی می کردند. بروك نـاگهان بی‌اراده پرسید:

«درباره تناسخ...»

«دربارهٔ تناسخ چی؟»

«هیچی، مگراینکه امروز احساس می کنم می‌توانم بـه تناسخ قائل باشم. شاید چنین تفکری دراثربودن در هندوستان باشد. دراینجا بهرچیزی می‌شود اعتقاد پیداکرد!»

«شاید این بخاطر اثر سن برروی شما باشد!»

جگت که باگفتن این جمله منتظرنازوکرشمه‌ای ازجانب بروك بود، درکمال ناامیدی متوجه نگاه سرد و بی‌تفاوت او شدکه با صراحت فقط گفت: «شاید فقط بـه خاطرشما باشد.»

در این هنگام میهماندار هواپیما که ساری سبزرنگی پوشیده بود، بـا تبسم شرینی ظرفی جلوی آنها گرفت وگفت: «عالیجناب، ازحضورشما وهمراه خوشگلتان دراین هواپیما مفتخریم. ازاین شیرینی‌ها بردارید، بخصوص اگرحالتان بهم بخورد.»

میهماندار سپس رویش را به بروك کرد وگفت:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«لطفاً بردارید.»

بروك با تكان دادن سرشیرینی را رد كرد، ولی جگت دوشیرینی عسلی رنگ كوچك برداشت. در این فاصله میهماندار چنان به بروك خیره شده بود كه به كلی فراموش كرده بود از آنجا تكان بخورد.

بالاخره جگت به تندی گفت: «بس است. بس است.»

میهماندار خنده معنی‌داری كرد و زمزمه كنان گفت: «آه، معذرت می‌خواهم.» وسپس از آنها جدا شد.

با رفتن مهماندار بروك بلافاصله پرسید: «اوشما را می‌شناسد؟»

«بلی وحالا شما را هم می‌شناسد. آیا برایتان مهم است؟»

«مطمئن نیستم كه منظورتان از اینكه او مرا نیز می‌شناسد چیست؟»

«حال هرمنظوری درمیان باشد، آیا برایتان مهم است؟»

بروك مستقیماً به چشمهای جگت خیره شد و پس از لحظه‌ای گفت: «مگر به شما نگفته‌ام كه برای من به منزله یك احساس همبستگی هستید؟»

موتور هواپیما دوربرداشت وهواپیما ابتدا آهسته وسپس با سرعت حركت راآغاز كرد و پس ازمكثی كوتاه در انتهای باند، عازم پرواز شد. بروك با صدای خفه‌ای گفت:

«این لحظه خطرناك است.»

جگت گفت: «آری، لحظه‌ای هم خطرناك و هم دوست داشتنی.»

ماه دراثرغبارغلیظ ناشی ازوزش‌بادهای موسمی درآسمان بی‌كران نیودهلی بزرگتر از همیشه جلوه كرده و فرا رسیدن شب را اعلام می‌داشت. هردوی آنها در هتل آشوكا پشت میزشام نشستند و درزیربارسنگین نگاههای كنجكاو مردم درپشت دیگرمیزها به گفتگو با یكدیگر ادامه می‌دادند و سعی می‌كردند نگاههای اطرافیان

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

را نادیده بگیرند. همه مردها به هنگام عبور از کنار جگت دست خود را به علامت آشنایی تکان داده و تکرار می‌کردند:

«شب بخیر عالیجناب.»

«از اینکه شما را اینطور سرحال می‌بینم خوشحالم.»

«جگت، آیا خیال داری برای مدت زیادی اینجا بمانی؟»

جگت درجواب تمام این احوالپرسی‌ها، لبخند بی‌تفاوتی زده ودست راست خود را دائماً بالا برده و برای آنها تکان می‌داد و بالاخره به بروك گفت:

«همه می‌خواهند با تو آشنا شوند. و منهم این کار را نخواهم کرد.»

زنان هم ازفاصله دورترهمگی به بروك خیره شده و او را زیر نظر داشتند.

جگت بروك را مخاطب قرار داد و گفت: «در اینجا چیزی به معنای خلوت بودن وجود ندارد. مثلا اگر من به اطاق شما یا شما به اطاق من بیائید، تمام پیشخدمتها پشت سرما غیبت خواهند کرد. یك پیشنهادعالی ـ ما همان کاری راکه‌قبلا کردیم، امشب نیز انجام می‌دهیم. یعنی دوباره دراین شب مهتاب به تاج محل می‌رویم. تاآگرا اتومبیل‌سواری جالبی خواهد بود. همین الان یك اتومبیل صدا خواهم کرد.

بروك مردد بود. آیا مهتاب وتاج محل فرصتی برای آنها نخواهد بود؟ واین بار شاید وضع خطرناك می‌شد. او بخوبی متوجه احساس جگت شده بود. احساسی‌ناشی ازهمبستگی نه بلکه ناشی از کشش بود. هردوی آنها علیرغم هوش و ذکاوت بسیار و علیرغم نوعی خودداری و کف نفس که به علت درکی عمیق از یکدیگربود، به‌هرحال انسان بودند و اگر این احساسات عمیق آنها افسارگسیخته می‌شد ویا به‌جهت دیگری منحرف می‌گردید، بدون‌تردید هردوی آنها منهدم می‌شدند. ولی بروك درآن لحظه نمی‌توانست کارصحیح یا غلط را تشخیص دهد.

جگت پرسید: «چرا مردد هستید؟»

«فکرمی‌کنم کمی خسته هستم.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«شما ازمن خسته‌تر نیستید وکاملامثل یك گل سرخ، تازه وسرحال می‌باشید. اگرمن الان به‌تختخواب بروم، بدون شك تا سحربیدار می‌مانم. بعلاوه مـی‌خواهم تاج محل را دوباره با شما ببینم و این بارفرق خواهد داشت.»

بروك که ازلحن تحکیم‌آمیز جگت تا حدی لذت می‌برد تسلیم شد و ازجای برخاست. او که درتمام زندگیش تنها و مستقل زندگی کرده واتکاء ووابستگی دیگر زنان را سرزنش می‌کرد، از سلطه مردانه جگت بدش نیامده بود.

جگت ادامه داد: «یك چیزی هـم روی‌این لباس بپوشید. مـی‌خواهیم روی نیمکت‌های مرمرین‌آنجا نشسته‌و انعکاس نور مهتاب درآب را نگاه‌کنیم. تـا پانزده دقیقه دیگـر در اینجا بـاشید و لطفاً آن‌کفشهـای پـاشنه بلند را درآورده و صندل بپوشید!»

بروك خنده‌کنان‌گفت: «چشم، عالیجناب.»

پانزده دقیقه بعد، بـروك درحالیکه صندل هندی بـه پا داشت و شال بزرگ سفید رنگی روی دستش انداخته بود، به جگت پیوست. اتومبیل با یك راننده سیه چـرده جلـوی درب ورودی هتل منتظر بـود. آنها از شهـر خـارج و اتـوبـان «آگرا» را درپیش‌گرفتند. طولـی نکشید که‌گرد و خـاك ناشی از حـرکت آهسته گاری‌ایی که به دنبال‌گاوهای نربسته شده بودند و گلهٔ‌گوساله‌های سیاه رنگ وکاروان شترهایی‌را که‌درمیان‌بوق و کرنای‌اتومبیل‌ها به این سوو آنسودرحرکت بودند، پشت سرگذاشتند و وارد جاده خلارتی شدندکه‌درآن نه ازگردوخاك خبری بود ونـه از مسافری. برروی درختان درختان نازك و تکیده دو طرف جاده لاشخورهـا همچنان همانندکیسه‌های سیاه رنگ‌آویزان بودند. نـور مهتاب زمینهای خشك ولـم یزرع اطراف را روشن می‌کرد. تمام مناظر اطراف و اکناف گویـای سکون و آرامش پایان روز بود.

بروك در این فکر بودکه اگرجگت سعی می‌کرد دست او را بـگیرد، آیـا خطری متوجه‌اش‌می‌شد، از خود می‌پرسیدکه‌این‌کاربرای یك مرد هندی چه معنایی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌توانست داشته باشد؟ بخاطر آورد که یکبار با یك دختر چینی که پدرش سفیر چین در آمریکا بود درواشنگتن آشنا شده بود و متوجه شده بود که آن دختر دوست‌داشتنی آسیایی از دست دادن به مردان آمریکایی خودداری می‌کرد. او به بروك توضیح داده بود که «هرگاه کف دست‌ها همدیگر را لمس کنند، قلبها نیز بیدار می‌شوند.»

طولی نکشید که جگت صحبت‌درباره‌تاج‌محل‌راآغاز کرد: «برای ماهندی‌ها، تاج‌محل به عنوان یك مقبره نه بلکه معبد عشق است و هرکس برای خود معبدی این چنین دارد. ولی‌فکرمی کنم که‌بنای‌این معبدگویای‌احساس ندامت ودلشکستگی شاه‌جهان‌است. همسراوبهنگام وضع‌حمل چهاردهمین فرزندشان چشم‌ازجهان‌بست. شاید شاه جهان به اندازه کافی قدر همسرش را در دوران حیاتش نداشته بود. و این درس خوبی برای ماست ـ اینکه طی حیاتمان قبل از اینکه چیزی بگوئیم ـ باید خیلی صبورباشیم.»

سپس درانتظاروا کنش‌بروك ساکت‌وبیحرکت باقی ماند. بروك‌بالاخره‌گفت:

«نمی‌دانم چی بگویم»

«چه چیزی می‌خواهی بگویی؟»

«واقعاً نمی‌دانم چی بگویم.»

نزدیك نیمه شب که از دروازه تاج محل عبورکردند، یاد بازدید قبلی در ذهن بروك‌کاملا زنده شد، ولی احساس می‌کرد که این‌بارهمه چیزدراطراف به‌مراتب زیباتر بود. ساختمانی عظیم مرمرین در پرتوی مهتاب آنچنان می‌درخشید که گویی توده‌ای سفید و نورانی درآن فضای بیکران شناوربود. ولی هردوی‌آنها می‌دانستند نه فقط نورمهتاب، بلکه حضور آنها درکناریکدیگر به زیبایی‌های اطراف مفهوم دیگری بخشیده بود. هردوساکت وآرام به آنچه در مقابل می‌دیدند خیره شدند، سپس درکنارنهرآب پیش رفتند و بتدریج به‌آرامگاه نزدیك شدند و در مقابل آن برروی نیمکتی مرمرین نشستند.

جگت به ناگاه گفت: بیا برویم نزدیکتر. نورمهتاب به قدری زیاد است که می‌توانیم تمام برجستگی‌های نمای مرمرین را از نزدیك ببینیم. تمام‌آنها بشکلی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گل هستند و هرگلبرگی کاملا مشخص است و در وسط گلها هم سنگ کارگذاشته شده است، البته نه آن سنگهای قیمتی روزگارشاه جهان، زیرا سربازان بیرحم انگلیسی سنگها را کنده و با خود بردند. بعدها یک نایب‌السلطنه سنگهای نسبتاً با ارزشی بجای آنها کارگذاشت.

بروک گفت: «شما قبلا اینها را به من گفته‌اید.»

به هنگام نزدیک شدن به آرامگاه بروک احساس کرد که سنگهای مرمرین آنور زیر نور طلایی مهتاب گرم شده‌اند، ولی در حقیقت سنگها سرد و نرم بودند. آنها به آهستگی در سایه و روشن راه می‌رفتند. لحظاتی بعد از پله‌ها پائین رفته و وارد سردابی شدند. نور یک چراغ گردسوز فضا را اندکی روشنایی بخشیده بود. در آنجا «شاه» و همسر عزیزش در کنار یکدیگر آرمیده بودند. معلوم بود که او خفتن در کنار موجودی دیگر را در پایان زندگی اندوهناکش برآرامیدن در مقبره با شکوه خود که از قبل آنرا ساخته بود ترجیح داده‌است.

چهره جگت با قرار گرفتن در آن فضای مرگبار بار دیگر درهم رفت گویی که با مرگ عزیزش او را بیش ازپیش اندوهگین ساخت. از پله‌ها بالا آمدند و در کنار یکدیگر به طرف اتومبیلی که با آن به آنجا آمده بودند، حرکت کردند. به هنگام خروج ازدروازه، بروک به پشت سرخود نگاه طولانی انداخت و برای مدتی همچنان در آنجا میخکوب باقی ماند. جگت بالاخره به صدا درآمد و پرسید:

«به چی فکر می‌کنید؟» سپس شتابزده اضافه کرد:

«البته حق ندارم این سئوال را ازشما بکنم.»

بروک خیلی آرام حقیقت را به او گفت: «آری دارم فکر می‌کنم که باید از هم اکنون به بعد، به هنگام مراقبه زندگیم روی خواهد داد و به هنگام یاس و سرخوردگی این لحظه باشکوه را به خاطر بیاورم.»

جگت مکثی کرد و سپس گفت: «ومن در این فکرم که اکبرشاه هنگامیکه در «آگرا» بود، دوپسرش را ازدست داد. به هرحال او را کبیر می‌خوانند. آیا می‌خواهی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

درباره او برایت بگویم؟ او با ملکه الیزابت اول معاصر بود.»

«آیا کس دیگری هم به‌جز شما می‌تواند این چیزها را برای من تعریف کند.»

«بسیار خوب برویم داخل اتومبیل و من بقیه‌اش را در آنجا برایتان خواهم گفت. آیا جایتان راحت است؟»

و اما درباره اکبر! اوقدی متوسط داشت وازخشونت وبیرحمی هم متنفر بود. ولی به‌هنگام لزوم به‌آنها متوسل می‌شد. اوخیلی‌قوی وشجاع بود، به تنهایی‌ببرها راکشته وروی فیلهای دیوانه که هیچکس جرات‌نزدیك شدن به‌آنها را نداشت‌سوار می‌شد . چهره‌ای به رنگ تیره داشت ، ولی می‌گویند چشمهایش هم رنگ‌آب دریا بود.

او یك‌پادشاه واقعی ودرعین‌حال خیلی‌آتشین مزاج بود؛ وصدایش هم خیلی بلندبود. می‌گویند یك‌بار هنگامیکه متوجه شد که نگهبانی درپست نگهبانی‌اش به خواب رفته‌است، دستورداد که اورا از بالای برج به‌پائین‌انداختند. ولی بااینحال می‌توانست دربسیاری مواقع خودش را به‌خوبی کنترل کند. رفتاری پسندیده‌داشت. باآدمهای بالا، بزرگ‌منش وباآدمهای‌پست، رفتارزننده‌ای داشت. او می‌خواست همیشه درهمه‌چیز اول باشد. ولی‌ذهنش چنان فعال ودرخشان بودکه شکیبایی رازود از دست می‌داد. اوعاشق‌ماشین آلات بود وکارکسردن با فلز وچوب را بسیار می‌پسندید.

به‌همین‌جهت توپخانه مجهزی ایجاد کرد. اودرضمن مدیر خیلی‌خوبی بود، و تمامی جزئیات را زیرنظر داشت. وشبها هم فقط سه‌ساعت می‌خوابید. ولی با این وجود علاقه‌ای به یادگرفتن از طریق خواندن ونوشتن نداشت؛ بلکه باگوش‌دادن، چیزها را یادمی‌گرفت.

عارف هم‌بود. او سعی‌کرد که یك دین خاص برای‌کشورش بنیان بگذارد. بهرحال پس‌از مرگ دوپسرش، ازجانب یك مسلمان مقدس که درمیان صخره‌های

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«سیکری» زندگی می‌کرد، به او گفته‌شد که سه پسر دیگرش تا زمان حیات اوزنده خواهند ماند. بدین‌جهت او «فاتح پورسیکری»راکه بمعنای‌شهر پیروزی‌است، در نزدیکی اینجا بنا کرد.»

بروک گفت:«مرا به‌آنجا ببرید.»

جگت باتعجب پرسید: «این‌ساعت‌شب؟»

«دلم نمی‌خواهد پایان‌شب فرارسد.»

چندساعت‌بعد آنها شاهد طلوع شفق بودند.

انوار سرخ فام سنگهای دیوارهای «فاتح پورسیکری» را به‌رنگ قرمز درآورده‌بود.

بروک در مقابل عظمت بنای سنگی شهر بی‌حرکت و خاموش ایستاد، و نمی‌توانست ازآن‌منظره چشم‌بردارد.

«چرا مردم‌آنجا را ترک‌کرده‌اند؟»

«به‌علت‌کم‌آبی . اینجا فقط به مدت پانزده‌سال بین سالهای ۱۵۸۵-۱۵۷۰ پایتخت‌بود. ولی اکبرشاه دراین‌شهرهم دلشکسته‌بود، زیرا دوپسر وی که در اینجا به‌دنیاآمدند، درجوانی به علت زیاده‌روی بیمارشده ومردند. به‌هرحال امشب درباره مرگ‌پسر، و ناکامی‌ها خیلی صحبت‌کردیم.»

چقدربروک دلش می‌خواست اورا تسلی‌دهد. ولی‌نمی‌توانست.

لاما به جگت‌گفت: «عالیجناب پسر شما چه مرده وچه زنده باشد، مسئله‌ای نیست.» این‌لاما خیلی‌جوان‌بود. بروک‌که معتقد بود که‌لاماها بایستی خیلی پیرباشند، درمقابل این لامای جوان‌که درجواب سؤال جگت درباره سن‌اش گفته‌بود، فقط بیست‌وچهارسال، خیلی‌تعجب کرده‌بود. وجگت هم بالاخره طاقت‌نیاورده‌وگفته‌بود: «معذرت می‌خواهم، ولی بیست‌وچهارسال سن‌کمی‌است، شما اندکی از پسر من

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بزرگترید. بااینحال لاماهای بالاتر درموسوری شما را بهمن توصیه کردند.»

آنها که قبلا درشهری درارتفاعات کوهستانی توقف کرده بودند ازلاماها سراغ کسی راگرفته بودند که بتواند دربارهٔ «جی» صحبت بیشتری بکند. رئیس لاماها به آنها گفته بود: «هیچکس قادر به انجام این کار نیست. ما تناسخ نیستیم. بهتر است درحدود ۵۰ میل به طرف شمال بروید ودرآنجا لامای جوانی را ملاقات خواهید کرد که تناسخ است و با «راهبی» که درخدمت اوست، در معبدی درمیان کوهها زندگی می کند.»

جگت و بروك که این لامای جوان را به آسانی یافته بودند درقبال دعوتش وارد جایگاه اوشده و برروی تشکچه‌هایی نشسته بودند.

لامای جوان ادامه داد: «من تناسخ لامای مشهوری درتبت هستم. بعلاوه از دوران طفولیت درباره مرگ وحیات مجدد مطالعه کرده‌ام.» لاماچنان آرام ومطمئن صحبت می کرد، که گویی صدایش همانند پژواکی ازفاصله دور شنیده می‌شد. آنها درمعبد کوچکی در دامنه کوههای هیمالیا درنزدیکی دهکده‌ای بودند برفراز آن کوهها لامای بزرگ وپیروانش پس از رهایی ازدست چینی‌ها که تبت راگرفته بودند، پناهنده شده بودند. چه بسیارزنان ومردان وکودکان که از تنگه‌های مرتفع وخطرناك پوشیده از برف گذر کرده بودند. دالای لاما، رهبر والهام‌بخش آنها نیز همراه آنها بود. درمیان همراهان دالای لاما، این لامای، جوان نیز وجود داشت.

بروك ازاوپرسید: «عود چیست؟»

لامای جوان با نگاه حزن‌انگیزی به او خیره شد. چشمهایش که به مغولها می‌ماند به چشمهای هندیها، هیچ شباهتی نداشت.

بروك متوجه شد که چشمهای او نه درشت براق بودند ونه مژه‌هایی فرخورده داشتند، بلکه درمقابل خود چشمهای مرموزی می‌دید که تخم‌های آن بسیارسیاه و سفیدی آن عاری از هررگ سرخی بود. مژه‌ها نیز ضخیم وسیخ بودند درحالی که

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چشمهای هندیها اغلب کدر وتب‌آلود وسفیدی آنهـا هم مملو ازرگهای خون سرخ بود. ولی چشمهای مغولی چقدرآرام بودند.

لاما پاسخ داد: «این بـه مفهوم‌آنست کـه انسانها مـی‌توانند مجدداً درجسم انسانهای دیگر متولد شوند واین تناسخ است.»

لاما که به بروك دیگر نگاه نمی‌کرد، چشمانش ازفراز سر اوبه‌نقطه نامعلومی دوخته و دودستش را هم برروی زانوهای خودگذاشته‌بود. راهبه‌ای برای آنهاچای داغ‌آورد. بروك جرعه‌ای از چای نوشیده و درگـوش جگت‌زمزمه‌کرد: «چه جای خوبی.»

لاما چای ننوشید. بلکه یك‌کاسه نقره‌ای دردست پریده‌رنگ خود گرفت تـا آنها راگرم‌کند. سکوت همه‌جا را فراگرفته وآنها درانتظارصحبت لاما بودند. لاما به ناگاه به سمت جگت برگشته وبالحنی شمرده ویکنواخت‌گفت: «هنوز خیلی‌زود است‌که پسرت را درجسم جدیدی پیداکنی. او بـاید درابتدا از سه مرحلهٔ مـرگ بگذرد.»

جگت پرسید: «این سه‌مرحله چی هستند؟»

بنظر می‌رسید که جگت‌آرامش وخونسردی خودرا بتدریج ازدست می‌داد. لاما همانند بودا چهارزانو برروی قالیچه‌ای‌که کرسی‌چوبی کوچکی را می‌پوشاند، نشسته‌بود. رنگهای‌آن قالیچهٔ دستباف که‌به‌رنگ‌لاجوردی وبشمی بودند به‌آن‌اطاق لخت ومحقر جلوهٔ خاصی می‌دادند.

لاما پوستی به رنگ‌زردطلایی‌شفاف ولباسی‌به‌رنگ نارنجی‌تند برتن‌داشت. سرتراشیده‌اش درمقابل‌آن رنگ‌نارنجی تلؤلوی خاصی داشت. اوکاسه را برزمین گذاشته و دستها را همانند بودا بر روی سینه‌هایش قـرارداده و آغاز بـه صحبت کـرد:

«اولین مرحله مرگ، همان مردن‌است.» واگرشخصی که می‌میرد جوان‌باشد همانطور که پسر شما جوان‌بود واگر مرگ ناگهانی وسخت‌باشد همانطور که مرگ

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پسرتان‌بود، شخص در ابتدا نمی‌داند که مرده است. اوهمچنان صدای زنده‌ها را می‌شنود ومی‌تواندآنها رابیند وخود نیز فکر می کند که درمیان‌آنهاست. این‌شخص باصدای‌بلند فریادزده و ازآنها می‌خواهدکه‌صدایش رابشنوند. ولی‌آنها نمی‌توانند صدای اورا بشنوند، زیرا اومرده‌است. بالای سر خود می‌ایستد ولی نمی‌داند که مرده خوداوست، سپس وقتیکه‌آنها هیچ‌جوابی به فریادهای اونمی‌دهند، دادزده و می گوید «این من‌هستم،» بالاخره از نزدیك به جسد نگاه کرده وخودرا می‌شناسد و متوجه می‌شود که دیگر حیات ندارد واین اولین مرحلهٔ مرگ‌است- دانستن اینکه مرده‌است.»

لاما دراینجا مکثی کرد جرعه‌ای از چای خود نوشید.

جگت وبروك ساکت بودند وبه‌چهره لاماکه حالتی شگفت‌زده و اندکی بیمناك داشت می‌نگریستند. جگت به جی درحالیکه برروی جسد متلاشی شده‌خود بر روی برفها خم شده بود ، فکر می‌کرد. ولی بروك درچه فکری بود؟ بروك که گویی درحالت جذبه بود ، به لاما مات ومبهوت خیره شده‌بود.

جگت باصدای بلندگفت: «بروك به خودت بیا.»

بروك بدون‌آنکه نگاهی به اوبکند فقط‌گفت:

«خواهش می‌کنم به او بگوکه ادامه دهد.»

لاما منتظر تقاضای جگت نشد و ادامه دهد:

«مرحله دوم مرحله‌ای مملو ازحزن و اندوه و ترس است. پسر شما بعد از اینکه فهمید مرده‌است، احساس می کندکه‌در تنهایی گم‌شده‌است. او کسدیگر باکسی نمی‌تواند صحبت کند، فقط از جسم مرده‌اش که برروی زمین افتاده‌است، فاصله می گیرد.»

دراینجا لاما چشمان خودرا بست‌ولحظاتی چند بی‌حرکت باقی ماند. سپس آه عمیقی کشیده وگفت:

«آه، آری، جوان زیبا ورعنایی‌است. ولی بدجوری زخمی‌شده‌است. آری،

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سرش، نصف‌سرش رفته‌است. ولی‌صورتش دست‌نخورده و خیلی قشنگ‌ودرضمن بی‌روح است. این نقاب مرگ است. خیلی جوان است. خیلی‌جوان. سپس او از جسدش فاصله می‌گیرد، اوطاقت دیدن این جسم بی‌روح ومنجمد را که روی برفها افتاده‌است ندارد. این جسم دیگر برای‌اوفایده‌ای ندارد.»

جگت ناله‌ای کرد. وپرسید: «شما ازکجا می‌دانید کـه پسرم مرده‌است، در حالی‌که من این‌را به شما هنوز نگفته‌ام.»

لاما زمزمه‌کنان گفت: «من‌دارم می‌بینم.»

«پس به من بگوئید او به‌کجا رفته است؟»

لاما چشمهای خود راگشود و به فضای مقابل خیره شد وگفت: «به هرجای ممکن. در حقیقت او نمی‌داند به‌کجا برود، ولی می‌خواهد تاآنجاکه امکان دارداز جسم متلاشی شده‌اش فاصله بگیرد. او مانند پاره‌ابری در فضا شناور است. و این مرحلهٔ دوم است، مرحله‌ای مملو از هراس و اندوه؛گرچه تحمل بار این تنهایی را ندارد ولی با این حال بایدآنرا برای مدتی تحمل‌کند. برای مدتی.»

جگت درحالیکه مشتهای‌گـره شده خود را بسر روی زانویش‌گذاشته بود، به جلو خم شد و با دقت‌گوش می‌داد. لاما ادامه داد:

«ولی این مرحله هم تمام می‌شود. بـا نزدیك شدن پایان این مرحله، اوسخنان تسلی بخشی می‌شنود. ولی او نمی‌داندکه سخنان از درون او یا ازجای دیگر شنیده می‌شود. به هرحال این صدا برای او آرامبخش است.

صدایی به اومی‌گوید «نترس، مـا همیشه با توهستیم. راحت باش، پایان غم فـرا رسیده است، حـال مرحلهٔ انتخاب بزرگ فـرا می‌رسد. این سومین مـرحلهٔ مرگ است.

لاما مکثی‌کرده و در ذهن خود به‌کنکاش پرداخت.

جگت متحیرانه پرسید: «انتخاب؟»

« آری این صدا او را راهنمایی مـی‌کند. به او می‌گوید که او مـی تواند دوباره متولد شود و اگر نمـی‌خواهد که دوباره متولد شود، بایـد راه ابـدی را

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

که به خدای خدایان می انجامد در پیش گیرد . و در صورتی که می خواهد دوباره متولد شود باید در جستجوی جهان بشری آمده و زن و مردی را که درمرحله الهی جفت‌گیری هستند بیابد. وهنگامیکه عنصرمذکر با عنصر مؤنث نزدیکی می کند در لحظهٔ مناسب باید به زور به آنها بپیوندد . بدین ترتیب جنین تبدیل می‌شود به مکانی برای اقامت روح وآغازی است برای حیات دیگر. فاصله مرگ تا تناسخ چهل‌ونه روز است.»

بروك که به زحمت تنفس می‌کرد، پرسید: «آیا او حق انتخاب درباره‌اینکه چه چیزی به دنیابیاید دارد؟»

لاما سرتراشیده شده خود را تکان داد و پاسخ داد: «اوفقطمی‌تواند بین‌حیات دوباره یا پیوستن به خدای خدایان را انتخاب کند. هیچ تأخیری در این مورد جائز نیست، زیرا ماهیت او تغییر می کند وباید از فرصت استفاده کند. حال چه زن به دنیا بیاید وچه مرد این بستگی به شانس او دارد. به هرحال اوبایستی زندگی را باتمامی شادی‌ها و اندوههایش قبول کند.»

جگت پرسید: «اگر او دوباره متولد بشود، او را به عنوان یك بچه چطور می‌توانیم بشناسیم.؟»

لاما قاطعانه پاسخ داد: «باید جستجو کنید. ابتدا دوروبر محل اقامتش را بگردید. او ازجائیکه که مرده است گریخته و دیگر نمی‌خواهد جسم بیروحش را ببیند. اوبه جاهائیکه دربچگی بهترین دورهٔ زندگیش راگذرانده است برمی گردد.»

در این لحظه لاما به جگت نگاهی کرد و با لحن ملاطفت‌آمیزی گفت. «به نظر می‌رسد قلب شما از شدت اندوه درحال ایستادن است، بگذارید مرده را صدا کنم. اجازه می‌دهید؟»

جگت پاسخ داد: «خواهش می کنم.»

پس لاما «جی» را فرا خواند: «آه، ای نجیب زاده، صدای مرا بشنو. بدان که اکنون در پرتو نور واقعیت پاك و خالص قرارداری و این همان طبیعت راستین

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

است. این نور که هیچ شکل، رنگ و نشانه‌ای ندارد، در واقعیت مطلق، جامع نیکی‌ها بوده و تهی و خالی است. خرد تو که اکنون تهی است، به معنای پوچ و باطل بودن آن نیست. بلکه همان بصیرت تو است که تجلی نور است. و آن همانا آگاهی نسبت به جامع نیکی‌ها است... همان آگاهی تو که هوشیار و تهی بود. و از نور عظیم جدا ناپذیر است. نوری که نه متولد می‌شود و نه می‌میرد و خود همان نور تغییر ناپذیر است، همان حقیقت نهایی است ـ خدایان خود همان نور و تابش روح تو می‌باشند.»

جگت با ناآرامی فریاد زد: «آه، پدر مقدس، شما دارید ما را از خدایانمان محروم می‌کنید.»

لاما جواب داد: «آیا نمی‌فهمید که روح خودت همان نور خدای خدایان است و خدا همان روح تو است؟ آه، ای انسان! از زندگی و حیات چه می‌دانی؟ خیلی آسانتر است که معتقد باشی همه چیز برایت پیش می‌آید، تا اینکه فکر کنی که تو خودت مسبب این پیشامدها هستی. بخش حیوانی انسان درمقابل شناخت حقیقت مبارزه می‌کند و خود را خالق شرایط حیات می‌داند.»

لاما با گفتن این جملات چشمها را بست و با صدای ضعیفی که گویی از فاصله دور شنیده می‌شد شروع به صحبت کرد: «به نظر می‌رسد که پسرتان در سرزمینی بیگانه سرگردان است. ارواح درمکانهایی که بیشتر با شادی زندگی کرده‌اند توقف بیشتری می‌کنند. و از آنجائی که پسرتان خیلی جوان است، به نظر نمی‌رسد که بخواهد دوباره به دنیا نیاید. آنها که خسته و پیرهستند یا از بیماری می‌میرند، بیشتر به سمت خدای خدایان می‌روند. ولی فرزند شما هرگز با شادیهای بزرگسالی آشنا نشده، بچه‌ای از خود بجای نگذاشته‌است و وظائفش را کامل انجام نداده است. پس او باز خواهد گشت. و بی صبرانه منتظر حیات دوباره است و به همین جهت بیش از این سرگردان باقی نخواهد ماند. او اولین نزدیکی زن و مردی را که بیابد به آنها خواهد پیوست، خواه در کلبه‌ای، خواه در قصری.»

جگت مجدداً پرسید: «ما چطور می‌توانیم او را پیدا کنیم؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

او که اندکی گیج شده بود به نظرمی‌رسید درعین شك و ناباوری، به‌حرفهای لاما معتقد شده است.

لاما پاسخ داد: «شما حتماًازاوآثار و تعویذاتی دارید. و از خاطرات زمان کودکی او و غذاهایی که دوست داشت و زبانی که صحبت می کرد مطلع هستید. آیا او تصادف ناچیزی را به یاد نمی‌آورد؟آیا رنگ بخصوصی را بیشترازرنگهای دیگردوست نداشت؟آیا جاهائی راکه دوست داشت بازی کند، به خاطرمی‌آورید؟» آیا با شما به شکار ببر نیامده بود وکی او اولین ببر راکشت؟ اینها تعویذات شما هستند.»

لاماکه سکوت‌کرده بود دیگر حاضر نبود صحبتش را ادامه دهد. جگت و بروك برخاسته واو را ترك کردند ودرخارج ازمعبد در هوای‌خنك کوهستان کوره راهی راپیش‌گرفتند. هردوی آنها در گفته‌های مرموزلاما مستغرق‌بودند، البته آنها نمی‌توانستندآنچه راکه شنیده‌بودند باور کنند.بااین‌وجودسکوت‌وخلوت کوهستان، هوای رقیق ارتفاعات وسنگینی‌سایه‌هاکه بردره‌ها ودامنه‌صخره‌ها وپرتگاهها که‌گویی دهان‌باز کرده‌بودند، همه باهم ناشناخته‌ها راگسترش می‌دادند ولی ناگهان جگت از موضوعی‌کاملا دوراز ذهنشان شروع به‌صحبت کرد.

«می‌خواهم بعدازاینجا برای‌ملاقات مدیرمدرسه «چی» بروم، اویك‌انگلیسی است که بسیار مورد احترام من‌است. اوهمیشه‌توجه خاصی به «جی» داشت. وحتی می‌توانم بگویم که او«جی» رابیشتر ازمن می‌شناسد. زیرا من فقط «جی» رابه‌عنوان پسرم می‌شناختم. البته آقای کرانستون مـی‌تواند تا اندازه‌ای‌گفته‌های ایـن لاما را تعدیل کند.

ازاینکه‌حرفهای این‌لاما روی‌من اثر گذاشته‌است ازخودم بـدم می‌آید ولی این به‌خاطر روحیه هندی من‌است.»

بروك‌گفت:«چرانه؟ منهم تحت‌تأثیر قرار گرفتم. درحقیقت دارم معتقد می‌شوم که«جی» بازخواهدگشت ـ مگراینکه...»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بروك برای لحظه‌ای سکوت کرد.

جگت پرسید:

«که‌چی؟»

«مگر اینکه «جی» به سوی خدای خدایان برود.»

جگت خنده‌ای کرده و سپس بالحن ناراحتی گفت:

«آه، چه‌چیزها. من فقط به‌دیدن این لاما رفتم تاببینم‌راجع به‌پسرم‌چه‌شایعاتی شنیده‌است. و هیچ‌انتظار اینهمه مزخرفات را نداشتم.»

«نگوئید مزخرفات.»

«چرا نه؟»

«برای اینکه مانمی‌دانیم...خیلی‌چیزهاست که ما نمی‌دانیم.»

جگت از دیدن چشمهای اشك‌آلود بروك تعجب کرد وگفت: «به هرحال‌باید عازم دیدن این‌مرد انگلیسی بشویم. ازآنجاکه آدم واقع‌بینی‌است، حتماً مارا تسلی خواهدداد.

آقای کرنستون‌گفت: «جی قبل‌از اینکه عازم جبهه شود، به دیدن من آمد. البته ازآنجاکه پسر کمرویی بود، ازآمدن او به اینجا خیلی تعجب‌کردم. واقعاً پسر اصیلی بود. بهرحال عالیجناب ما هیچگاه فراموش نخواهیم کرد که او پسر شما بود.»

آنها دردفتر مدیر مدرسه درساختمان بزرگی که همانندآشیانه عقاب برفراز صخره‌ها جای داشت،نشسته بودند.

بروك ازپنجره‌ای که‌درنزدیکی اوبود به‌جاده باریك‌وپرپیچ‌وخمی نگاه‌می کرد که اووجگت با یك جیپ قراضه آمریکائی که تنها دارایی رانندهٔ لاغر و نحیف‌آن

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به‌شمار می‌رفت از آن به بالا آمده‌بودند.

این جیپ آخرین بقایای سربازان انگلیسی طی جنگ جهانی دوم بود. او که در این جیپ کنار جگت نشسته بود با هراس وشگفتی به پائین پرتگاهها نگاه کرد.

جگت گفته بود: «نگاه‌کن، کف‌دستت خیس‌است.»

او نگاهی به کف دستش کرده و گفته‌بود: «دست خودم نیست، خیلی می‌ترسم، همیشه از ارتفاع وحشت داشتم. و این ترس دلیلی ندارد، اینطورنیست، نمی‌دانم، بهرحال دست خودم‌نیست. جسم من می‌ترسد و ازکنترل من خارج است.»

جگت بالحن تسلی‌بخشی گفته‌بود: «فراموش نکن که انگلیسی‌ها این جاده‌را ساخته‌اند وحتی امروزه هم والدین انگلیسی از این‌جاده عبور می‌کنند وبچه‌ها هم برای اینکه سوار اتوبومی بشوند. تانیمه این‌راه می‌روند.»

راننده شنگول وسرحال جیپ دلخورشده‌بودکه چرا نمی‌توانست کمکی به بروك بکند وفقط گفته‌بود: «عالیجناب، بهتراست که‌بترسد، همین‌هفته‌پیش یك‌جیپ از این یالاپرت شد، خداکندکه اتومبیلی ازجلو نیاید.»

خوشبختانه آنها باوسیله نقلیه دیگری روبرونشده و به‌موقع برای صرف‌چای انگلیسی ونانوکره به‌مدرسه رسیده‌بودند. بروك که چای‌وشیده ونان‌وکره را میل کرده‌بوددرحالیکه به‌آن‌جاده‌خطرناك فکر می‌کرد، به حرفهای آندوگوش‌می‌داد.

جگت می‌پرسید: «وجی هنگام ملاقات باشما چه چیزهایی گفت؟»

آقای کرنستون، خیلی جدی‌وخیلی انگلیسی‌گویی که هرگز محل«ساسکس» محل تولدش را ترك نکرده‌است، با قاشقی چای خود را هم زد وبالحنی متفکرانه گفت:

«یادم می‌آید به هنگام ملاقات جی به‌اوگفتم از اینکه منتظر فراخواندن به دوره خدمت سربازی نشده وشخصاً داوطلب شده‌است چقدر تعجب‌کرده بودم. او درجواب من پاسخ‌دادکه به‌عنوان پسر شما شاید هیچگاه اورا برای‌خدمت سربازی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فرانخوانند. وبهمین‌دلیل داوطلب شده‌بود تا خودرا وقف کشورش‌بکند.

من اورا درحالتی کاملا «عرفانی» می‌دیدم، درحالیکه تاقبل‌ازآن ملاقات حتی فکرآنرا هم نکرده‌بودم. عالیجناب شما اورا یك شکارچی ببر بارآورده‌بودید و من نیز به عنوان یك انگلیسی به اونگاه یك شکارچی ببر می‌کردم.»

جگت بالحنی شکوه‌آمیزی گفت : «ماراجپوتها از زمان خیلی قدیم شکارچی ببر بوده‌ایم.»

آقای کرانستون گفت: «درست است وجی نیز ازاینکه‌ببری کشته‌است‌احساس غرور می‌کرد.» اوسپس راجع به مادرش‌صحبت‌کرد. هرگز تا آن‌موقع از مادرش صحبتی نکرده بود. عالیجناب، من مادر اورا چندبار ملاقات کرده‌بودم. واقعاً خانم زیبا وباشخصیتی بودند. ولی درهمان‌آخرین‌دیدار با جی تازه پی‌بردم که این‌خانم مادر او بوده‌است. او فقط یك‌بار دربارهٔ جی بامن‌صحبت‌کرده بود وبه من گفته‌بود که جی‌هنوز خودرا نیافته‌است. مادرش وحشت این داشت که مبادا جی به‌یکباره عوض‌شود. به‌خاطرم می‌آید که این خانم دربارهٔ، ماندالا، یاجهان صحبت کرد که همانندگلی به‌اشکال مختلف شکفته می‌شود ولی‌درعین‌حال واحداست. حدس‌زدم که ایشان بایستی اهل عرفان‌وتناسخ باشند. ایشان درواقع مرا به‌حدی تحت تأثیر قرار دادند که پس‌ازآن درجستجوی مفهوم واقعی تناسخ برآمدم.»

بروك با علاقمندی پرسید: «آیا بالاخره متقاعد شدید ؟»

«نمی‌توانم‌بگویم که کاملا متقاعد شده‌ام، خانم وستلی، خوب می‌دانید که انسان عاقل با هرنفسی که می‌کشد، شك هم‌می‌کند، انسان به‌خوبی می‌بیند که‌آنچه راکه نمی‌داند و نمی‌شناسد، به‌مراتب وسیع‌تراست تا حوزهٔ شناخت وآگاهیش.

ولی اگر من‌خودرا یك‌شکاك خوش‌بین بدانم، باید بگویم که موضوع تناسخ اذهان بسیاری راطی‌قرون متمادی به خود مشغول کرده وبهمین‌جهت‌نمی‌توان‌آن‌را نادیده گرفت . بهمین دلیل مطالعه درباره تناسخ را با آونپیشاد[1] باقوادگیتا[2] «جاو»[3] شروع کردم.»

1- Bhagavadgita . 2- upanishads 3- Jove

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سپس خنده کوتاهی که حاکی ازاندکی دستپاچگی بود کرد و گفت:

«اعتراف می‌کنم که بسیار تحت‌تأثیر دانش ومعرفت این نویسندگان قرار گرفتم، بطوری که برمن مسجل شد که مردان حکیم طی یکبارحیات، منهای دوران کودکی ونوجوانی و فارغ‌از اوقاتی که برای خوابیدن، وبرآوردن نیازهای طبیعی جسم ازجمله خوردن و شستن ودیگر چیزها صرف می‌شود، هرگز نمی‌توانستند به‌چنین معرفت وشناختی نایل شوند، حال هرکه می‌خواهند، باشند.»

جگت پرسید: «آیا شما قبل‌ازآخرین ملاقات با جی به‌چنین نتیجه‌ای‌رسیده بودید؟»

آقای کرنستون که با دقت زیادگوش می‌داد، دستهایش را روی دسته‌های مبل گذاشت، اندکی به‌جلوخم شد و پاسخ داد: «بلی، درحقیقت قبل‌از دیدار با اوبود.» به‌خاطرم می‌رسدکه جی چیزعجیبی به‌من گفت. اواظهارداشت که مطمئن بود که‌طی عملیات کشته می‌شود. او این حرفها را با چنان آرامشی می‌گفت که من بی‌اختیار احساس خطرکردم،وبه‌اوگفتم، پسر عزیز، امیدوارم که خیلی مواظب خودت‌باشی تا کشته نشوی، تو تنها پسرپدرت هستی.»

جگت پرسید «اوچه‌جوابی‌داد؟»

«اوگفت، البته، سعی‌نمی‌کنم که بشوم. ولی‌اگربمیرم، آری، اودقیقاً گفت، اگر بمیرم به‌راحتی راه خودم را حال هرچه باشد ادامه خواهم‌داد.»

ازخارج عمارت مدرسه سروصدای پسرهاکه درکوه‌ها می‌پیچید، به‌گوش می‌رسید. ساعات درس‌تمام شد وبچه‌ها درباغ مدرسه‌که دیواره‌آنرا صخرهٔ عظیمی تشکیل می‌داد بازی می‌کردند.

بروك‌پسر کوچکی را دید که برروی دیواررفته وشروع به راه‌رفتن کرد.

بروك فریادزد: «آه نه، نگاه‌کنید. اوازآنجا می‌افتد ومی‌میرد.»

آقای کرنستون ازجای‌برخاست، پنجره‌راگشوده و داد زد: بیگلی، فوری‌از آنجا بیا پائین.» سپس تاپایین‌آمدن پسربچه صبرکرد و بعداز آن پنجره را بست و

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

درجای خودنشست. یك‌پیشخدمت‌هندی فنجانهای چای را مجدداً پر کرده وشیرینی به همه تعارف کرد.

بروك که هنوز وحشتزده‌بود پرسید: «آیا تابحال بچه‌ای ازآن بالا پرت نشده است ؟»

مدیر مدرسه جواب داد: «خیر، مگر یکبار پسربچه‌ای که چندسال‌پیش برای تعطیلات آخر هفته به خانه‌اش رفته بود. خانه‌آنها حتی از مدرسه‌هم بالاتر است. این پسربیچاره هم به دورازچشم مدیر مدرسه روی دیـوارباغ رفته ومتأسفانه ازآن بالا پرت‌شد. ولی‌تاآنجا که به‌یادمی‌آورم، جی هیچگاه روی دیوار باغ نمی‌رفت.

جگت گفت: «نه به‌خاطراینکه می‌ترسید.»

«نه، او فقط دلیلی برای انجام اینکار نداشت.»

آقای کرنستون تیکه کوچکی ازکیك را بدهان گذشت‌وادامه‌داد: «ازاینکه‌جی نوشته‌های «اوپنیشاد» راخوانده‌بود، خیلی‌تعجب کردم. بخصوص وقتی که‌فهمیدم آنها را به‌زبان انگلیسی خرانده‌است. این کاری‌است که‌هندیهای مدرن‌انجام‌می‌دهند. آنهاگرچه درجستجوی منشأ خود هستند، ولی بزبان خودصحبت نمی‌کنند. وباید زبان بیگانه ونامأنوس انگلیسی راکه به‌آنها یاد داده‌شده‌است بکارگیرند.»

جگت گفت: «ولی فکرکنم که مادرش کتاب مقدس را دردوران طفولیت او برایش به‌صدای بلند می‌خواند. البته بعـدازمدتی او به سوی مـن آمد وازاوروی گرداند. ولی دوباره به سوی مادرش‌رفت.»

آقای کرنستون فنجان چای راکنار گذاشت‌وبادستمال سفـره کتانی دست و دهانش راپاك کرد.

بروك همچنان حرکات اورا زیـر نظر داشت. آقای کرنستون درحالتی کاملا متفکرانـه گفت : « در«کاتااوپانیشاد[1]»به تـرجمه چارلـزجانستون ، که واقعاً عالـی ترجمه‌شده‌است، چنین گفته‌شده‌است.» سپس‌چشمهایش را بست‌وکف‌دستهای‌رنگ پریده خودرا بهم چسباند وبرروی شکم اندکی‌جلـوآمده‌اش گذاشت و ادامه‌داد:

1- katha upaniahad

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«دانا هرگززاده‌نشده و هرگز نمی‌میرد، ازهیچ‌جا نمی‌آید و هیچ‌چیز نمی‌شود. زاده نشده، ابدی وهمیشگی بدون‌آغازوبدون انتهااست وچیزی‌است دیرینه که‌وقتی جسم کشته شود ، کشته نخواهدشد.

«... کوچکتر از کوچك، بزرگتر ازبزرگ، این‌نفس خود درقلب انسان‌مخفی شده‌است... بادرك خدای‌بزرگ، همانا نفس خود، که ازلحاظ جسم غایب ولی در وجود جسمانی‌است، محکم واستوار در میان نسا‌پایداری‌هاست، پس انسان حکیم نمی‌تواند غم‌بخورد.»

طنین خوش وملایم آوای انگلیسی که کلمات را بالهجه‌کاملا انگلیسی تلفظ می‌کرد، باروحیه‌ای‌کاملا هندی‌گویی که فضای‌اطاق راملو ازنوای موسیقی‌می‌کرد. سروصدای بچه‌ها ازفاصله دور شنیده می‌شد و معلوم بود به مکانی دیگر رفته‌اند تا بازی کنند.

فقط‌گهگاهی‌صدایی‌وخنده‌ای به‌گوش‌می‌رسید. آقای کرنستون که ازمیهمانان خود چشم برنمی‌داشت، گفت:

«فکر می‌کنم هرچه را می‌دانستم به شماگفتم. عالیجناب، امیدوارم توانسته باشم کمکی به شماکرده‌باشم. بهرحال جی ازسنش بزرگتر بود، درعین سرزندگی وشادابی به مرگ هم فکر می‌کرد. درحقیقت،او هم به‌زندگی وهم به مرگ ازیك زاویه می‌نگریست و هردوبرایش یکسان بودند.»

سپس ازجای برخاسته ودست خودرا درازکرد، دستهایی‌باریك واستخوانی. وی خیلی انگلیس‌مآبانه به جگت دست داد و گفت: «خداحافظ، منتظرتان زیاد نگه نمی‌دارم. خورشید بزودی غروب می‌کند و بلافاصله هوا تاریك خواهدشد. دلم نمی‌خواهد درتاریکی ازآن‌جاده پرپیچ‌وخم پائین بروید.»

آقای کرنستون آنهارا ازاطاق به ایوان راهنمایی کرد و درآنجا درکنارآنها به افق خیره‌شد.

هلال طلایی خورشید برفراز ستیغ کوهها از نظر بتدریج پنهان می‌شد، و

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دامنه کوهها ودره‌ها را تاریکی غروب که سر ازمخفیگاه درآورده بود ، فرامی گرفت. جگت وبه همراه او بروك با عجله از پله‌های سنگی پائین رفته و وارد جاده شدند. آقای کرنستون از بالای پله‌ها دست خود را به علامت وداع بالابرد و پرسید:

«عالیجناب، آیا شما پسر دیگری هم دارید؟» جگت حیرت‌زده توقف کرده‌و پاسخ داد: «نه، فقط یك دختر.» آقای کرونسون گفت. «آه، البته، ویرا. وحالا یادم می‌آید که جی درباره اونیز با من صحبت کرد، فکر کنم دخترتان نامزد دارد وقرار است به زودی عروسی کند؟»

«درست است، با یك جوان خیلی عالی.»

«جی فقط گفت کـه این ازدواج از روی عشق نیست. امیدوار بـود که شما دخترتان را مجبوربه این ازدواج نکنید. بگذارید بگویم که او در این‌باره دقیقاً چی گفت «آقـای کرنستون دست پریده رنگ خـود را برروی پیشانی گذاشت وادامه داد: «اوگفت که زندگی خیلی کوتاه وعزیزتر ازآن است که بدون عشق بگذرد.»

«جی این راگفت؟»

«مطمئن بـاشید جی درست هنگامیکه روی همان پله‌ای که الان ایستاده‌اید ، ایستاده بود، این را به من گفت. ماباهم یکدیگر خداحافظی کرده‌بودیم و اوخیلی سریع مانند همیشه داشت از این پله‌ها پایین می‌رفت که به نـاگاه توقف کرد و برای اولین بار درباره خـواهرش شروع به صحبت کرد. اوگفت که شك دارد خواهرش به‌مدرسه برگردد. درمقابل ابرازتأسف من دراین باره بخصوص ازآنجاکه شنیده بودم دختر باهوشی است، اوگفت کـه قرار است که خواهرش بـدون عشق ازدواج کند و از نظر او این کار غلطی بود.»

جگت با تردیدگفت: تعجب می کنم کـه جی چنین چیزی دربـارهٔ خواهرش گفته‌باشد. البته‌این یك ازدواج قراردادی است. ولی ما نظرویرا را نیزجویاشده‌ایم. حداقل تا این حد مدرن هستیم.»

آقای کرنستون درحالیکه باآرامش دستش را بـرای آنها تکان می‌داد، گفت:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«آه، البته من چیزهایی راکه شنیده بودم برای شماگفتم.»

جگت و بروك مدرسه را پشت سر گذاشته و با جیپ عازم بازگشت‌شدند. در سر هرپیچ تندی جگت به بروك یادآوری می کرد که چشمهایش را برای اینکه نترسد ببندد.»

برروی ایوان قصر دریاچه، برت‌اسگود و ویرا درحالیکه هردوی‌آنها بروی نرده‌های مرمرین ایوان قصر دریاچه تکیه کرده بودند، مشغول صحبت با یکدیگر بودند. پاسی از نیمه شب گذشته بود. درآنسوی دریاچه مادر ویرا درازکشیده و در این فکربودکه ویرا در اطاق خود درقسمت غربی ساختمان درخواب عمیقی فرو رفته است. ولی ویراآنقدر صبرکرده بود تا صدای بسته شدن درب اطاق مادرش‌را و همچنین نفسهای بلند دایه پیرش راکه درمقابل درب برروی یك پادری خوابیده بود، بشنود. سپس خود را درشال سپیدی پیچیده و از پلکان داخل ساختمان پائین آمد. این پلکان زمانی‌گذرگاه اجدادش بودکه دردوران جوانی برای فرارازخانه و گردشهای شبانه به دور ازچشم والدین ازآن استفاده می‌کردند. ویرا هم مانند آنها به داخل‌یك قایق خزید، البته نه یك قایق موتوری پر سروصدا، بلکه قایقی که‌توسط یك پارو زن‌که قبلا از او رشوه دریافت‌کرده بود، آرام وبی سر وصدا به سوی قصردرباچه پیش می‌رفت. درآنسوی درباچه برت در انتظار او ایستاده بود، البته از نظر خود برت در حالت نیمه انتظار زیرا تا حدی احساس‌گناه می کرد، گرچه نمی‌دانست ویراکی نزد او می‌رفت ولی درضمن می‌دانست که او هیچگاه از این دختر دعوت نکرده بود. البته اودخترکارفرمایش حساب می‌شد. ولی اونمی‌توانست مانع ازآمدن این دختر بشود. و درعین حال از اونیز نخواسته بودکه به نزدش برود. با اینحال پس ازگذشت چند هفته، این‌نوع دیدارها کم کم‌تبدیل به‌قرار ومدار شد. آنها هرشب همدیگر را نمی‌دیدند، بلکه فقط شبهایی ـ که امکان‌آن برای ویرا

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وجود داشت. ویرا هرگاه می‌خواست برای دیدن برت عازم شود، طبق قرار قبلی روسری سفید ابریشمین از پنجره اطاقش تکان می‌داد. برت هم هرشب قبل‌ازاینکه هوا تاریك شود نا خودآگاه در انتظار رویت آن روسری سفید بود که از آن فاصله دور به اهتزاز درآید.

ویرا گفت: «من بهیچوجه مانند جی نیستم. جی می‌توانست خودرا باکسی تطبیق دهد. حال‌آنکه من توقع دارم که خودشان را با من تطبیق دهند.»

برت خنده‌کنان گفت: «شما خیلی لوس هستید.»

ویرا خیلی جدی پرسید «شما اینطور فکر می‌کنید؟»

«بلی، و ازآن خوشم می‌آید. شما مثل آمریکایی‌ها هستید.»

«آیا این حسن من است؟»

«از نظرمن حسن است. دخترهای آمریکایی لوس هستند. آنها اصرار دارند که راه خودشان را بروند. ازاستقلال آنها خوشم میاید. به‌آدمهای مطیع عادت ندارم. اگر دختری فوراً به هرچیزی بلی بگوید، مرد دیگر چیزی برای‌گفتن ندارد.»

برت به خوبی می‌دانست که بحث دربارهٔ زن ومرد بخصوص با دختری که بهیچوجه قصد ازدواج با او را نداشت به جای خطرناکی می‌کشید، ویرا هم بدون تردید به‌علت موقعیت‌خانواده‌اش نمی‌توانست تن به ازدواج با اوبدهد. اوبه‌هرحال عدم امکان ازدواج آنها یك واقعیت بود.

ویرا گفت: «امروزه، دخترهای هندی چندان مطیع نیستند.»

برت که به‌گوشهای کوچك وگوشواره‌های طلایی اوکه به نگین‌های یاقوت مزین شده بود نگاه کرد، همچنان درسکوت کامل به حرفهای اوگوش می‌داد. ویرا ادامه داد: «ما حتی دوست داریم با مردها برقصیم»

برت صحبت او را قطع کرده وگفت: «چرا همین الان در اینجا روی ایوان نرقصیم؟ درنظر دارم اینجارابرای میهمانان تبدیل به‌سالن‌رقص درفضای آزادکنم‌وآن بالکن را هم به ارکستر اختصاص بدهم. بخصوص که اخیراً به اینجا برق هم

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آمده است. لطفاً کمی صبر کنید تا بروم ضبط صوتم را بیاورم.

دقایقی بعد، آنها با نوای موسیقی مشغول رقص رومبا شدند. برت تضاد حاکم بر محیط آنجا راکاملا احساس می کرد. آری تضاد بین این مترکهن شاهان و نوای موسیقی‌ای آنچنان بیگانه و مدرن. ولی چنین تضادی بیشتر از تضاد بین خود و آن شاهزادهٔ هندی نبود. آری، زیبایی این دختر که به سپیدی شهر مرمرین می‌نمود او راکلافه کرده بود. به همین جهت ناگهان دست از رقص کشید و در مقابل او بی حرکت ایستاد.

* * *

در آنسوی دریاچه، متی بطور ناگهانی و بدون هیچ دلیلی از خواب جست، ازجای برخاست و اراده گویی که کسی او را به جلوهل می‌داد به سمت پنجره رفت وبه‌آنسوی دریاچه خیره شد. در آنسوی آبها، برروی ایوان قصر دریاچه دوموجود سپید پوش را دید که در پرتو نورمهتاب همانند خطوط سفیدی تکان می‌خوردند. آنها مشغول رقصیدن بودند. آری یك مردویك زن. ولی کدام زن مگر...

متی مضطرب و پریشانحال دراطاقش را باز کرد و از روی دایه که برروی زمین خوابیده بود رد شد و با عجله به اطاق ویرا رفت. اطاق خالی و رختخواب دست‌نخورده بود. پس این ویرا است که به‌آنجا رفته است. با عجله مجدداً به‌اطاق خود برگشت و درحالیکه با نوك پا به دنده‌های دایه می‌زد، او را ازخواب بیدار کرد وگفت : «بلند شو، کمکم کن لباس به پوشم، مرا بایستی همراه خودت به محل قایقها ببری.»

متی تمام اینکارها را بدون‌آنکه کسی دیگر را بیدار کند، انجام داد و حتی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چـراغ کوچك اطاقش را روشن نکرد، بدین جهت وقتیکه به ایوان قصر دریـاچه رسید، نه ویرا ونه برت بهیچوجه انتظار دیدن این هیکل سفید پوش را نداشتند.

«ویرا!»

صدای بلند متی که ویرا تاآن لحظه آنرا به این بلندی نشنیده بود ناگهان او را ازجای پراند وبلافاصله ازبرت دورشد وابتدا به مادرش خیره شدوسپس سرخود را پائین انداخت.

برت او را به سمت نیمکتی برده و درحالیکه او را مجبور به نشستن برروی نیمکت می کرد به آرامی گفت: «نگران نباش. همه چیز را به عهده من بگذار.»

سپس درمقابل متی محکم ایستاد و درحالیکه مستقیماً به چشمان اونگاه می کرد با لحن قـاطع گفت: «بانوی عالیقدر، مقصر من هستم. من بودم کـه از او تقاضای رقص کردم. اینجا محل رقص خواهد بود و فکر کردم بد نیست کمی تمرین رقص کنیم.»

متی بدون اندکی اعتنا به او گفت: «ویرا فوری به قصر برگرد.»

برت قاطعانه گفت: «نه، مگر تا موقعی که بگویید من مقصربودم.»

متی بدون آنکه اعتنائی به او بکند، گفت: «ویرا، من بارها به توگفته‌ام که هر اتفاقی که بین زن ومـردی بیافتد، زن همیشه مقصر است. من همیشه این را بـه تو گوشزد کرده بودم.»

ویرا سرش را پائین انداخت و همچنان ساکت بود.

برت گفت: «بانوی عالیقدر، لطفاً مرا اینطور نادیده نگیرید.»

متی که همچنان ویرا را مخاطب قرار می‌داد گفت:

«ویرا آیا به دعوت او به اینجا آمدی؟»

ویرا گستاخانه جواب داد: «نه، من خودم به اینجا آمدم، زیرا دلم می‌خواست که بیایم.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«آیا این اولین بار است؟»

«نه.»

«به هرحال مطمئناً این آخرین بارخواهد بود، فوری با من بیا.»

«نه، بچه که نیستم.»

«پس منهم باید در اینجا بمانم.»

سپس متی شال سفید را محکم دور خود پیچیدو بسرروی نیمکتی مرمرین نشست. برت که بین آن دوموجود سفید پوش حیران مانده بود به سمت ویرا رفت و درکنار او ایستاد ودرحالیکه به طرف پائین به چهرهٔ زیبا و عبوس اومی‌نگریست گفت: «عزیزم، او مادرتوست.»

ویرا نگاه سرکش خود را به او دوخته و پاسخی نداد.

برت مصرانه گفت: «عزیزم باید برگردی منزل. راههای دیگری هم برای انجام اینکار هست.»

ویرا پرسید: «انجام چه‌کاری؟»

«هرچی که دلمان بخواهد.»

«ما چی می‌خواهیم؟»

«واقعاً نمی‌دانم، باید بفهمیم چی می‌خواهیم. ولی فعلا به خانه برگرد. شاید وقتی پدرت برگردد.»

«ولی هرچی مادرم درباره من بگوید انجام می‌دهد.»

«شاید من و تو تاآنموقع می‌فهمیم که.»

ویرا با بی‌میلی از جای برخاست و متی نیز متعاقباً از روی نیمکت بلندشد. برت درسکوت محض آندورا تا قایق همراهی کرد و گفت «شب بخیر.» ولی هیچکدام ازآنها جوابی نداد. او درسرجای خودآنقدرایستاد تا قایق به وسط دریاچه رسید و سپس متوجه شدکه ویرا دست خود را بلندکرده و برای اوتکان می‌داد. اونیزدست

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خود را برای او تکان داد ، برت نومیدانه در این فکربود که این تنها کاری بود که می‌توانست انجام دهد و شاید می‌خواست آنرا برای همیشه انجام دهد.

هردوی آنها می‌دانستند که امکان ندارد به خواب روند. مادر و دختر مقابل‌هم خیره شده بودند . متی که به نظر خسته می‌آمد پاهایش را بر روی نیمکتی دراز کرد وگفت: «البته راج باید موضوع را بداند.»

ویرا پرسید: «به او چی بایدگفت؟ گویا فراموش کرده‌اید که من به نسل شما تعلق ندارم. در بمبی ... »

متی صحبت‌او را قطع کرده وگفت: «اینجا بمبی نیست و توهم یك شاهزاده هستی. »

ویرا با صدای بلندگفت؛«آه، امان از این شاهزادگی پوسیده. دوران این چیزها دیگر تمام شده‌است.»

«به هرحال پدرت به خانواده راج قول داده است.»

ویرا با لحن تند و کنایه‌آمیزی‌گفت: «پدرم؛ الان معلوم نیست او با آن زن آمریکایی کجاست؟ بلی خوب می‌دانم که شما روی همه چیز سرپوش می‌گذارید. شما هم که خیلی هندی تشریف دارید دائم بگوئیدکه جی نمرده است. گویا به جای این سفرعشقی، شما در انتظار یك جستجوی مقدس هستید. ولی خوب می‌دانیدکه این سفر بهیچوجه جنبه تقدسی نداشته و این دختر عاشق پدرم و اوهم عاشق این دختر است و شما نمی‌خواهید با این مسئله روبرو شوید یعنی نمی‌خواهید اصولا با هیچ چیز روبرو شوید، حتی با این مسئله‌که خودتان هم عاشق این کشیش انگلیسی هستید. البته اوهم واقعاً مقدس است.»

متی که مات ومبهوت مانده بود، احساس کردکه ضعیف ودرمانده شده‌است. بالاخره با صدای نحیفی گفت:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«در یك مورد با تو موافقم. من نبایستی می‌گذاشتم که پدرت با او برود. در شما جوانها ـ دراین نسل موذی ـ دیگر چیز پاك و خالصی باقی نمانده است و در فکرتان هم از دین و ایمان خبری نیست.»

سپس متی با چشمان اشك‌آلود به دخترش زل زد و گفت:

«باور کردنی نیست، تو حتی نمی‌توانی فکراین را بکنی که اگر انسان‌کاری را انجام می‌دهد برای آنست که آن کارخوبست. منظورمن اینست که فقط‌برای آنهایی که پاك و مطهر هستند همه چیز پاك و مطهر است.»

ویرا با بی پروایی تمام صحبت مادرش را قطع کـرد وگفت «آری، مادر، برای‌آنهایی هم که ناپاك و کثیف هستند، همه چیز ناپاك و کثیف است حداقل دراین مورد با شما موافقم.»

ویرا باگفتن این جمله ازجـای برخاست و بالای سرمادرش ایستاد . متی که سرش را بلندکرده بود با وحشت به دخترش نگاه کردگفت : «به هرحال من تحمل این چیزها را ندارم باید بفرستم دنبال پدرت.»

ویراگفت: «ولی من خودم موضوع را به راج خواهم گفت.»

«به راج چه می‌خواهی بگوئی؟»

ویرا که درمقابل آستانه درب‌اطاق ایستاده بود با لحنی که‌حاکی ازبی‌اطمینانی بود، جواب داد: «نمی‌دانم.» سپس در را پشت سرش به هم زد و رفت:

جگت در اطاق هتلی واقع در موسوری مشغول پوشیدن لباس برای صرف شام بود. راه‌بازگشت ازمدرسه‌به مراتب بدتر از آن‌بود که فکر کرده بود. به‌خصوص آنکه تاریکی همه‌جا را فراگرفت وپرتگاه‌هولناکی در زیر پای‌آنها دهان‌گشوده‌بود. بروك تمام راه را باوحشت طی کرده‌و به طوری به او پناه برده بودکه جگت تاآن لحظه بـرای هیچ موجودی تا این حد احساس نزدیکی و عاطفه نکرده بـود.آری

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فقط یکبار درگذشته هنگامی که ناظر ببر تیرخورده‌ای بود که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، در مقابل واکنش ناشیانه ببر و دست و پازدن او احساس تقصیر کرده بود. و اکنون از خود می‌پرسید آیا او نیز روزی درمقابل این زن به زانو درخواهد آمد؟ گرچه آنها عاشق یکدیگر بودند ولی او هیچگاه حاضر نبود از حیطه خود پا فراتر بگذارد و اگر صاحب تاج وتخت هم هرگز راضی نمی‌شد به خاطر عشق از آن دست بشوید. سپس جگت با خشم بسیار بیادآورد که متی هیچگاه نه از چیزی ترسیده ونه از ترس به او پناه برده است. حال آنکه این زن مدرن آمریکایی برعکس متی در داخل اتومبیل از ترس به او چسبیده بود.

او درگوش بروك زمزمه کرده بود: «خواهش می‌کنم چشمانت را ببند و به پائین نگاه نکن. بزودی به پایان این راه خواهیم رسید.

بروك هم مظلومانه چشمان خود را بسته و به او گفته بود:

«آه باور کنید دست خودم نیست، ولی واقعاً می‌ترسم.» سپس با همان حال باقی مانده بود تا جیب جاده کوهستانی را پشت سرگذاشته و وارد دشت پهناوری شد. بروك چشمان خود را گشوده و گفته بود: «واقعاً دارم باور می‌کنم.» جگت پرسیده بود:

«چه چیزی را باور می‌کنی؟»

«اینکه حرفهای آن لاما درباره جدایی روح وجسم درست بود. یك من درمن هست که هنگامی که در ارتفاع می‌ایستم، کاملا ازمن جداست. این من می‌ترسد، ومن دیگر مرا سرزنش می‌کند. ولی ایندو من ازهم جدا هستند. به نظر می‌آید که هرکدام از آنها حیات خود را دارند. دارم کم کم چیزهایی می‌فهمم.»

جگت تبسمی کرده وپرسیده بود: «چه چیزهایی را؟»

بروك با صدایی که درتاریکی اندکی ناراحت به نظر می‌رسید پاسخ داد:

«نمی‌دانم، نمی‌دانم.»

جگت درفکر پاسخ بروك بود که متوجه شد کسی ضربه‌ای به در زد. سپس

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

درب اطاق بدون آنکه جگت فرصت گفتن چیزی داشته باشد بازشد. جگت درمقابل خود ردویگوئز، پیشخدمت پرتغالی را دید. با تعجب از اوپرسید:

«اینجا چکار می کنی؟» پیشخدمت بجای جواب دادن ، دستش را دراز کرد و پاکت لاك ومهرشده‌ای را به دست او داد و گفت: «بانو این را فرستاده‌اند.»

«ولی چرا توسط تو؟»

«برای اینکه من ازگوا هستم و خیلی‌مورد اطمینان می‌باشم ومانند دیگراهالی گوا کم حرف می‌زنم، درحالیکه هندی‌ها خیلی حرف می‌زنند. ولی من نه!»

رودریگوئزباگفتن این‌جملات با دست محکم روی‌سینه‌اش زد. جگت‌پاکت را بـاز کرد. در داخل پاکت‌کاغذ نـازکی به نرمی ابریشم قرار داشت. متی با خط شکسته جملاتی به انگلیسی نوشته بود تاکمترکسی بتواندآنرا بخواند.

«لازم است هرچه زودتربه منزل برگردی. چیزهایی راکه ازآن خوشم‌نیامده است، دیده‌ام.آن‌آمریکایی و ویرا به تو احتیاج مبرم دارند ومن هم به اندازه‌کافی قوی نیستم. جستجو را می‌توانی بعداً ادامه بدهی. البته نمی‌دانم درجستجوی چی یا چطور؟ »

متی مانند همیشه جمله راکاملا تمام نکرده بود. اوحتی موقع صحبت کردن هم اغلب جمله‌اش را به پایان نمی‌رساند . جگت نامه را تاکرد و روی به رودریگوئز نمود وگفت : «چمدان مرا ببند و یك اتومبیل کـرایه کن . فردا صبح زود از اینجا می‌رویم.»

اوکه می‌خواست به رودریگوئزاجازه رفتن بدهد، به ناگاه یادش آمدکه این پیشخدمت‌گرچه ازگوا بود، ولی به هرحسال درمیان دیگر پیشخدمتها تنها زندگی می کرد. بدین جهت بلافاصله گفت:

«صبر کن. هرچه می‌دانی به من بگو.»

رودریگوئز روزها در انتظار چنین فرصتی بـود. او ازآن‌آمریکایی مو قرمز

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

که قصر دریاچه را وگذشته آنرا خراب می‌کرد، تنفر داشت. البته ازنظر او زمان عوض شده بود و این مهاراجه‌هم به پای پدر وپدربزرگش نمی‌رسید، ولی هنوزهم یك مهاراجه بود. و رودریگوئزهم که دیگرپیر شده وازدرد پا رنج‌می‌بردنمی‌توانست عوض شود. او قصد داشت به این خاندان عظیم‌الشأن‌آنقدر خدمت کند تا نهایتاًشبی در خواب از دنیا برود. رودریگوئز همیشه دلش می‌خواست اینطور بمیرد. پس او بایستی اینطور می‌مرد. ولی نه تـا موقعیکه‌کار زشت این‌آمریکایی را بـه مهاراجه گزارش می‌داد.

رودریگوئز نزدیك جگت رفت ودرکنارصندلی‌او زانو زدوبا صدای‌گرفته‌ای گفت: «عالیجناب، ازآنچه‌که هرشب می‌بینم قلبم دردگرفته است.» سپس سرش را تکان داد وآهی کشید.

جگت با بی صبری‌گفت: «خوب، خوب، چی می‌بینی؟»

«عالیجناب دخترتان راکه به پسرقایقران رشوه می‌دهد و اوهم او رابا قایق به قصر دریاچه جائیکه‌آن‌آمریکایی منتظرش است می‌برد؛ ازگفتن این چیزها خجالت می‌کشم.» باگفتن این جمله چهره‌اش را پشت دستهایش مخفی‌کرد.

جگت با لحن تندی‌گفت: «ادامه بده.»

رودریگوئز سرش را بلندکرده و درحالیکه صورتش را بـا حوله‌ای‌که روی شانه‌اش انداخته بود خشك می‌کرد گفت:

«عالیجناب‌آنها درکنار هم در ایوان می‌نشینند یا روی نـرده ایوان تکیه‌کرده و ماه را تماشا می‌کنند.»

«ازکجا این چیزها را می‌دانی؟»

«عالیجناب از دوطـریق. یکی اینکـه‌آن دوربین شکاری‌آلمانی را ازکشوی میز پدربزرگتان، بسه طور امانت به خدا قسم فقط به عنوان امـانت برداشتم و از طریق‌آن چیزها را می‌دیدم.»

«بعدش هم دویدی وهرچه می‌دانستی بـه مهارانی‌گفتی و اوضاع قصر را به

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هم ریختی. مطمئن هستم که آنها پاك وبی‌گناه هستند، گرچه دخترم نبایستی... شاید خود اومایل بوده و آن آمریکایی تقصیری ندارد. راستی توگفتی از دوطریق؟»

«عالیجناب پسرقایقران، من او را تهدید کردم. به اوگفتم اگر همه چیز را به من نگوید او را لوخواهم داد.»

جگت گفت. «او حتماً مقداری از آن پولها را به توداد.»

«نه نه بـه هیچوجه. مگـر اینکه در اینجا همه چیز را به شما می‌گویم؟ قسم می‌خورم به بـانو هم چیزی نگفتم . او خودش متوجه شد و مرا پی شما به اینجا فرستاد.»

«او از کجا فهمیده بود که من اینجا هستم؟ هنوز که کاغذی برای او نفرستاده‌ام.»

رودریگوئـز ازجای برخاست و گفت: «عالیجناب، راستش را بخواهید بـه پیشخدمت شما دستور داده بودم که هرگاه تغییرآدرس دادید مرا خبر کند آخر پیش‌بینی می کردم که ... »

جگت خنده تلخی کرد و گفت: «پس توهم جاسوسی مرا می کنی؟»

«عالیجناب، فقط به خاطر منافع خودتان.»

سپس پیشخدمت گوانی بـرای لحظه‌ای مکث کرد. اومردد بود که آیا سؤظن خود را نسبت به مهارانی و آن کشیش انگلیسی ابـراز کند یا نه. ولی تصمیم گرفت تا قبل از اینکه چیز تازه‌ای دربـارهٔ آنها دستگیرش نشده است حرفی به ارباب خود نزند. درحقیقت او نمی‌خواست از چیز تازه‌ای سر در بیاورد. اصولا وقتیکه بانوها بـرای خـودآزادیهایی قـائل می‌شوند، دیگرپایان همه چیز نزدیك می‌شود و وقتیکه کف نفس زنی اعم در قصریا درهتـل از دست برود، دیگرهتل یا قصرفرقی نمی کند به هرحال آثارپوسیدگی هویدا می‌شود. البته او درمورد مهاراجه و آن زن آمریکایی همه‌گونه اطلاعات داشت. او از مدتها پیش بایستی انتظار زنی را می‌داشت. زیرا قصر درگذشته همیشه پر از زنان زیادی بوده است، البته زنان زیاد همیشه مطمئن‌تر است تا بودن یك زن؛ بخصوص اگر این یکی هم‌آمریکایی باشد. از زمان آن دختر

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

یونانی درقصر که دربارهٔ اوچیزهای زیادی شنیده بود، تاکنون چنین خطری وجود نداشته است. ولی این آمریکائی چطور؟ ـ آیا می‌توان توقع آن را داشت که اوهم مانندآن دختریونانی خود را داربزند؟ نه، نمی‌شد چنین توقعی داشت.

رودیگرئزغرق دراین افکاربود که بالاخره به صدا درآمد و گفت: «عالیجناب، همه چیز را برای فرداآماده خواهم کرد. مطمئن باشید همه کارها انجام خواهد شد.»

جگت بالحن تندی گفت: «خیلی خوب، فعلا برای خوردن شام می‌روم.» او که اندکی ناآرام به نظر می‌رسید به این نوع علاقه واشتیاق پیشخدمتهای وفادار عادت داشت و می‌دانست که بین فضولی و وفاداری آنها بایستی تعادل را همیشه حفظ می‌کرد.

اونمی دانست که آیا این مسئله خانوادگی رابا بروك در میان بگذارد یا نه. غذایی که می‌خوردند هندی بود واوهم به علت بی تصمیمی فقط درباره نوع غذاهای هندی اظهارنظر می‌کرد.

بروك با اشتهای زیاد غذا می‌خورد وجگت درمقابل این زن جوان سر زنده که‌آنچنان ازغذاها لذت می‌برد تعجب کرده بود و باورش نمی‌شد که‌این همان زنی است که می‌توانست با تبحر بسیار درباره فلسفه زندگی ومرگ صحبت کند.

بروك پرسید: «چرا این غذاها اینقدرتند هستند. ؟»

«مواد بداست. ما هیچ صنعت دامپروری نداریم. مرغها ـ کوچك وگوشتشان تیره است وبره‌ها ـ نه بهتراست بگویم همان‌گوسفندهای پاکوتاه وآن بزهای پادراز ـ به عرحال خودتان بهتر می‌دانید.»

«ولی من تابه حال نانی به‌این خوشمزگی نخورده‌ام.»

«البته در این مورد باشما موافقم. البته نه؛آنها نان‌های کلفت خمیر ولی آن نانهای نازك ـ خیلی خوب هستند. ولی مطمئن هستم که مهمترین مسئله من در هتل

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مسئله غذا خواهد بود.

باید دامپروری بیشتری راه بیندازم و تعداد دامهای بیشتری از انگلستان، آمریکا و استرالیا بخرم. وکار آسانی نیست که ازیك دامدار آمریکایی بخواهم به‌مردم من پرورش دام را یاد بدهد. باید نیروی زیادی صرف این کار بکنم.»

«امیدوارم که رستوران هتل درحقیقت یك رستوران هندی باشد.»

«هردوطرف هردو رستوران را می‌خواهند. واین خیلی خوب است. وقتی مردم غذای همدیگر را دوست بدارند، این اولین‌قدم به سمت تفاهم بین‌الملل است. لطفاً آن نارگیل تازه را روی کاری بریزید.»

غذا راکه تمام کردند مشغول نوشیدن قهوه غلیظی شدند. به غیرازآنها کس دیگری درسالن غذاخوری باقی نمانده بود. جگت درفکرحرفهای رودریگوئزبود. گرچه برای لحظاتی همه چیز راکاملا فراموش کرده بود، ولی بالاخره نگاهش با نگاه کنجکاوبروك تلاقی کرد.

بروك پرسید: «آیا چیزی شده؟ به من بگوئید.»

«چی بگویم؟»

«ازچی ناراحت هستید؟»

«چرا فکرمی کنید که من ناراحتم؟»

«من فهمیدم که شما ناراحت هستید ولی نمی‌دانم آیا علت آن رابه من خواهید گفت یا نه.»

جگت تردید راکنارگذاشت ودرحالی که سعی می کرد بخندد، گفت: «دربارهٔ ویرا است. عجیب آنکه مدیرمدرسه همین امروز درباره ویرا وآنچه که جی درباره ازدواج اوگفته بود بامن صحبت کرد.» واین چیزی است که برایم مسئله شده است. پیشخدمتم امروز به اینجاآمد. همان نوکر گوانی که سرپیشخدمت قصر است. وی نامه‌ای از جانب زنم برایم آورده است. زنم درآن نامه نوشته است که ویرا و اسگود همدیگر را مخفیانه ملاقات می کنند. و ما باید فوری به‌منزل برگردیم.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«من‌هم با شما برمی‌گردم.»

«ولی این یك مسئله خانوادگی است.» جگت که با گفتن این جمله می‌خواست به‌اصطلاح اعتراض کند، ناگهان از پای درآمد و گفت: «تحمل این که مرا ترك کنید ندارم.»

گرچه هردوی آنها مایل به ترك هم نبودند، ولی بالاخره از جای برخاست و سالن سرد را با آن صندلی‌های سمت انگلیسی و شومینه خاموش ترك کردند. بروك احساس سرمای شدید می‌کرد.

جگت: «بهتر است زود تر بخوابی، خیلی دیر شده است، سحرگاه باید از اینجا برویم. تقصیر این پیشخدمتهای هندی است که غذا را به این دیری آوردند. کاملا معلوم است که خیلی خسته هستید.»

بروك تبسمی کرد و در مقابل درب اطاقش به او شب بخیر گفت. جگت از میان در نگاه سریعی به داخل اطاق انداخت و متوجه یك برس نقره‌ای روی میز توالت، و لباس خواب ساتین صورتی که روی صندلی افتاده بود و کفشهای راحتی روی کف اطاق شد. گرچه دیدن منظره او را وسوسه می‌کرد با این‌حال با لحن قاطعی گفت:

«عزیزم شب بخیر، امیدوارم خواب خوشی داشته باشی.»

ولی خود او که در اطاقش احساس بیقراری می‌کرد لباسش را کند، و در داخل وان حمام برای مدتی دراز کشید؛ بعد پیژامای ابریشمین خود را به تن کرد و به رختخواب رفت. سعی کرد علیرغم فکر ویرا، متی و تمام مسایل دیگر به خواب رود ولی خوابیدن امری غیر ممکن بود. ابتدا از نور مهتاب که از میان پرده به اطاق می‌تابید عصبی شد و برای کشیدن پرده از جای بر خاست. ولی متوجه شد که پنجره در حقیقت دری است که به ایوان باریك و درازی که مشرف به باغ هتل بود راه داشت. البته خود او خیلی سفارش

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کرده بود که اطاقی ـ دوراز سر وصدای گاریها وچهارچرخه‌های دستی خیابان در اختیاراو بگذارند. واین ایوان در واقع معبری بود که به دیگراطاقها وازجمله اطاق بروك راه داشت . جگت ازعلم به این موضوع به ناگاه احساس وحشت کرد . ولی بالافاصله این فکر راکنارگذاشت وبه رختخواب بازگشت .

بروك همچنان درفکربود. اوبدون تردید این مرد غریبه رادوست داشت. ولی دنیای آنها یکی نبود . تاریخ آنها باهم فرق بسیارداشت . هردوی آنها زندگی کاملا متفاوتی را پشت سرگذاشته بودند . پس چگونه می‌توانست دراین اطاق سرد و بیگانه، درشهری دورافتاده در دامنه مرتفع‌ترین وناشناخته‌ترین کوههای جهان باآن برفهای ابری، درمیان مردمی که باآنها هیچگونه انس و الفتی نداشت ، بدون ترس و واهمه وحتی بدون اندکی تردید احساس آرامش کند؟

صبح روز بعد هردوی آنها درمقابل «رودریگوئز» و راننده سکوت کامل را رعایت کردند . حتی به یکدیگراندکی تظاهربه بی تفاوتی می کردند . بروك ازاین فرصت استفاده کرد وبه‌آنچه که بین او وجگت روی داده بود فکرمی کرد . او می‌دانست که دیگرقادربه ترك جگت نبوده و درکنار اونه ، بلکه درنزدیکی اوباقی خواهد ماند.

اولین آثارفصل جدید با بازگشت آنهابه «آمارپور» در دل شب تقارن داشت. جگت همراه بروك‌به قصردریاچه رفت تا او رابه اطاقش برساند. درداخل‌هتل‌متوجه کارهای زیبایی که «اسگود» انجام داده بود شد کاردکورقسمت ورودی هتل کاملا تمام شده بود وفقط آویختن یك چلچراغ بزرگ باقی مانده بود، زیرا پرنده‌ها درآن‌آشیانه ساخته وجگت دستور داده بود تا وقتی که پرنده‌ها قادربه پرواز نبودند دست به‌آن چلچراغ نزنند وفقط مواظب باشندکه پرنده‌ها در آن مجدداً آشیان نکنند. دروسط کف مرمرین تمام راهروها فرش‌پهن شده بود.

متصدی هتل به‌محض دیدن‌جگت باتعجب پرسید: «عالیجناب، آقای اسگود را بیدار کنم؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«خیر، فقط به‌او بگویید که فردا ساعت ۲ صبح به اینجا خواهم‌آمد.»

«چشم. عالیجناب.»

«خانم وستلی نیز درهمان اطاق سابق خود اقامت خواهندکرد.»

«البته عالیجناب.»

جگت ، بروك وافرادی راکه چمدانهای او را حمل می‌کردند دنبال‌کرد و به محض ورود به اطاق بروك، آن افراد را مرخص‌کرده و پرده‌ها راکشید، و در مقابل بروك بی حرکت ایستاد. به خوبی می‌دانست‌که لحظه وداع فرا رسیده است وفقط توانست بگوید: «نمی‌دانم ، نمی‌دانم‌آینده چه‌خواهد بود. ولی فقط یك چیز می‌دانم- تورا دوست دارم.»

جگت‌کلماتی این چنین راکه بسیاری بـه راحتی‌آنرا بـر زبان میآورند به سختی وبا خجالت‌ابراز کرد. اوهرگزقبلااین‌کلمات رابا صداقت‌به زبان نیاورده‌بود.

البته چنین‌کلماتی بین او و متی هیچگاه رد وبدل نشده بود و حتی هیچگاه ضروری به نظر نرسیده بود. و اگر متی سئوالی از اودر این زمینه‌کرده بود، اونقط جواب داده بودکه دوست داشتن برای‌آنها امـر رحمتی بوده و صحبت درباره‌آن لزومی ندارد. ولی اکنون می‌دیدکه هرگاه احساس عشقی در میان باشد، درباره‌آن صحبت هم می‌شود.

بروك هم‌گفت: «تو را دوستت دارم.»

«زندگی ما هرجورکه باشد ما باید هرچند یکبار این جمله را برای یکدیگر تکرارکنیم.»

«کاملا می‌فهمم.»

سپس جگت به قصر خـود بازگشت وبدون‌آنکه متی را ازخواب بیدارکند. به اطاق خود رفت. به میزکارش در زیر انبوهی ازکاغذ و پرونده نگاهی انداخت و بلافاصله به رختخواب رفت. ولی خوابش نمی‌آمـد. ساعتی بعد ازغلت زدن خسته شد، ازجای برخاست ودرپشت میز قرارگرفت وتا صبح بهنگام ورود پیشخدمتی که

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برایش چای‌آورده بود، به‌کار ادامه داد. پس از نوشیدن چای، حمام‌کرد و لباس پوشید؛ سپس برای متی پیغام فرستادکه برای دیدنش به اطاقش خواهد رفت.

متی مانندهمیشه مشغول صرف‌صبحانه مختصری درپشت میزمرمرین کوچکی در بالکن خصوصی خود بود. جگت خم شد و باگونه‌های خود موهای همسرش را لمس کرد. آنها به غیر لحظات بسیار خاص هیچگاه عادت به بوسیدن یکدیگر نداشتند.

متی با تعجب گفت: «خیلی رنگ پریده هستی.»

«برای اینکه دیشب نخوابیدم. یك خروارکار روی میزم بود. تمام‌آنها از جانب «سالمندان پنج جایت» است که همگی التماس ودعا دارند. تا صبح کار کردم.

«بایستی مرا بیدار می کردی.»

«که توهم نتوانی بخوابی.»

«اگر می‌دانستم که دیشب می‌آیی، منتظر می‌ماندم.»

«من عمداً ساعت ورودم را به تو خبر نداده بودم.»

جگت باگفتن این‌جمله متوجه شدکه به طورغریزی ازگفتن لغت «ورودمان» طفره رفته است.

سپس‌ادامه داد: «به هرحال صحبت زیاد است.» اول‌اینکه بیشترازیك‌ملاقات بسا لامسایی در «موسوری» نتوانستم جستجویم را ادامه دهم و او فقط از تناسخ صحبت کرد.

متی با شنیدن‌این‌جمله سرش را بلندکرد وگذاشت قطرات اشك ازچشمانش سرازیرشوند: «تناسخ! یعنی اینکه جی مرده است.»

«شاید هم دوباره زندگی می کند.»

«فقط همین؟ من به بچه دیگران علاقه ندارم.»

«ولی با این وجود تو به تناسخ معتقدی، مگرنه؟»

جگت متوجه صدای‌خشك وخشن خود شد. اودیگر نمی‌خواست به جستجو

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ادامه دهد. متی می‌بایستی با این همه مشکلات زندگی، مرگ را فراموش کند. متی هم که معلوم بود فکر او را خوانده است. دیگر پاسخی نداد. لحظاتی بعد دنباله ساری خود را با دست گرفت و چشمانش را با آن پاک کرد و زمزمه کنان گفت:

«کشیش فرانسیس پل درباره رستاخیز مردگان صحبت می‌کند.»

جگت خنده تلخی کرد و گفت: «آه، متی، بیا و دیگر درباره این صحبت نکنیم، خودمان به اندازه کافی از آنها داریم. به هر حال من دیگر برای این نوع ماموریتها نخواهم رفت.»

«جی اولین کسی خواهد بود که ــ»

«اسم جی را دیگر نبر.»

«متی، مثل اینکه دیگر خودت نیستی.»

«این توهستی که مرا اینجوری کرده‌ای.»

جگت در مقابل نگاه چپ چپ متی واکنشی نشان نداد وقاطعانه گفت: «ما می‌خواستیم برای جستجوی بیشتری برویم که رودریگوئز سررسید و البته من هم بلافاصله بازگشتم.»

«آن زن آمریکایی هم با تو بود؟»

«ولی یادت نرود که توخودت از اوخواسته بودی با من بیاید.»

«او الان اینجاست؟»

«البته، در هتل قصر دریاچه.»

«آه، که اینطور.»

لحظات سکوت بـه شکنندگی پرهای پروانه‌ای می‌گذشت. جگت بالاخره سکوت را شکست و گفت: «فعلا مهمترین موضوع، مسئله ویرا است. قبل‌ازاینکه با اسگود صحبت کنم آیا چیزهای دیگری هم هست که باید به من بگویی؟»

«بهتر است اول با ویرا صحبت کنی.»

متی باگفتن این جمله، یك زنگ نقره‌ای را لمس کرد و پیشخدمتی بلافاصله

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ظاهرشد.

«به ویرا بگوئید که فوراً به اینجا نزد پدرش بیاید.»

«چشم بانو» و پیشخدمت آنها را ترك کرد.

متی به‌آرامی و با لحن سردی صحبتش را ادامه داد:

«درضمن، مسائل دیگر چیست؟»

جگت بر روی صندلی نشست ومتی فنجان قهوه‌ای به او داد.

«همان مسایل همیشگی، قبل ازاینکه از اینجا بسروم درباره دزدی‌ها گزارشی خواسته بودم. بعضی از بهیلی‌ها درگیر این مسئله بوده‌اند. فکر کردم ازآن کشیش انگلیسی کمك بخواهم. به هنگام غیبتم اهالی ده مورد حمله قرارگرفته‌اند و البته آنها هم به خوبی ازخود دفاع کرده‌اند. بخصوص دریك دهکده که کدخدا به کمك اهالی ده با دزدها جنگیده است. دوتن از دزدها کشته شده و چهارتای آنها اسیرشده‌اند. دستور داده‌ام که به کدخدا یك تفنگ وپانصد روپیه به عنوان جایزه بدهند. شاید این باعث تشویق دیگران برای ابراز شجاعت شود . به هرحال باید درباره تقویت نیروی پلیس درتمام ایالت سعی خودم را بکنم. مسئله تعداد پلیس‌ها نیست بلکه روحیه قوی‌آنها مطرح است. یك جامعه مدرن نباید فقط در دست دزدها باشد، مهم نیست که ازچه قبیله‌ای باشد. میناسن، بهیلی، باسیریز، کانجازر، ریسیخ ـ یك مشت قبایل عقب افتاده ـ»

جگت احساس می کرد با صحبت درباره مسایل حکومتی اندکی آرامش یافته‌است. ولی‌ورود ویرا صحبت اورا قطع کرد. ویرا بی‌نهایت زیبا به‌نظرمی‌رسید. آنقدر زیباکه جگت آنرا تائید نمی کرد. گویی که دیگر این زیبایی راکه زمانی به آن فخر می کرد، دوست ندارد.

ویرا گفت: «پدرشما برگشته‌اید، چه خوب می‌دانم که مرا سرزنش‌می‌کنید. لزوم چندانی ندارد، مادر به حدکافی اینکار را انجام داده است.»

جگت با لحن آمرانه‌ای گفت: «بنشین. من قصد سرزنش تو را ندارم. فقط

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌خواهم بدانم چکار می‌خواهی بکنی؟»

ویرا خنده‌ای کرد و سرش را تکان داده و گفت:

«معمولا این سئوال را ازمرد می‌کنند. مگرنه؟»

«با او بعداً صحبت خواهم کرد. ولی اول باید بدانم چه فکری داری؟آیا می‌خواهی نامزدیت را با راج بهم بزنی؟»

«ویرا فوراً قیافه جدی به‌خودگرفت و پاسخ داد:»

«نمی‌دانم، پدر،ـ فکر می‌کردم که شما دراین باره به من کمک‌خواهید کرد.»

«آیا راج را دوست داری؟»

«او تا به‌حال‌کاری نکرده است که او را دوست نداشته باشم.»

«این چه نوع جوابی است؟»

«خوب می‌دانید پدر که ما توسط خانواده‌هایمان نامزد شده‌ایم و گرچه این موضوع را قبول کرده‌ایم ولی ازخودتان می‌پرسیم که‌آیا ـ خودمان بهترمی‌دانید.»

جگت هم بیشتراز او نمی‌دانست. خود اوهم هیچگاه تلاشی برای دوست داشتن متی قبل ازعروسی با اونکرده بود. وحتی این موضوع به نظرش بچگانه یا حداقل مبتذل می‌رسید.

«من هم‌نمی‌دانم. من ومادرت هردوخیلی جوان بودیم و رسومات‌آن روزها خیلی فرق داشت. خانواده‌های ما به غیرازمقامات انگلیسی، تماسی‌با غرب نداشتند، وحتی به ذهنم هم نمی‌رسیدکه با زنجوانی ازطبقه خودم صحبت‌کنم وهمین طور هم مادرت و در نتیجه نمی توانستیم او را مجبورکنیم که با یك مرد جوان صحبت‌کند.»

«متی زمزمه‌کنان‌گفت: «مطمئناً نه.»

جگت ادامه داد: «ولی می‌دانم که تغییرات زیادی بوجودآمده است. مثلا شاید خود من هم به خاطرآوردن یك‌آمریکایی برای تأسیس هتل به اینجا مفتصر باشم. من فقط او را به خاطرانجام‌کارها به اینجا دعوت‌کردم، چون‌آمریکایی‌ها در

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

این مورد وارد نرهستند و هیچگاه به ذهنم نرسید که ـ»

ویرا گفت: «به ذهنی من هم نمی‌رسید.»

«پس چرا ..»

«نمی‌دانم پدر!»

سپس ویرا بایی حوصلگی ادامه داد. «همینطوری پیش می‌آید. مثلا ملاقات شما با خانم وستلی.»

جگت که ضربه را حس کرده بود، آنها را نادیده گرفت. در حقیقت خود او هم که پاسخی نداشت، با لحن بسیارصبورانه و آرام گفت: «به هرحال درباره‌ازدواج تو چکار باید بکنم؟»

ویرا با بی‌تفاوتی پاسخ داد: «آه، واقعاً نمی‌دانم.»

کاملا معلوم بود که او دیگر مایل به ادامه صحبت نیست. یك عمرخودداری درباره موضوعات جنسی را نمی‌شود به یکباره درهم شکست.

جگت آهی کشید و گفت: «به هرحال با اسگود صحبت خواهم کرد. شاید او اصلا قصدی ندارد، مردهای آمریکایی این موضوعات را خیلی راحت می‌گیرند. فکر می‌کنم به راج بایدگفته شود.»

ویرا تعجب زده گفت: «آه نه.. او خیلی عصبانی خواهد شد.»

متی فنجان قهواش را روی میزگذاشته و گفت: «بهتراست قبل ازعروسی عصبانی شود تا بعد از آن.»

ویرا پاسخی نداد، جگت از جای برخاست و گفت:

«به هرحال ویرا ـ بدون اظهارنظریا راهنمایی تو یا هرچه که امروزه آنرالازم می‌دانند، با اسگود صحبت خواهم کرد و گفتن یا نگفتن جریان به راج بستگی به پاسخ اسگود دارد. فکر می‌کنم نظرتو هم اینطورباشد؟»

ویرا با بی‌تفاوتی پاسخ داد: «نمی‌دانم پدر.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ساعتی بعد جگت که پشت میز کار رئیس هتل، در قصر نشسته بود، به دنبال آمریکایی فرستاد و با ظاهرشدن فوری او احساس رضایت کرد. آمریکایی بلافاصله از آنچه روی داده ابراز تأسف کرد و خود را مسئول می‌دانست جگت. گفت: «اسگود او نمی‌داند واقعاً چه می‌خواهد.»

«عالیجناب، فکر کنم من هم درست درچنین حالتی هستم. البته او را دوست دارم، حداقل هنگامیکه مسایل را درنظر نمی‌گیرم. او زیباترین دختری است که تا بحال دیده‌ام. من خودم چون بورهستم همیشه ازسبزه‌ها خوشم می‌آمد. می‌گویند که دراین‌حالت کشش متقابل است، ولی بعدکم کم احساس ترس کردم. یادم‌می‌آید که اویك شاهزاده است و من هیچکس. پدر من یك دندانپزشگ است و در شهر کوچکی زندگی می‌کند و من تنها کسی هستم که تا به حال از آن خانواده به کشور دیگری عزیمت کرده‌ام. نمی‌دانم چرا همیشه می‌خواستم مسافرت کنم ولی‌می‌دانستم که نهایتاً بمخانه برگشته ودرآنجا ازدواج‌خواهم کرد و مستقر می‌شوم. ولی‌حالا در هندوستان این اتفاق افتاده است. او با خانواده من خوشبخت نخواهد بود و از هم اکنون این را می‌دانم. همانطور که خود من هم مطمئن نیستم که در اینجاکاملا خوشبخت باشم.»

جگت پاسخ داد: «ازصداقت شما متشکرم. تنها مسئله اینست که حال باید چه‌بکنیم؟ یا او را نباید دیگر ببینی یا اینکه ما باید ـ تغییرات را قبول کنیم.»

البته جگت بجای تغییرات می‌خواست بگوید فاجعه ولی ازآنجاکه ازآن آمریکایی خوشش می‌آمد، آن کلمه را بکار نبرد.

صورت گرد برت اسگود درهم رفت «البته می‌توانم از اینجا بروم. عالیجناب ولی‌برایم سخت است. فکرمی کنم درصورتی این کار را می‌توانم بکنم که اودیگری را انتخاب کند.

منظورم اینست که اگر او مثلا به من بگوید که مرا دوست دارد.ـ فکر نکنم.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بتوانم برای همیشه ـ از اینجا بروم.

چهره جگت که ساعت خود نگاه می‌کرد درهم رفته بود.

برت ادامه داد: «کارهای زیادی دراینجا دارم که هنوزتمام نشده‌اند. مسئول تمام‌آنها من هستم.»

بـرای لحظه‌ای سکوت بـرقرارشد. جگت ازفرصت استفاده کرد وپرسید: «بگو ببینم چقدر ازکارها باقی مانده است؟»

برت به طرف میزدیگر رفت‌وکشوی‌آنرا بیرون‌کشید و پوشه ضخیمی ازآن خارج ساخت: «من‌گزارش جـزئیات‌کار را تا امروز در اینجا نوشته‌ام. بهتر است آنها را اول بررسی‌کنیم... کار دکورهتل تمام شده ولوله‌کشی هم انجام شده‌است. برای‌اینکار ازیك کمپانی آمریکایی کمك‌گرفتم، امیدوارم خرج‌های اضافی‌رابیخشید. پیشنهاد می‌کنم یك رختشوی‌خانه‌مدرن در زیر زمین درست کنید. سوئیت‌ها هم‌عالی شده‌اند. بهتراست نرخ بالایی برای‌آنها بگذارید. درضمن بهتراست‌کاری‌کنیدکه دیگرآن زنها بـاآن همه سروصدا بر روی پله‌های دروازه شهر رخت نشویند. فکر نمی‌کنم‌که توریست‌ها بخواهندساعت پنج صبح با این سروصداها ازخواب بیدار شوند. خود من‌هم دوست ندارم.»

جگت بلافاصله گفت: «حتی اگر می‌توانستم، این‌کار را نمی‌کردم.»

«منظورتان اینست‌که این‌کار برای همیشه ادامه خواهد داشت؟»

به نظر می‌رسیدکه پاسخ جگت او راکاملا شگفت‌زده‌کرده بود.

جگت‌گفت: «قرنهاست‌که این‌کار ادامه دارد.»

برت‌آهی‌کشید وگفت: «به هرحـال شما عالیجناب، مـردم خودتان را بهتر می‌شناسید. من‌هم دلم می‌خواهدکه‌کارم را دراینجا به نحواحسن انجام دهم. دراین پـوشه تمام پیشنهادات لازم را داده‌ام. مثلا دربـاره جلوی درب، که به معنی وسایل ایمنی است، یونیفرمها، نظافت وکارهای‌فنی. درمورد پذیرایی ازتوریست‌ها، انتخاب نوع نوشابه‌ها و غذاها با تعدادی ازشرکتها هماهنگی شده است. برای رسیدگی به

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کارهـا نام اشخاصی که می‌توانید استخدام کنید دراینجاآورده‌ام. اگـر مایل بـاشید می‌توانیداز آمریکایی‌هااستفاده کنید. آنها به‌اینجاآمده‌و وضعیت‌را بررسی‌وتوصیه‌های لازم را خواهندکرد. اگر بخواهید تعداد بیشتری از آنها به اینجا خواهندآمد.»

برت که‌کاغذها را جمع‌آوری و درپوشه می‌گذاشت ادامه داد: البته تا انجام تمام این کارهـا در اینجا نخواهم ماند. ولی باید بگویم که مثل شما هرچقدر هم که زیبا بـاشد اگر اشخاص یا خـدمات آن نامناسب باشند، بـدون تـردید ورشکست خواهید شد.

جگت گفت: متشکرم. گزارشهای شما را بعداً مطالعه خواهم کرد.

او واقعاً ازاین آمریکایی خوشش آمده وبـرای او احترام زیادی قائل بود. و اگـر به خاطر موی بور، خانواده غـربیه وتمام اختلافات دیگرنبود، بـازهم خیلی چیزهـای دیگر مطرح می‌شد. ازهمه مهمتر خانواده ویرا بود که‌گرچه تاحدی تغییر کـرده بود، ولی باآن‌گذشته شاهـانه و آن مقام وموقعیت، امکان هیچ وصلتی وجود نداشت. آری، همیشه همه چیز را به یکباره برهم زد.

جگت بلافاصله‌گفت: «دراین فکرم که بهتراست که به دنبال راج، نامزدویرا، بفرستم، به هرحال اوهم باید اظهارنظر خودش را بکند.»

برت ناگهان روی صندلی نشست و گفت:

«عالیجناب هرچه شما بفرمائید. من سعی می‌کنم که بیطرف باقی بمانم.»

«همه مـا اینچنین سعی می‌کنیم فقط نمی‌دانیم چگونه اینطورباشیم البته باید راهش را پیداکنیم.»

جگت سپس دست برت را به‌گرمی فشرد و ازآنجا دورشد.

جگت به رودریگوئز گفت: توباید دامادآینده مرا پیداکنی، اوبایستی دربمبی درکنار والدینش باشد. یا حداقل آنها می‌دانند که پسرشان کجاست. او را فوری به

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اینجا بیاور.»

«چشم، عالیجناب»

«به او بگو که موضوع خیلی مهم است، بگو که وضع بحرانی است.»

«چشم عالیجناب، حتماً این کار را می کنم.»

(هیچ صحبتی هم نباید در اطاق پیشخدمتها شود.»

رودریگوئز که ظاهراً ناراحت شده بود گفت:

«عالیجناب آیا تا به حال چیزی به کسی گفته‌ام؟ من فقط برای شما خدمت می کنم.»

«پس به خدمت ادامه بده و همین الان برو به قسمت کارپردازی قصر وخرج سفرت را دریافت کن.»

جگت به اطاق کارش بازگشت. از آنجا که تمام حواسش متوجه آنسوی دریاچه بود، کار کردن برایش مشکل شده‌بود. اوبروك را به تنهایی در اولین روز بازگشتشان ندیده بود و هیچ راهی هم برای دیدن او وجود نداشت. متی از کشیش انگلیسی برای آن شب شام دعوت کرده بود. متی خیلی مختصر به او گفته بود:

«جگت، کشیش می‌خواهد شما را برای موضوع مهمی ملاقات کند ومن هم نمی‌توانم تقاضای او را بیش از این به تأخیر بیاندازم.»

و اکنون جگت در این فکر بود که شاید به نحوی بتواند برخی روزها با بروك ملاقات کند. با این فکر دستهایش را به همزد وپیشخدمتی بلافاصله ظاهرشد. جگت یادداشتی به او داد وگفت : «این را برای بانو ببرید وجواب آنرا فوری بیاورید.» سپس بی‌صبرانه منتظر باقی ماند تا پیشخدمت با یادداشتش که مهر وموم شده بود بازگشت. متی درپاسخ او که پرسیده بود: آیا ازخانم وستلی هم برای امشب دعوت شده است؟ او درهتل خیلی تنهاست. جواب داده بود. «هرچی میل شماست ولی لطفاً مرا با اوتنها نگذارید.»

جگت ازخود می‌پرسید که این پاسخ متی چه مفهومی می‌توانست داشته‌باشد.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و در این فکربود که آیا شخصاً نزد بروك بـرود یا برایش پیغام بفرستد. ولی ناگهان قلم‌را زمین گذاشت. اوتا بروك رانمی‌دید هیچ کارنمی توانست بلکه دلش می‌خواست او را ببیند وبـرای روزهـای بعد قرار بگذارد. شاید اوبدین ترتیب بـه یك آرامش موقت می‌رسید. لحظه‌ای بعد او دریك قـایق موتوری جای‌گرفت و قایقران را هم مرخص کرد.

دقایقی بعد به‌آنسوی دریاچه که در زیر تلولوی خورشید می‌درخشید رسید و طناب را به دست پیشخدمتی کـه در انتظارش بود، داد وبا عجله ازپلکها بالا رفت. در قسمت ورودی هتل، با دو دکوراتوری که برای ترك‌آنجاآماده بودند روبروشد، بار وبندیل‌آنها در وسط سالن‌گذاشته شده بود. جگت بـه‌علت اشتغال زیاد هیچگاه نتوانسته بود بـاآنها خوش‌وبش کند واین‌بار بهتربود ازآنها اقلا تشکر وخداحافظی می‌کرد. درضمن می‌توانست از این فرصت استفاده کرده و ازبروك بخواهد که‌برای بازرسی اطاقها همراهش برود. از این روی بلافاصله دکوراتورها را مخاطب قرار داده وگفت: «هنوز نتوانسته‌ام همه‌جای هتل را ببینم، ولی اینکار را هم‌اکنون‌انجام می‌دهم.»

آلفا بارون که از توجه شاهـزاده خیلی خوشحال به نظر می‌رسیدگفت: «آه، عالیجناب، ما هرکار ممکن را برای رضایت شما انجام داده‌ایم اگـرچیزی باب میل شما نیست، بـه‌ما بگوئید تا بلافاصله به اینجا بـرگشته وآنـرا تغییر بدهیم، اینطور نیست رانی؟»

رانی بارون هم پاسخ داد، «حتماً عالیجناب.» ژستها وحرکات این دکوراتور شل و وارفته به زنها می‌ماند. همیشه لبخند بی‌مزه‌ای برلب داشته و دستهایی‌بی‌نهایت ظریف وباریك داشت.

جگت که عجله داشت زودتر ازچنگ آنها فرارکند، فقط‌گفت: «خیلی متشکرم خـداحافظ.» وسپس‌آنها را به دست بـرت اسگودکه درآن لحظه ظاهرشده بود، سپرد و به سوی تلفن در انتهای راهروی هتل رفت. با عجله گوشی تلفن را برداشت

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و نمره اطاق بروك را گرفت. با شنیدن صدای او، ضربان قلبش شدیدتر شد. همیشه امکان آن می‌رفت که بروك به ناگاه ترکش کند. او زنی مستقل وخود رای بود.

جگت که تظاهر به بی‌تفاوتی می‌کرد پرسید: آیا می‌خواهید همراه من برای دیدن اطاقهای هتل بیایید؟»

«البته.»

«درسالن هتل منتظرتان هستم.»

سپس به‌سالن هتل رفت و در آنجا به اسگود برخورد. دکوراتورها رفته‌بودند. اسگود که مشغول خواندن نامه بود گفت:

«عالیجناب اولین گروه توریستها در راه هستند.»

«آیا آمادگی داریم؟»

«البته که آمادگی داریم وخوشحالم که قبل از رفتن از اینجا شروع کارها را می‌بینم. یك سرآشپز استخدام کرده‌ام که امروز از نیودهلی خواهد آمد. آیا من باید تمام کارکنان را استخدام کنم؟»

«کارکنان اصلی را بسله و بقیه هم زیردست آنها کار خواهند کرد. درنظردارم رودریگوئز را درهتل سرکار بگذارم. فعلا برای انجام‌کاری به بمبی رفته است. او از زمان پدربزرگم تاکنون در قصر نوکری کرده است. آدم بسیارصدیقی است ودر عین حال مواظب همه چیز است. اوگزارش همه چیزها را دائماً به من می‌دهد. از خبرچینی و غیبت لذت می‌برد.»

برت گفت: «آه، پس که اوخط ارتباطی بوده است.»

جگت خندید. چرا او از این آمریکایی اینقدر خوشش می‌آمد؟

این مرد آمریکایی علیرغم مسایل بازهم خیلی راحت می‌خندید.

جگت گفت: «امیدوارم برای بار اول توریست زیادی به اینجا نیاید. اگر شما اینجا نباشید، نمی‌دانم آنها را چطور سرگرم کنم؟

«ولی آنها فقط برای یك هفته در اینجا خواهند ماند. از دوستان من هستند

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

از نیویورك می‌آیند. بقدری درباره هتل صحبت کرده‌ام که بالاخره از روی کنجکاوی تصمیم به‌آمدن به اینجا گرفته‌اند، آنها خبرنگار یا وابسته به آژانس‌های مسافرتی هستند. این برای وجهه هتل بسیار مهم است.»

جگت گفت: «پس خیلی مواظب آنها باشید.»

باگفتن این جمله، متوجه بروك در انتهای راهروی هتل شد. بروك که سراپا سفید پوشیده بود، به نظر خوشحال و راضی می‌آمد.

جگت صحبتش را با اسگود ادامه داد: «قرار است با خانم وستلی گشتی در هتل بزنیم.»

«می‌توانم با شما بیایم؟»

«خیر، بهتراست برای پایان‌کارها بجنبید، به علاوه علیرغم تمام تغییرات، من را هم را هنوز بلد هستم.»

بروك همراه جگت از پله‌های مرمرین هتل که به قسمت سوئیت‌ها منتهی می‌شد، بالا رفت. راهروهای مرمرین ازیك سوئیت به سوئیت دیگر ادامه پیدا می‌کرد. و هرسوئیت بالکن مخصوص به خود داشت که مشرف به دریاچه بود.

بروك پرسید: «آیاآب دریاچه هم بالا می‌آید؟»

«نه، از زمانی که سدها را ساخته‌ام، می‌توانیم جریان آب را کاملا کنترل کنیم.»

هردوی آنها با وجود فشاری که احساس می‌کردند، خود راآزاد می‌یافتند. جگت هیچگاه تاآن لحظه صبر نکرده بود تا زنی اولین قدم را بردارد. ولی این بار دلش می‌خواست آنقدر صبرکند تا اوپیشقدم شود و بروك این کار را کرد. آنهابه سومین سوئیت که روبروی جزیره‌ای قرار داشت که شاه جهان مدتها درآن زندانی بود، رسیدند.

بروك به‌آرامی به سمت در رفت‌وآنرا بست. سپس به جگت نزدیك شد جگت به چهره حساس وشکننده‌او برای لحظه‌ای خیره شد وگفت: «امکان

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

صحبت کردن دراینجا وجود ندارد. ما باید درجائی دیگر، جایکه هیچکس حرفهای مارا نمی‌شنود همدیگررابیینیم. بگذارفکر کنم، فهمیدم، فردا به چیتور می‌رویم. از اینجا تا شهر هرکدام به تنهایی می‌رویم. تو با اولین قایق، به هنگام طلوع خورشید به آنجا برو و درطول خیابان قدم بزن تا من با اتومبیل برسم. آنجا واقعاً دیدنی است! اجداد من در آنجا جنگیده‌اند، آنها جنگجویان بزرگی بودند، البته درآنجا شکست خوردند. به همین جهت قسم خوردند که خود و بازماندگانشان هرگزقدم به چیتور نگذارند تا مجدداً متعلق به ما شود. همانطور که میدانی همینطورهم شد، البته توسط نخست وزیرمان.»

«من چیزی دراین‌باره نمی‌دانم، باید فردا راجع به‌آن برایم بگویی.»

«آه، فردا، تمام روز را تنها خواهیم بود.»

بروك، سحرگاه با قایق از دریاچه مروارید رنگ گذشت. قایقران به علت سرمای سحرگاهی درزیر لباس نخی به‌خود می‌لرزید. زنها مانند همیشه مشغول شستن رختها بودند. او به‌آرامی از پله‌های مرمرین کنار دریاچه بالا رفت و سپس وارد خیابان کاملا خلوتی شد و درآنجا به حالت انتظار شروع به قدم زدن کرد. طولی نکشید که صدای اتومبیل شنیده شد و بلافاصله جگت درکنار او توقف کرد و درب اتومبیل را برای اوگشود و به هنگام سوار شدن اوگفت: «این پتو را بگیر.» سپس جگت او را در پتویی رنگارنگ دستباف پیچاند و ادامه داد: «شبها هوا خیلی سرد است ولی خورشید که در بیاید همه چیز عوض می‌شود. ما هندی‌ها با خورشید زندگی می‌کنیم.»

واین کاملاحقیقت داشت، به محض اینکه آنها شهر راپشت‌سرگذاشتندزنجیری از دهکده‌هایی که تازه سر از خواب برآورده بودند از مقابل چشمان آنها رژه می‌رفتند. مردهای دهکده با صورتهایی که در سرمای سحرگاهی صلابت خاصی داشت خود را در شالهای پشمین پیچیده و در مقابل کلبه‌ها قوز کرده وچمباتمه زده بودند.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زنان هم در حول و حوش کلبه‌ها سرگرم درست کردن صبحانه بودند. ساعتی بعد خورشید بالاآمده ودهکده‌ها حیاتی تازه یافت. مردان عازم صحرا شدند و زنان و کودکان نیزراهی‌چاههای‌آب شدند. سگهای ولگرد بسیاری در همه جا به چشم می‌خوردند. حتی‌میمونهای خاکستری رنگ هم از خواب‌بیدار شده و در بالای درختان با یکدیگر نجوا می‌کردند. پرندگان سیاهرنگ بسیار هم که بر روی پوست‌کدر گاوهای لاغر و استخوانی به شکار حشرات مشغول بودند، گاهی در اینجا وآنجا به هوا می‌پریدند.

بروك که به حرفهای جگت گوش می‌داد، چشم از مناظراطراف برنمی‌داشت. جگت به صحبت ادامه می‌داد:

«طول چیتور بیش از سه میل است و درسال ۱۳۰۳میلادی در قسمت مسطح بالای یك‌کوه سنگی ساخته شده‌است. دیوارهای شهر باغهای‌سرسبز ودریاچه، و هرچه‌راکه‌برای بقای زندگی‌لازم‌است احاطه کرده بودند. اجداد من چیتور را تسخیر ناپذیر می‌دانستند؛ این شهر پایتخت قدیمی مابود که سه‌بار مورد هجوم مسلمانان قرارگرفت. آخرین آنها، اکبر کبیر بود. این قلعه زمانی با جنگلهای انبوه که ببرهای واقعاً شکار کردنی داشت محاصره شده بود! می گویند که درآن جنگلها شیر هم وجود داشته است..»

بروك تا ظاهرشدن سواد چیتور سراپاگوش بود.

جگت همچنان صحبت می کرد: «دراینجا نه‌شکوفه‌ای ونه محصولی‌است تا فصل بادهای‌موسمی فرا رسد، وفقط‌آن‌گلهای زرد رنگ وآن بوته‌های تیغ باقی می‌ماند که همه جاآنها را می‌بینی. آه، آنجا هم قلعه است. اتومبیل را در همین‌جا پارك می کنم و ازیکی ازدهاتی‌ها می‌خواهم که مواظب آن باشد. آن زنبیل راهم به من بده.»

آنها به هنگام ظهر در دامنه‌کوه ایستادند. وجگت‌زنبیل پیك‌نیك رابه زحمت

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

با خود حمل می کرد.

جگت در حال بالا رفتن از کوه گفت: «اگر وضع جور دیگری بود، رودریگوئز و چند باربر را حتماً با خودم می‌آوردم ولی امروز می‌خواستم که فقط من و تو با هم باشیم.»

تعدادی بچه ژنده پوش دهاتی هرچند ولگرد آنها را دنبال می کردند ولی با فریاد بلند جگت ازتعقیب آنها دست کشیدند وبه پائین برگشتند. جگت با رسیدن به بالای کوه، زنبیل راروی زمین گذاشت ودرسایه معبد مخروبه‌ای برای لحظه‌ای در مقابل ستون بلندی بی حرکت ایستاد. نقوش برجسته این ستون درمقابل بادهای کویری به مرور زمان درهم ریخته شده ونامشخص بودند. جگت گفت: «امکان این که همه چیز را یك روزه برایت بگویم نیست، ولی‌این رابگویم که قصر کوچك «بدمینی» چنان در محاصره آب بود که هیچ دشمنی به آن نمی توانست نزدیك شود... عزیزم کمی دورتر، درآنجا بایست.... حالا می‌توانم عکس تورا درآب ببینیم، آه، عزیزم!»

بروك پرسید: «بالاخره «بدمینی» درمقابل حمله دشمن چکار کرد؟»

«این زن آنقدرصبر کرد تا همسرش کشته شد. سپس او که هنوزخیلی وفادار باقی مانده بود، ندیمه‌های خودرا به راهروهای زیر زمین برد وبه خدمه خوددستور داد تا درآنجا آتش روشن کنند وبدین ترتیب همه آنها خود را بدست شعله‌های آتش سپردندوازبین رفتند»

«چه داستان غم‌انگیزی!»

وقت به سرعت می‌گذشت وجگت وبروك بالاخره مجبورشدند که غروب آفتاب را بپذیرند. در زندگی بروك تا به حال روزی این چنین آرام ودلنشین‌وجود نداشت. هردوی آنها تمام‌روزراچه به هنگام سکوت وچه به هنگام‌گفتگو وخنده در کنارهم گذرانده بودند.

فقط حادثه عجیبی برای لحظاتی چندآرامش آنها را به هم زده بود،

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اواسط ظهر، هردوی آنها درسایه بـرج مخروبه‌ای نشسته ومشغول خوردن ساندویچ بودند. جگت همچنان دربارهٔ آن برج داد سخن می‌داد:

«آری، این یك برج نگهبانی است. اجداد من از آن به عنوان آخرین پایگاه مقاومت درمقابل حمله دشمن استفاده می کردند.»

در این لحظه جگت دست راست خود را که درآن ساندویچی بود، بالابرد. بروك که سراپاگوش بود به‌ناگاه احساس کرد که پرنده عظیم‌الجثه‌ای از آسمان به پائین می آید.

اوفریاد زد: «یك ـ باز ـ»

پرنده بقدری پائین آمده بود که گویی صدای بهم خوردن بالهایش صورت او را نوازش می‌داد. آنگاه پرنده چنگال خود را از هم گشود و ساندویچ جگت را از دستش ربود و با خود به‌آسمان برد.

جگت که به دست خالی خـود حیران وخیره مانده بود، پرسید: «مطمئنی که دردستم چیزی بود؟»

بروك خنده کنان پاسخ داد: «البته که بود.»

ولی جگت متفکرانه گفت: «تا به حال چنین چیزی برای من اتفاق نیافتاده‌است. نان در دست من بوده وحالا نیست. این شگون ندارد ـ پسرم؟ نه. او که مرده‌است. آیا بازهم ازمن چیزی گرفته می‌شود؟ ولی چه چیزی ازچه کسی؟»

جگت چنان غرق در افکارخود بود که گویی حضور بروك را درآنجا فراموش کرده بود.

«جگت، عزیزم، این یك باز گرسنه بود.»

«ولی نان چی؟»

«مهم نیست. یك ساندویچ دیگر بردار. ما خیلی ساندویچ داریم، این پرنده‌ها وحیوانات شما خیلی لوس هستند. فکر می کنند که واقعاً مثل انسان می‌باشند.»

به هـرحال درحدود پنج دقیقه‌ای طول کشید تا جگت متقاعد شد کـه مسئله

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مهمی نبوده و مجدداً مشغول خوردن شدند. طولی نکشید که غروب خورشید آنها را متوجه پایان روز کرد.

بروك متفکرانه پرسید: «آیا ما بازهم چنین روزی درپیش خواهیم داشت؟»

«البته.. البته که درپیش خواهیم داشت.»

«ولی چطور؟»

«خواهش می‌کنم اسم مرا بر زبان بیاور.»

بروك که ندرتاً جگت را به اسم صدا می‌کرد گفت:

«جگت، چرا پاسخ سئوال مرا نمی‌دهی؟»

«وقتی مرا صدا می‌کنی واقعاً لـذت می‌برم، ولی ما باید فقط به همین امروز فکر کنیم تا ببینیم بعداً چه پیش می‌آید. آیا فردا برای صرف شام به قصر می‌آیی؟»

بروك مستقیماً به چشمان جگت خیره شد و پرسید: «باید بیایم؟»

«البته .. از کوچکترین فرصت باید استفاده کرد.»

«پس قول بده که مرا با اوتنها نگذاری.»

«قول می‌دهم، اوهم از من همین را خواسته است.»

«راست می‌گویی؟ مگرچیزی می‌داند؟»

«نمی‌دانم.»

«برایش متأسفم»

«چرا متأسف؟»

«برای اینکه تومرا دوست داری.»

«آه ـ بلی ـ شما دونفر با هم فرق دارید.»

«فرق؟»

«شما دونفر از دو دنیای متفاوت هستید.»

«ولی تو، تو درکدام دنیا هستی؟»

«عـزیزم.. نمی‌دانم . این چیزی است کـه باید بفهمم. فقط کمی صبر داشته

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

باش.»

«البته.»

سپس هردوی آنها درسکوت محض از کوه پائین آمدند.

عصر روز بعد بروك در ایوان قصرجگت متوجه منظور اوشد. همه چیزمانند میهمانی گذشته بود مگربرای بروك که دیگر نمی‌توانست‌مانندگذشته باشد و جستجو برای اوپایان یافته وبرایش مهم نبودکه درآینده چه پیش می‌آید. همگی آنها در سالن پذیرایی‌نشسته‌بودند. بادبه‌شدت‌می‌وزید. شاخه‌های درختان‌چنان درهم‌می‌پیچید که‌گویی یکدیگر را شکنجه می‌دادند. امواج کف‌آلود دریاچه به ساحل می‌خورد.

جگت سکوت را شکست وگفت: «بزودی فصل بارندگی آغازخواهدشد.»

پیشخدمتی قهوه وشراب قرمزآورد. رودریگوئز هنوز در بمبی بود.

جگت از بروك پرسید: «خانم وستلی ـ لیکور؟»

«خواهش می کنم، عالیجناب.»

بروك از این‌همه تظاهرخسته‌شده بود. تمام مدت شام نتوانسته بودکوچکترین کلمه‌ای با جگت که در افکار خودش غرق بود ردوبدل کند. متی هم تمام مدت ساکت وصامت باقیمانده بود. اگر به خاطر پدرفرانسیس‌پل نبود، تحمل آن شام غیر ممکن بود. ولی خوشبختانه کشیش مانند همیشه با اشتیاق زیاد درباره بهیلی‌ها وکارهایی که برای آنها انجام داده است، صحبت می کرد. کاملا معلوم بودکه از گفتن این‌حرفها منظوری دارد وبه همین جهت با بودن بروك فرصت را مغتنم‌دانست وصندلی خودرا نزدیك اوبرد وصحبت را ادامه داد:

«خانم‌وستلی، آیا این بهیلی‌ها را می‌شناسید؟»

«نه، نمی‌شناسم، فقط همانطور که شماگفتید، می‌دانم که یك قبیله هستند.»

«مردم جالب وفعالی هستند.» قدکوتاهی دارند، خیلی شجاع و بسیار

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

متحمل می‌باشند، آنها از قدیمی‌ترین قبایل هستند ودر تپه های «بانسوارا» و «دانگاپور» درست مانند قرنها پیش زندگی می کنند. من سعی بسیار کرده‌ام که عالیجناب را متقاعد سازم که برای آنهاکاری انجام دهند و امیدوارم که ایشان متقاعد شده باشند. این مردم به ایشان‌خیلی وفادار هستند و وفاداری از خصائص ویژه آنهاست.»

جگت بابی تفاوتی گفت: «بازشروع کردید.»

کشیش ادامه داد:

«ما انگلیسی‌ها برای این مردم‌کاری انجام ندادیم، گرچه راجستان به مدت صدوسی‌هفت سال درتحت حاکمیت انگلیسی‌ها، به مدت هشتاد ودوسال هم مستقیماً ازجانب دربار اداره می‌شد ولی تاکنون در وضع آنها تغییر زیادی داده نشده است.»

«پادشاه انگلستان از اجداد ما درمقابل خطرات بسیار حمایت کردند وما نیز بهیلی‌ها را محفوظ نگهداشتیم. ولی حالا ایالت به چنگ گرگها افتاده‌است.»

کشیش با نارضایتی گفت: «به هیچوجه اینطورنیست. شما نیروی‌فوق‌العاده‌ای دارید. این افرادکه در صحرا در زیر چادر زندگی کرده وبرای آب وغذا مجبور هستند ده تا دوازده روز سفر کنند، واقعاً قابل ستایش می‌باشند. می‌دانیددزدها و قاچاقچیان تنها شریك این افراد در بیابانها هستند. آری عالیجناب، این مردم تنها گنجینه شما به شمار می‌روند. البته اعتراف می کنم که برخی از بهیلی‌ها در دزدیها و جنایت دست دارند. عالیجناب تکرار می کنم ، ما مسائل‌این قبایل را نمی‌توانستیم حل کنیم مگراینکه مدرسه بسازیم و چاههای‌آبیاری تحت توجهات شما خیلی‌موثر بوده‌اند ولی کافی نمی‌باشند ـ عالیجناب خواهش می کنم به خاطر داشته باشیدکه بین مردم شما برای‌بهیلی‌ها پیشرفتی تاکنون‌حاصل‌نشده است، منظورم از نقطه نظر مدرسه و بهداشت است.»

جگت به صدا درآمد وگفت: «من تاکنون هزار خانه برای‌آنها ساخته‌ام.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کشیش صحبت او را قطع کرد و گفت : «ولی عالیجناب، این برای آنها کافی نیست، آنچه که ما باید انجام دهیم، اسکان آنها در حول وحوش منابع آبی است.»

«اینکار هم به موقع انجام خواهد شد.»

به نظر می‌رسید کاسه صبر جگت لبریزشده است. این انگلیسی هم که فقط انجیل خودش را وعظ می‌کرد. جگت با لهن تندی ادامه داد: «می‌دانید که ایالت ما به چهار منطقه تقسیم شده است. مناطقی که بیش ازجاهای دیگر احتیاج به آبیاری دارند، فقط به میزان بارندگی متکی هستند. آبهای زیرزمینی در این مناطق کم می‌باشند وگرچه تاکنون چاههایی به عمق چهارصد فوت حفر کرده‌ایم، ولی حفر کانال تنها راه‌حل مناسب است. مثلا کانال گنگ را درنظر بگیرید، این کانال آب را ازفیروزپور به تمام منطقه می‌رساند. واقعاً برای شاخه «نورانگدسار» هم کمی اهمیت قایل‌شوید وقدرآنرا بدانید.»

پدرفرانسیس‌پل با شور وحرارت بسیار گفت: «البته، که قدرآنرا می‌دانم. و این مرا به یادکتیبه مقبرهٔ سمیرامیس، ملکه‌آشور می‌اندازد.»

بروك گفت: «آن کتیبه را به یاد می‌آورم.»

پس از لحظه‌ای‌سکوت، به‌آرامی ادامه داد: « دراین کتیبه نوشته شده‌است: من این رودخانه پرقدرت را به ارادهٔ خود مجبور کردم که زمینهای لم‌یزرع را حاصلخیز وپربرکت سازد.»

پدر فرانسیس‌پل گفت: «کاملا همینطوراست وشما چقدرآنرا خوب تکرار کردید. عالیجناب، آنچه که درگذشته انجام شده‌است، باید بازهم در بسیاری ازجاها تکرارشود.»

جگت بلافاصله با حرارت بسیار گفت: «البته که اینکارخواهد شد، ولی باید متوجه هزینه‌کارهم باشند. مثلا مقدارآبی که در این فاصله هرز می‌رود بسیار زیاد است، ما بیش از توانایی خود نمی‌توانیم این پروژه راگسترش دهیم. البته‌بهتراست

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

که در آینده دورتر دو طرف کانال را آجر بچینیم، ولی میزان مخارج فعلی واقعاً بالاست.»

ولی پدر فرانسیس پل همچنان با اشتیاق به صحبت‌های خود ادامه می‌داد: «عالیجناب، قرنهاست که مردم آزادانه به قطع درختان و حتی بوته‌های روی تپه‌ها پرداخته‌اند، البته عالیجناب، آنچه که شما تاکنون برای حفظ و حراست جنگلها و مراتع انجام داده‌اید عالیست ـ ولی..»

بروك که متوجه شده بود جگت تحمل خود را از دست می‌داد، ومتی هم کمترین سعی‌ای برای خلاص کردن شوهرش از حرفهای کشیش نمی کرد، به ناچار ازجای برخاسته و با صدای بلند جگت را مخاطب قرار داد و گفت :

«می‌خواهم طوفان را تماشا کنم، منظره درختها ازپشت پنجره‌ها خیلی جالب است. باید آنها را از بیرون دید.»

جگت که نفس راحتی کشید و گفت: «آه، چه خوب. شما را به بالای برج می‌برم، متی وشما پدر لطفاً ما را مرخص کنید ـ با عرض معذرت ـ»

متی سری تکان داد ولی کشیش که همچنان به ادامهٔ حرفهایش اصرارمی‌ورزید. سرانجام گفت: «لطفاً پس از آنکه بازگشتید، به من پانزده دقیقه وقت دهید تا بقیه حرفهایم را بزنم.»

جگت خیلی عجولانه گفت: «قبول می کنم» و سپس همراه بروك اطاق را ترك کرد. متی و کشیش لحظاتی چند در سکوت گذراندند، آنگاه متی سرخود را بلند کرده و گفت:

«پدر، می‌خواهم اعتراف کنم.»

«بفرمائید، بانوی عالیقدر، من در خدمت شما هستم.»

«لطفاً عناوین را کنار بگذاریم.»

«بسیار خوب.»

«پدر، این زندگی را دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«در زندگی هر کس لحظاتی پیش می‌آید که چنین احساسی دست می‌دهد.»

«نه پدر، مقصودم لحظات نیست، بلکه منظورم همین حالا وهمین لحظه‌است که هردوی ما تنها در این اطاق و در این قصر روبروی هم نشسته‌ایم. من وشما.»

«برای شما چکاری می‌توانم انجام دهم؟»

«می‌خواهم فراموش کنم که شما یك کشیش هستید. آیا اجازه می‌دهید؟»

پدر فرانسیس‌پل بدون آنکه جوابی بدهد، فقط به چهرهٔ متوحش متی خیره شده بود. متی بالحن مضطربی ادامه داد. «من تابه حال کسی رادوست نداشته‌ام و شمااین موضوع رابخوبی درك‌می‌کنید؟. ولی حالا می‌دانم که شما را دوست دارم. البته دلم نمی‌خواهد که کسی را دوست داشته باشم. از مادرم بارها شنیده‌ام که دوست داشتن کسی فقط موجب بدبختی است، بخصوص اگر زن مرد را دوست داشته باشد.»

کشیش که سراپایی وجودش را احساس ترس و رقت فراگرفته بود، گفت:

«بانوی عزیز، آیا شما شوهرتان را دوست ندارید؟»

«نه، هیچگاه او را دوست نداشته‌ام.»

«ولی ایشان با شما بسیار مهربان هستند.»

«این به معنای دوست داشتن نیست.»

«آیا ایشان شما را دوست دارند؟»

«وقتیکه او را دوست ندارم، او چگونه می‌تواند مرا دوست داشته باشد؟»

«پس فکر نمی‌کنید شما مقصرید؟»

متی بادبزن خود را با حالتی که حاکی از بی‌تابی بود برروی زمین انداخت وگفت:

«چکارباید بکنم؟»

«دعاکنید که بتوانید او را دوست داشته‌باشید.»

متی خنده‌کنان گفت :

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«شما چیزی از عشق نمی‌دانید.»

سپس با حالتی که حاکی ازبی‌تابی و بیقراری بود به سمت کشیش که او را هرگز این چنین بی پروا و آشفته ندیده بود ، رفت و جلوی او زانو زد و گفت :

«کمکم کنید.»

کشیش که برای اولین‌بار در زندگیش به چشمان زنی می‌نگریست احساس کرد که تاب تحمل آن نگاه ملتمسانه را نداشته در توانایی وصلابت خود احساس ضعف می کرد.

متی تکرار کرد. «کمکم کنید، کمکم کنید.»

کشیش دستانش را بر روی سر او گذاشت و زمزمه کنان گفت:

«ایکاش می‌دانستم چگونه می‌شد به شما کمك کرد.»

سپس به آرامی به متی کمك کرد تا از جای برخیزد و درحالیکه مقابل او ایستاده بود گفت: ما آنچه که هستیم، هستیم. شما همسر یك مرد بزرگ و من نیز کشیش خداوندمی باشم این سرنوشت ماست. چه همدیگر را باز ببینیم وچه دیگر نبینیم، گرچه برای من سخت خواهد بود. ولی هردوی ما طبق وظایف الهی خود رفتار خواهیم کرد. و اگر خدای شما کریشنا و خدای من مسیح است بازهم فرقی ندارد. بیایید به کمك و یاری یکدیگر به‌مردمی که به شما و به من تعلق دارند کمك کنیم. تاکنون تلاش بسیار کرده‌ام تا این مردم به من نیز احساس تعلق داشته باشند.»

کشیش درحالیکه علامت صلیب می کشید ادامه داد :

«به‌هرحال هیچگاه آنچه را که به من گفتید فراموش نخواهم کرد. این برای من افتخار بزرگی است. خواهش می کنم ازجانب من ازعالیجناب معذرت بخواهید، ایشان برای انجام کارها به شما احتیاج دارند.

دوست من، دوست عزیز همیشه این را به خاطر داشته باشید.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آنگاه کشیش تعظیم کوچکی کرد و متی را که در وسط اطاق بی‌حرکت و اشک ریزان ایستاده بود ترك کرد.

رودریگوئز که دوروز تمام را به جستجوی راج گذرانده بود، به هنگام ترك بمبی، ناگهان در محله‌های زیر زمینی شهر، جائیکه دوستان گوانی بسیار داشت، شنید که راج دلباخته یك هنرپیشه مشهور شده‌است که بتازگی وارد عالم سینما شده بود. او که کاتولیکی مؤمن بود از اینکه کار داماد اربابش به چنین جاهایی کشیده‌شده است، بسیار آزرده خاطر گشت. ولی پس‌از اندکی تأمل، تصمیم گرفت کاری کند تا بیش از این به مشکلات خانوادگی ارباب اضافه‌نشود. به همین جهت روز بعد، به هنگام ظهر طبق تحقیقاتی که کرده بود یکسره به یك استودیوی فیلمبرداری رفت تا نه دربارهٔ راج، بلکه دربارهٔ آن هنرپیشه کذایی پرس وجو کند. ولی اندکی پس‌از ملاقات وصحبت با او پی برد که او سارا لعل است.

البته اگر او به این هنرپیشه نگفته بود که سرپیشخدمت قصر مهاراجه«آماپور» بوده و به دنبال چه نیتی به بمبی آمده بود، هیچگاه نمی‌فهمید که جی، زمانی با سارا لعل به دنبال حرفهای رودریگوئز اشك‌ریزان به اطاق خودرفت وپشت میز توالت نشست. یکی ازندیمه‌ها با برس موهایش را شانه وندیمه دیگری سراپای‌او را به جواهرات بسیار برای‌بازی دریك فیلم‌تاریخی می‌آراست.

رودریگوئز که او را تعقیب کرده و به‌دنبالش وارد اطاق شده بود پرسیده‌بود: «خانم چراگریه می کنید؟»

«ولی مطمئناً آقای راج بایستی‌جی را بشناسد، زیرا نامزدخواهرجی‌هستند.»

«برای اینکه جی دوست من‌بود وتا قبل ازدیدن شما باکسی که اورا بشناسد روبرو نشده بودم.»

رودریگوئز باشگفتی گفت :

با شنیدن این حرف گریه هنرپیشه به ناگاه متوقف شد. و با لحن غضبناك‌جیغ زنان خواست تا راج را نزد او ببرند.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

او فریاد می‌زد: «راج. راج ـ کجاست؟»

بدین ترتیب همه افراد به جستجوی راج در اینجا و آنجا پرداخته و بالاخره معلوم شد که او تازه از راه رسیده و در انتظار هنرپیشه در گوشه‌ای ایستاده است. سارا که گوشه لباس سرخ طلایی خود را در دست گرفته بود، از اطاق توالتش به بیرون پرید. رودریگو تزهم الارا همچنان دنبال می کرد تا خود را بالاخره در مقابل مرد جوانی که در جستجویش بود یافت. سارا شیون کنان راج را مخاطب قرارداد و گفت:

«تو چرا به من نگفتی که نامزدی داری و قرار است با خواهر جی «روسی کنی؟»

چهره راج به سرخی گرائید و موهای روی لاله گوشش بیش از هرموقع به چشم می‌خورد. او که سعی می کرد از پاسخ به این سئوال طفره برود، با حالت تدافعی فقط گفت:

«باید این موضوع را حتماً می گفتم؟»

سارا فریادکنان گفت: «البته که باید می گفتی. فکر می کنی اگر این موضوع را می‌دانستم، وقتم را با تو تلف می کردم. اول اینکه خواهر جی ـ فکر می کنی می‌گذاشتم تو مثل یك سگ دنبال من بیایی و باعث ناراحتی او بشوم. دوم اینکه، مطمئن نیستم که این دفعه اول تو باشد، چرا بجای یك ازدواج خوب باتو بایستی رابطه عشقی داشته باشم؟ زود از اینجا برو ـ برو گمشو.»

سارا که کنترل خود را از دست می‌داد به ناگاه زد زیر گریه. از هنگام مرگ جی او خیلی راحت گریه می کرد. جی در نظر همه یك قهرمان، ولی برای او چیز دیگری بود، مردی که دیگر هرگز نمی‌توانست با او عروسی کند. ضربه ناشی از مرگ جی وشدت غم واندوه او را به عصیان علیه والدین خود واداشته وطولی نکشیده بود که وارد کار هنرپیشگی شده و با استفاده از حسن شهرت پدرش به عنوان یك میلیونر کله گنده، بدون اندکی سرافکندگی به استودیوهای بمبی راه یافته بود. و از آنجا که خوشبختانه در این زمینه دارای استعداد بود، در اندك مدتی به عنوان هنرپیشه اول

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دربلک فیلم جدید ومدرن بنام «زن برنده» بازی کرده بود.

گرچه اوساعاتی از روز را بدون فکر کردن به جی می‌گذارند، ولی بمحض یادآوری خاطره اوچشمانش پر از اشک شده و گریه زاری می کرد و درست‌همان لحظه‌ای که آماده بـرای فیلمبرداری بود، توالت صورتش خراب و تمام وجودش لبریز ازخشم و اندوه می‌شد.

رودریگوئزسارا راکه گوشه دامن بلندش رابادست گرفته و راج راکه بمرغ سرگردانی درجلوی درب می‌ماند به این سو و آنسو دنبال می کرد تعقیب می‌نمود.

این گـوانی از بیرون راندەشدن راج بـه‌آن وضع مضحك درمقابل خنده و تمسخر دیگران هم شاد وسرمست بـود وهم آنرا بهانه خوبی برای راج دانست تا تلافی خشم و سرافکندگی خود را به سرآن آمریکایی بیچاره درآورد. فرصت کاملا مغتنمی‌دست داده بود وبی‌جهت نبود که راج بمحض اینکه ماوقع جریان را ازدهان رودریگوئز شنید، فـریادکنان گفت: «چی، یعنی دختری که قرار است مال من‌بشود، به من توهین کرده‌است. این چیزهایی که اینجا دیدی تمام بی‌خود و مسخره است. بیا فوری به‌آماپور برویم. باید این آمریکایی را ببینم و او را بلافاصله به‌کشورش پس بفرستیم.»

رودریگوئزهمراه راج‌در کمتراز آنمدتی کەحساب کرده بود، بوسیله هواپیما به‌آماپور رسید. راج که درفرودگاه برای‌صرف شام مفصلی معطل شده بود باانـدکی تأخیر به قصر رسید و حـوالی نیمه‌شب به ناگاه دربالای سرآمریکایی کـه درخواب بود ظاهـرشده و فریـادکنان گفت . «بلنـه‌شو- بلند شو. ای مردیکه دزد، زود از رختخواب بیا بیرون.»

برت ازخواب بیدارشده وخواب آلود چراغ تخت را روشن کرد. او کەمانند بسیاری از آمریکایی‌ها درخواب‌عمیقی فرو رفته‌بود، درمقابل‌چشمان غضبناك و وحشی راج وآن موهای روی‌گوشش در ابتدا مات ومبهوت ماند و سپس‌خطر را احساس

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کرد.

به‌آرامی گفت: «لطفاً بنشینید، باید کمی با هم صحبت کنیم.»

راج پرسید: «درباره چی صحبت کنیم؟» البته انگلیسی او خیلی عالی بود، ولی معلوم بود به‌هنگام عصبانیت از اصطلاحات هندی استفاده‌می‌کرد. راج ادامه داد: «تو به من زخم مهلکی زده‌ای، مثل یك دزد، یك دزد سرگردنه، تو درحقیقت حیات مرا از من گرفته‌ای.»

سپس روی نزدیکترین‌صندلی نشست و دستمال ابریشمین زرد رنگی ازجیب درآورد وپیشانی و دستهای خود را خشك کرد. برت هم در این فاصله کفش راحتی خودرا یافت و رب‌دوشامبر خود را پوشید. اوسعی می‌کرد که راج‌متوجه خمیازه‌های او نشود ولی در اینکار موفق نمی‌شد. بالاخره مجبورشد خودش را همانند سگ خیسی که ازآب خارج می‌شود تکان‌دهد تا خواب از سرش بپرد. سپس پرسید: «چه خبرشده؟»

راج با لحنی غضبناك پرسید: «مثلا نمی‌دانی چه خبر است؟»

«به خدا اگر بدانم، مگراینکه، شما، راج باشید.»

راج با لحن پیرومندانه‌گفت: «پس وجدانت ناراحت است مگرنه، من راج هستم.» باگفتن این جمله دومشت خود راگره کرده و محکم روی سینه‌اش کوبید و با صدای بلندگفت: «من به اینجاآمده‌ام تا تو توبه بکنی.»

برت باآرامش پرسید: «توبه‌برای چی؟»

«برای توجهات به نامزد من ویرا، نامزد و عشق من.»

«ما بایدمنطقی باشیم، اگر او تو را انتخاب‌کند، مال توست واگر نکند، خوب مسئله جور دیگری است.»

«انتخابی دربین نیست. برای انتخاب کردن خیلی دیرشده‌است. خانواده‌های ما تصمیم خودشان راگرفته‌اند. تمام مقدمات چیده شده‌است. قالب ریخته شده است.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برت گفت: «بهتراست از اینجا بـرویم و در سالن هتل کمی با هم صحبت کنیم.»

هردوی آنها بدون آنکه حرفی با هم بزنند از راهرو هتل رد شده و واردسالن هتل شدنـد و پشت بـار آن نشستند. بـرت نوشابه خنکی برای راج درست کرده وجلوی او گذاشت. راج که پس‌ازنوشیدن چند جرعه‌آرامتر به نظرمی‌رسید به برت خیره شد و پرسید:

«آیا او را دوست داری؟»

برت که سعی می کرد خیلی محتاط و خونـسرد باشد پاسخ داد: «البته اوخیلی جـذاب است. و اگـر آزاد بود و به‌کسی تعلق نداشت، می‌توانستم دوستش داشته باشم.»

«حتی ازنظر شما که یك آمریکایی هستیدآیا او جذاب است؟»

«البته خیلی زیاد.»

«واقعاً بـرای من جالب است. متشکرم. ازنظـر من زیبایی او ممتاز و سرآمد است. خیلی دوستش دارم.»

برت گفت: «کاملا منظور شما را می‌فهمم.»

گرچه او سعی می کرد محتاط باشد ولی با شنیدن این جمله راج احساس کرد قلبش تیرمی کشید. کاملا معلوم بود که وضع برای اومشکل‌تر می‌شد. بهتربود هرچه زودتر به مملکت خودش برمی‌گشت. با این حال چیزی دراین باره نگفت.

او دختر زیبای هندی بود، که هیچگاه نمی‌توانست فراموش کند. درآینده با هر کس هم که عروسی می کـرد، باز می‌دانست کـه معنای عشق را در این قصر فهمیده است.

راج همچنان صحبت می کرد: «من ازعشق شدیدم به او تا این لحظه اطلاع نداشتم، ومتشکرم که واقعیت دوست داشتن را به من یاد دادید. اگرشما راندیده‌بودم شاید سالها طول می کشید تا به عشق خودم به اوپی ببرم.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بـرت لیوان راج را دوباره پـر کـرد وگفت: «او هم بـاید شما را دوست داشته باشد.»

راج با بی‌تفاوتی پاسخ داد: «البته، البته، بایـستی اینطور باشد، اصولادختران هندی در این مورد ازجانب مادرهاو مادربزرگها تربیت خاصی پیدا کرده‌اند. به‌آنها یاد داده می‌شود که در هر حالتی شوهران خود را دوست داشته باشند.»

برت گفت: «شما آدم خوبی هستید.»

این گفته بـرت دربارهٔ راج کامـلا صدق می کـرد . زیـرا او آدم کامـلا خـوبی شده بـود ،آدمـی که دلش می‌خواست زنش از او راضی باشد. به علاوه هـردو خیلی مناسب هم بودند . ویـرا، می‌توانست همچنان مثل‌سابق زنـدگی کند. برت در این فکر بود که پول نقش مهمی داشته است. لباس‌گرانبها و فاخر راج مال انگلستان بود. انگشتری بـرلیان درشتی نیز در دستش می‌درخشید. اگر او سالها بعد به هندوستان بازمی‌گشت، می‌توانست ویرا را به عنوان یك کدبانوی زیبا با تعدادی بچه‌های قلو نیم قد موسیاه، البته پـربچه‌ها با موهایی روی لاله گوششان ببیند.

برت آغاز سخن کرد: «راج، می‌دانی که ـ»

راج با علاقه بسیار گفت: «بگو، بگو، هرچی در دلت هست بگو.»

«ازاینکه اینجا آمدی واقعاً خوشحالم.»

«متشکرم، ولی به چه علت؟»

«اگر به اینجا نیامده بودی، شاید چیزهای احمقانه‌ای دائماً به فکرم می‌رسید یعنی فکرهای ـ»

«چه فکرهایی، لطفاً بگو.»

«هیچی، ما همیشه با هم دوست خواهیم ماند، و از همین حالا عروسی تو را تبریك می‌گویم. و لطفاً اجازه بده فردا ویرا را ببینم و به اوهم تبریك بگویم، زیرا فردا عازم آمریکا خواهم بود.»

«البته، حتماً بـاید ویرا را ببینید و به او تبریك بگوئید . مـا درآینده خیلی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نزدیك عروسی خواهیم کرد، فکر می کنم دوهفته دیگر یا کمی بیشتر، بستگی به‌این دارد که طالع ما چه روزی را مناسب بداند.»

«بسیارخوب، فعلا بیایید دریکی ازاطاقهای هتل‌بخوابید.»

روز بعد، برت به قصر رفت‌و تقاضای دیدن مهاراجه راکرد و پس از ورود به اطاق‌کار مهاراجه که خوشبختانه در تنهایی پشت میز پدربزرگش نشسته بود، بلافاصله شروع به صحبت کرد:

«عالیجناب، با اجازه شما فردا به‌کشورم بر می گردم.»

«چرا با این عجله؟»

«دامادآینده شما دیشب نزد من‌آمد و ما کمی با هم صحبت‌کردیم. درست نیست که من در زندگی او دخالت‌کنم، زیرا این به معنای دخالت در زندگی دختر شماست. هنوز وقت‌آن نرسیده است که بتوان بعضی ازموانع را ازسر راه‌برداشت. او در مملکت من خوشبخت نمی‌شود ومن نیز دراینجا کاملا خوشحال نخواهم‌بود. درحالیکه من به ریشه‌های خودم علاقمندم. این ریشه‌ها برای من خوبست. ولی فکر نکنم او بتواند دریك کشور غریب به‌آنها متکی شود، شما دراینجا پایه و اساسی برای افراد هستید ومن نمی‌خواهم مسئول واژگونی آن باشم بخصوص برای کسی که دخترشماست.»

کاملا معلوم بود که این دومرد تاآن لحظه‌آنقدر به هم علاقمند نبودند. جگت با شور وحرارت از جای برخاست و دست برت را در دست خود گرفت وگفت:

«شما واقعاً انسانی اصیل، ومحترم و عاقل هستید. من ازجانب خودم و خانواده‌ام ازشما قلباً متشکرم. چه‌کاری می‌توانم انجام دهم؟»

برت مکثی کرد و به حالت تردیدگفت : اگر امکان دارد چند دقیقه‌ای او را ببینم، خودم می‌خواهم با اوصحبت‌کنم.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«البته.»

سپس جگت زنگ زد و پیشخدمتی بلافاصله وارد شد.

به دخترم بگوئید فوری به اینجا بیاید.»

جگت وبرت گرچه ساکت بودند ولی هردو می‌دانستند که به هنگام وداع هر دو اسیر احساس خود هستند. طولی نکشید که ویرا در لباس ساری آبی نقره‌ای کمرنگ باگوشواره‌های نقره‌ای درگوش وحلقه‌های نقره‌ای درانگشتان‌دست و شصت پاهایش درآستانه در ظاهرشد. جگت با مشاهده او از جای برخاست. نفس راحتی کشید وگفت:

«شما را تنها می‌گذارم، تا پانزده دقیقه دیگر برمی‌گردم.»

برت گفت: «احتیاجی به این مدت نیست.»

ویرا پس از بسته شدن در پرسید:

«چه اتفاقی افتاده؟»

برت روبروی او ایستاد وگفت:

«عزیزم ادامه دوستی ما امکان ندارد، راج اینجاست.»

ویرا پای خود را بر زمین کوبید وگفت: «او را از اینجا بیرون می‌کنم.»

«نه، ویرا، تو اینکار را نخواهی کرد. او تو را دوست دارد و می‌خواهد که با او عروسی بکنی.»

«چه آدم احمقی.»

چشمهای ویرا پر از اشک شده بود. برت گفت: فقط راج مطرح نیست. خانواده توهم دربین است. می‌دانی که پدرت چه شخصیت برجسته‌ای دارد و بامن چه رفتار عالی‌ای داشته‌است؛ نمی‌توانم ایشان را ناراحت بکنم.»

ویراگریه کنان به برت نزدیك‌شد وسعی کرد به او تکیه کند. ولی برت بدون کمترین واکنشی همچنان بی حرکت باقی ماند.

ویرا گفت:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«ولی امروز خانواده دیگر مهم نیست دخترها در بمبی.»

ولی شما دختری از بمبی نیستید بلکه شما یك شاهزاده هستید. و باید مثل یك شاهزاده رفتار کنید. من شاهزاده نیستم ولی راج هست. بدون تردید شما هر دو یك زوج عالی و کامل خواهید بود و صاحب بچه‌های قشنگی خواهید شد که مثل خودتان دریك قصر بزرگ خواهند شد. ما در آمریکا قصر نداریم. من‌هم فکر نکنم بتوانم در قصر زندگی بکنم.»

ویرا به ناگهان پای راست خود را به زمین کوبید و درحالیکه به برت زل‌زده بود فریادکنان گفت: «توخیلی ترسو هستی.»

دراین لحظه صندل‌هایش از پا خارج شده و برت خم شده و آنها را دوباره پای ویرا کرد. ویرا که به‌پائین به اونگاه می‌کرد مجدداً به‌گریه درآمد. برت مقابل او ایستاد و در حالیکه باگوشه ساری چشمان او را پاك می‌کرد گفت:

«خواهش می‌کنم با این دستمال چشمهایتان را پاك کنید، حیف است که چشمهایی به این زیبایی کثیف شوند.»

ویرا چشمهای خود را با دستمال برت پاك کرده ونگاه مرزنش‌آلودی به او کرد. برت لبخندی زد و گفت.

«خداحافظ ویرا.»

سپس اندکی در مقابل او خم شد و اطاق را ترك کرد لحظاتی‌بعد که‌جگت وارد اطاق شده‌بود ویرا را دید که ساکت و بی‌حرکت وسط اطاق ایستاده بود و گریه می‌کند.

«کوچولوی عزیزم،.او گرچه آمریکایی است، اماآدم خوبیست. ولی عزیزم او برای تو ساخته نشده است. اگراز اینجا بروی ما بدون‌تو چکار بکنیم؟ راج را ما خوب می‌شناسیم‌ومی‌دانی که‌چقدر دوستت‌دارد. او برای تو جواهر و لباسهای قشنگی خواهد خرید وتورابه‌پاریس و لندن خواهد برد. پس ویرا؛ گریه‌بس است.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ولی ویرا از پدرش فاصله گرفته وپای خود را برزمین کوبید و جیغ زنان گفت: «ولی دلم می‌خواهد کنم.»

جگت که به این کارهای اوعادت داشت، شانه‌های خود رابالاانداخت وگفت: « پس دخترم هرچقدر دلت می‌خواهد گریه کن، گریه غم واندوه راکم می کند. ولی من وقت اینکارها را ندارم، لطفاً برو پهلوی مادرت.»

ویرا باقیافه ماتم‌زده به خارج اطاق دوید، ولی از رفتن به اطاق مادرش خودداری کرد و مستقیماً به اطاق خود رفت و دایه پیرش را فرا خواند. به محض وارد شدن دایه، ویرا با لحن‌مرزنش آمیزی گفت: «هروقت شما راکار دارم‌پیدایتان نیست، لطفاً آن ساری طلایی مراکه در فستیوال «دوالی» پوشیده‌بودم، به من بدهید. از راه رسیده‌ام وباید خودم را خیلی قشنگ درست کنم. تا دو هفته دیگر ما عروسی خواهیم کرد.»

موسم بارندگی‌تأخیر کرده بود وآفتاب نقره فام درآسمان سپید وداغ‌همچنان می‌درخشید. میهمانان گرناگونی کم وبیش از این‌گوشه وآن گوشه دنیا به هتل دریاچه راه یافته بودند، مثلا یك شاهزاده یونانی و شوهرش برای ماه عسل، سه سناتور آمریکایی از واشنگتن، دوخواهر میانسال مجرد از لندن و یك مرهنگ بازنشسته انگلیسی و همسرش درهتل اقامت داشتند. البته مراسم افتتاح رسمی هتل به ورود هیئت‌آژانسهای جهانگردی و خبرنگاران موکول شده بود. جگت که پس ازبرت دربه‌درعقب جانشینی برای او می‌گشت تاریخ افتتاح را دوباره عقب انداخته بود. قسمت‌های رختشوی خانه و مرد خانه هنوز تکمیل نشده بود. جگت وسایل لازم این دوقسمت را پس از عروسی ویرا و عزیمت وی به‌خانه جدیدش در بمبی، به آمریکا سفارش داده و هنوز آنها را دریافت نکرده بود.

جگت بارها به بروك گفته بود: «نمی‌دانم بدون تو چکار می کردم.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بروك كـه دائماً در خدمت جگت بود و از كمك به وی دریغ نداشت پاسخ داده‌بود: «البته من برای‌انجام اینكارها دوره‌ای ندیده‌ام وتخصص ندارم، ولی‌حداقل می‌توانم پـاسخ نامه‌ها را داده و بـه اطاقهاسر كشی كنم تـا همیشه مـرتب و زیبا باشند.»

جگت هم بدون اندكی تأمل گفته بود:

«ولی من نمی‌خواهم شما منشی یا یك خانه‌دارباشید.»

«نه، نه، اینطورنیست، اینها همه‌موقتی است. شما احتیاج به‌آدمهای‌حرفه‌ای داریـد ولی فعلا خـواهش می‌كنم، بگذارید بـه شماكمك‌كنم، اینكار بـرای من لذتبخش است.»

رابطه‌آنـدو تغییر كـرده و دیگر مانندگذشته نبود. شبها هیچگاه همدیگر را ندیده وگرفتاری‌های روز هم مانع ازآن بودكه با یكدیگر ملاقات‌كنند و حتی‌وقتی باقی نمی‌ماند تا بـه یكدیگر فكركنند. ولی لحظاتی چند، لحظاتی نادر وگـرانبها پیش می‌آمدكـه‌آندو به طور تصادفی یا احتمالا طبق نقشه جگت بـا یكدیگر روبرو می‌شدند. وبروك پس‌از این نوع دیدارهای كوتاه مطمئن می‌شدكه هیچ چیز تغییر نكرده‌است و فقط مسئله زمـان و مكان بودكه‌آندو را ازهم‌دورنگه‌می‌داشت. بروك هیچگاه به تـرك‌آنجا فكر نمی‌كرد و می‌دانست‌كه همیشه و همه جـا حضور دارد، شبها به هنگام‌خواب‌فقط به‌روز بعد و امكان دیدن جگت وصحبت با اوفكرمی‌كرد. جگت به قلب او رخنه‌كرده وشادی پنهان او به‌شمار می‌رفت. اوبه جگت‌كاملااعتماد داشت. وهرجا وهرساعتی كـه او می‌خواست بدون اندكی تردید حاضر می‌شد و تا زمان دیدن جگت به خود دائماً یادآوری می‌كردكه باید تنها زندگی‌كند.

و واقعاً تنها زندگی می‌كرد. آنها هیچگاه نمی‌توانستند همدیگر را درخلوت ببینند. بروك‌به خوبی‌می‌دانست‌كـه رودریگوئزكه عنوان سر پیشخدمت را داشت، همچنان به ارباب و نیز همسر او طبق روش خودش وفادار باقی مانده‌است. بدیهی است چنین احساس وفاداری او را وا می‌داشت‌كه اعمال و حركات بروك را تحت

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نظر داشته باشد، بخصوص کـه او هیچگاه به‌آمریکایی‌ها اعتماد نمی‌کرد. او رفتن برت را به منزله یك پیروزی بزرگی برای‌خود حساب می‌کرد و اینجا وآنجااظهار می‌داشت که آن‌آمـریکایی در حقیقت اخراج شده‌است. بـروك هم مطمئن بـود که رودریگوئز به محض‌آنکه به نـوع احساسات او بـه جگت پی ببرد بلافاصله بنابر روش خود به قصد اخراج او نیز وارد میدان فعالیت می‌شد.

بدین ترتیب بروك که نسبت بـه احساسات جگت به هرحال مطمئن بود، به زندگی‌آرام‌خود ادامه می‌داد وهمانقدر که از زیبایی‌های اطراف لذت‌می‌برد، راضی بود وحضورجگت را نیز جلوه‌ای از زیباییها می‌دانست. با راهنمایی‌های اوباغهای اطراف‌قصرمملوازبوته‌های‌گل شده بود و او هر روز صبح هنگامیکه ساعتها مشغول آراستن‌اطاقهای‌هتل‌به‌گلهای رنگارنگ بود، می‌دانست که‌جگت‌به هرحال‌سررسیده و ضمن عبور از مقابل او فقط لبخندی می‌زد وکلماتی چند بـرای احوالپرسی بر زبـان می‌راند. البته جگت بعدازظهرها را در دفتر قصر می‌گذراند و بروك هیچگاه جرئت تلفن‌کردن به او را نداشت، زیرا می‌دانست که اطرافیان بالاخره به نحوی به مکالمات‌آنها‌گوش می‌دهند. بنابراین بعدازظهرها را در تنهایی وفراغت می‌گذراند. به همین جهت‌آغاز بـه‌پیاده روی درشهر کرد. و طولی نکشید که خود شخصاً قایقی را پارو زده و از دریاچه عبورمی‌کرد. ولی‌جگت به محض اطلاع از این موضوع رفتن او را به تنهایی به‌آنسوی دریاچه اکیداً ممنوع کرد.

جگت به او یادآوری کرده بود: «تمساحها خیلی بی‌رحم و خطرناکند. من هنوز نتوانسته‌ام‌آنها را از بین ببرم. پوست‌آنها مثل فولاد است و حتی‌گلوله هم به آن‌کارگر نیست. نیزه بهترین سلاح است ولی نیزه را هم باید شکارچی‌ای پرتاب کندکه دقیقاً قسمت زخم‌پذیر او را در زیرشکم تشخیص دهد. من تاکنون حتی در بین بهیلی‌ها که نیزه با خود حمل می‌کنند، چنین شکارچی‌که بداند تمساح‌راچگونه بکشد پیدا نکرده‌ام. تمساحهای پیری هستندکه بـرای مردم مقدس می‌باشند وکسی حاضر بـه مرگ‌آنها نیست. البته‌آنها در قفس فولادینی در انتهای دریـاچه زندانی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شده‌اند، اما امکان آن می‌رود که همه آنها در آنجا جمع نشده باشند.» سپس بازوی بروك را گرفت و درحالیکه به اوخیره شده بود، نجوا کنان ادامه داده بود: «اگر اتفاقی برای تو بیافتد خودم را می کشم.»

آه که صحبت از عشق چقدر سخت و حتی غیرممکن بود.

بروك درمقابل اوسرخودرا اندکی فرودآورده وپاسخ داده بود. «قول‌می‌دهم که دیگر تنها با قایق نروم.»

البته او درباره پیاده‌روی‌های طولانیش درشهردربعدازظهرها صحبتی نکرد: زیرا بروك در میان مردم شهر خود را دیگر تنها و غریبه نمی‌یافت وگرچه زبان آنها را نمی‌دانست ولی نه تنها با مردم شهر بلکه با پرندگان و حیوانات احساس بیگانگی نمی کرد.

چه بسا که کبوتران بسیاردرمقابل‌چشمانش به‌آسمان پریده و اوج می گرفتند. پرستوها از آسمان به پائین آمده ودر آشیانه‌های خود برفرازدیوارهای گلی کهن‌جای می گرفتند و گاوهایی را می‌دید که پشتشان با لکه‌های زرد طلایی نقاشی شده و الاغهای‌لاغری که پاهای باریکشان در زیربارسنگین به‌لرزه درآمده بودند وهمچنین آن پسر بچه روستایی که درکنارگوساله‌ای چمباتمه زده و صبورانه بوته علفی را راکه به زحمت از دل‌کویر بیرون‌کشیده بود، مقابل او نگهداشته بود. تماشای این مناظر تنهایی او را پر می کرد.

بدین‌ترتیب بروك عادت کرده بود که بلافاصله پس ازصرف نهار و ردوبدل کلماتی چند بسه میهمانان هتل‌بسه عنوان خوش آمدگویی برود، سپس درحالیکه از پله‌های مرمرین کنارِدریاچه بالا می‌رفت، به سمت پاروزن برگشته وبا بالابردن دویا سه انگشت خود، سمت بازگشت را اعلام می کرد. آنگاه عازم‌گردش درمیان مردم می‌شد. مردمی که گرچه او را یك خارجی می‌دانستند ولی به او احساس انس و الفت داشتند. این مردم در ابتداء به او خیلی خیره می‌شدند ولی باگذشت هفته‌ها به حضور این زن‌آمریکایی که هیچکس او را نمی‌شناخت ولی در عین حال با چهره‌اش آشنا بود، عادت کردند. آنها می گفتند که او میهمان قصرارباب

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

است. وهرگز آنجا را ترك نخواهد كرد. بروك با بچه‌ها خیلی مهربان بود وهرجا بچه‌كوچكی را در آغوش مادرش می‌دید توقف كرده ونزدیك او می‌رفت وصورت كوچك او را در قسمت روشن‌تر خیابان با دقت وارسی می‌كرد. سپس یك یا دو روپیه به مادر طفل داده و به راه خود ادامه می‌داد. ولی برخی اوقات دویا سه‌اسباب بازی كوچك را از كیف دستی خود در آورده وآنها را مقابل هر بچه‌ای كه می‌دید می‌گذاشت. سن این بچه‌های كوچك كه نظر بروك را به خود جلب می‌كردند، می‌بایستی حتماً زیر دوسال یا حتی كمتر باشد.

او یك روز از جگت پرسید: «آیا چیزی داری كه مورد علاقه خاص جی باشد؟»

جگت كه‌كنار او در راهروی هتل راه می‌رفت، به هنگام ورود به اطاق كارش زیر لب خنده‌ای كرد وگفت: «نكند به‌آن چیزهایی كه لاماگفت عقیده داری.»

«آری‌ونه، اگر ازمن بپرسید كه آیا به این چیزها عقیده دارم مجبورم بگویم كه نه، عقیده ندارم. و اگر ازمن بپرسید كه‌آیا احساس می‌كنم كه این چیزهاحقیقت دارند، آنگاه می‌گویم كه‌آنها حقیقت ندارد. مگراینكه این‌یك برداشت‌موحوم‌است؟ من چون نمی‌توانم بدانم، پس من نمی‌دانم، ولی از آنجاكه نمی‌دانم پس هرچیزی ممكن است، حتی اگر غیر محتمل باشد، من به دنبال روشنایی بیشتری هستم.

جگت كه نمی‌توانست تبسم خود را پنهان نگهدارد، دركشوهای میز تحریر خود به جستجو پرداخت وبالاخره ازیك كشوی مخفی‌سه شیئی كوچك ـ یك فیل عاجی، یك پنجهٔ خشك‌شده ببر ویك میمون تراشیده شده از یاقوت را خارج كرده وگفت:

«اینها تعویذهای جی هستند. این پنجهٔ ببرازاولین شكار اوست. ما درشكارگاه خود در «آراوالی» بودیم وخیلی دلم می‌خواست‌آنجا را به شما نشان می‌دادم،البته اگر وقت كنیم.» جگت‌آهی كشیده و دست خود را روی پیشانی‌گذاشت و ادامه داد: «این میمون به مادرش تعلق دارد. نمی‌دانم چطور به اینجا راه یافته است، این

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فیل- این فیل را هم اوشاید ازجایی- از مدرسه برداشته بود، درست نمی‌دانم.»

بروك این اسباب بازی‌ها را همیشه به موقع پیاده‌روی در کیف خود حمل می‌کرد و کاملا معلوم بود که بارها درمقابل پسربچه‌ها ایستاده و به‌آنها خیره می‌شد. دریکی از این روزها، درآستانه دروازه دهکده‌ای خارج از شهر در مقابل مادری پای برهنه که ساری‌آبی رنگ کهنه‌ای برتن داشت و مشغول شیردادن بچه‌اش بود، ایستاد. پسری بود شلاب وسرزنده با موهای سیاه وبلند که در پشت سرش بافته شده و روی شانه‌اش افتاده بود.

کودك شیرخوار به محض دیدن بروك پستان مادر را رها و به این شخص بیگانه چنان خیره شد که گویی او را می‌شناسد. بروك درکنار مادر زانو زد و کودك نیز دستهایش را به سمت او دراز کرد. مادر طفل با هیجان گفت: «او می‌شناسد» گرچه بروك زبان مادر را نمی‌دانست ولی متوجه منظور او شد وجواب داد:

«شاید من هم او را می‌شناسم.» سپس کیف‌دستی خود را گشوده واسباب‌بازی‌ها را از آن خارج و در مقابل طفل نهاد. پسرك خردسال از آغوش مادر به جلو خم‌شده و اسباب بازیها را زیرورو کرد. وسپس بادقت بسیار پنجه ببر را با انگشتان کوچك وباریك خودگرفته وبا دو دست آنرا به سینه چسباند.

مادر طفل خنده کنان گفت: «او حتماً شکارچی ببرخواهد شد.» سپس درحالیکه سعی می‌کرد آنرا ازدست طفل خارج و به بروك پس‌دهد، چند بار تکرار کرد که: «کوچولو، پنجه ببر را به این خانم که ازآنطرف آبهای سیاه به اینجا آمده است پس بده.»

بروك به‌آرامی گفت: «بگذارید آنرا نگهدارد ولی مواظب باشید آنرا گم نکند. شاید روزگاری برایش مفهومی پیدا کند.»

بروك باگفتن این جمله به راه‌خود ادامه‌داده و به هنگام غروب که به هتل بازگشت درکمال تعجب جگت را در سالن هتل در انتظار خود یافت.

جگت بی‌صبرانه پرسید:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«کجا بودید؟ خیلی وقت است که منتظرتان هستم. اگر رودریگوئز نگفته بود که بعدازظهرها به خارج هتل می‌روید حتماً عده‌ای را تا به حال به دنبال شما فرستاده بودم.»

«به خارج شهر رفته بودم، ولی چرا این سئوال را می کنید؟»

«لطفاً این نامه را بخوانید، چکار باید بکنم؟»، هفته آینده تعدادی آمریکایی بدون ملاحظه اینکه هنوز آمادگی پذیرایی آنها را ندارم، عازم اینجا هستند. وفقط اعلام کرده‌اند که بزودی در اینجا خواهند بود، فکر کنید بیست وهفت نفر آمریکایی برای سه‌روز . درضمن یکی ازآنها شما را می‌شناسد.»

جگت سپس نگاهی به نامه انداخته و ادامه داد:

«اسمش جروم برنت است.»

بروك بر روی کاناپه‌ای از ساتن سفید نشست و درحالیکه نامه را از جگت می‌گرفت گفت:

«ولی من تا به حال چنین اسمی نشنیده‌ام.»

«چطور نشنیده‌اید، «جرم برنت» رمان نویسی که اخیراً شهرت بسیاری یافته است. او در این جمع خواهد بود و بخصوص خاطرنشان کرده است که در هتل قصر دریاچه اقامت دارند.

بروك نامه را پس‌داده وتکرار کرد: «ولی من این شخص را نمی‌شناسم.»

جگت‌بی‌صبرانه گفت: به هرحال بایدآماده بشویم. بسیاری ازکارها هنوزتمام نشده است. لطفاً به دفتر من بیائید، درآنجا درباره امور صحبت خواهیم کرد. آه، خدای من فکرش را نمی‌شود کرد. بیست‌وهفت آمریکایی! باآنها چکار می‌شود کرد. سرآنها را چطور می‌شود گرم کرد؟ سه روز! دوربین، فیلم ـ می‌خواهند فیلم بگیرند. لعنت به اسگود که این دم‌آخرمرا ترك کرد.»

هردوی آنها وارد دفتر شدند و جگت درپشت میز عظیم آبنوس خود نشست وپرسید: «چند تا از سوئیت‌ها آماده است؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«سوئیت‌های طبقه دوم، و چهارسوئیت در قسمت شرقی ایوان، نه ـ هنوز حمام‌آنها را ندیده‌ام. فردا صبح اینکار را خواهم کرد. حداقل در حدود پانزده‌اطاق یك‌نفره آماده‌است، فقط باید درآنها کوسن گذاشت و عکس به دیوارها آویخت و پرده‌ها را زد.»

«آیا می‌توانید به همه اینکارها برسید؟»

«البته.»

درب دفتر بازبود وهرکس از راهرومی‌گذشت آنها را مشغول گفتگومی‌دید. بروك متوجه شده بودکه رودریگوئز دوبار ازمقابل در عبورکرد. به هنگام بارسوم جگت باعصبانیت ازجای برخاست ودرحالیکه‌به چهره کنجکاوگوانی نگاه‌غضبناکی می‌کرد، به طرف در رفته‌آنرا با شدت به هم زد و زیرلب گفت:

«این‌گوانی پیر فضول!» سپس نگاه خیره‌ای به بروك انداخته ومجدداً برروی صندلی نشست. به نظر می‌رسید حواسش کاملا جای دیگر و رشته افکارش ازهم گسیخته است. لحظاتی بعد به هنگام تلاقی نگاهش با نگاه بروك، صحبت خود را ادامه داد: «حتی جرئت نمی‌کنم ازشما به پرسم‌آیا در اینجا راحت هستید یا نه.»

«من راحتم.»

«خدا می‌داند، چطور.»

بروك کیف دستی خود راگشوده وصفحه‌کاغذکوچکی راکه خطوطی برآن نوشته بود، ازآن بیرون‌آورد وگفت:

«این را از یك‌کتاب یادداشت کردم. آیا می‌دانید چه‌کتابهای عالی‌ای در اینجاست؟»

جگت پاسخ داد:

«من وقت دانستن این چیزها را نداشته‌ام.» سپس با لحن صادقانه اضافه‌کرد: «شاید من اصلامثل پدربزرگ نیستم وعلاقه‌ای به خواندن نداشته‌ام. او درنوع‌خود یك فیلسوف بود، فیلسوفی از شرق و نیز ازغرب انگلیسی وفرانسه را به راحتی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مانند زبان خودش می‌خواند. می‌بینم که او به نوعی با شما رابطه برقرار کرده‌است؟ لطفاً آنچه را که گفته است برایم بخوانید.»

بروك گفت: «دراین نوشته یك نفر سئوال می‌کند ویك نفر دیگر پاسخ او را می‌دهد. البته من هیچیك از آنها را نمی‌شناسم ولی می‌دانم کسی که سئوال می‌کند یك جستجوگر و کسی که پاسخ می‌دهد از جمله حکما وفرزانگان است.

جگت با لحن آمرانه گفت: «پس بخوانید »

بروك به آرامی و خیلی شمرده شروع به خواندن کرد:

«می‌پرسد: و چه چیزی است که نمی‌گذارد آرامش را پیدا کنم،

پاسخ: میل، هوس و آرزو.،

می‌پرسد: ولی من فقط در طلب آرامش هستم.،

پاسخ: و حتی آنرا هم طلب نکن.،

می‌پرسد: پس چه چیز موجب آرامش فکر است؟

پاسخ: و دوست داشتن،

می‌پرسد: و دوست داشتن کی؟،

پاسخ: وآیا می‌توانی از این چراغ به خواهی که اینجا و نه‌آنجا را روشن روشن کند؟ اگر چراغ همه جا را روشن نکند، پس کجا را روشن کرده‌است؟

می‌پرسد: وآیا آرامش در سوختن چراغ است؟،

پاسخ: و پس درخاموش کردن چراغ است؟ نه، اینطورنیست. آرامش درقلب چراغ روشن است،

جگت که با دقت گوش می‌داد. سری تکان داده و گفت:

«تمام اینها برای من بی‌معنا است. من انسانی نوین‌در کشوری‌باستانی‌هستم.»

سپس ازجای برخاسته و درمقابل بروك ایستاد. به ناگاه گفت:

«بروك، دیگر اینطور بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم.»

«ولی من درکنارتو هستم.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«نه، اینطور نیست. من وتو همانقدر که این دریاچه تبدیل به اقیانوس بشود، ازهم دور هستیم. هرشب از پنجره خود به بیرون نگاه کرده و می‌خواهم بدانم آیا چراغ اطاقت روشن است یا نه. درست وقتیکه اطاقت تاریك می‌شود، من نیز به رختخواب می‌روم. خواب! ازموقع بازگشتمان به اینجا تا به‌حال یکشب را درست نخوابیده‌ام.»

جگت سپس قدمی به سوی بروك برداشت ودست او را در دست گرفت و می‌خواست او را درآغوش گیرد، که صدایی از پشت در شنیده شد. آنها با شتاب از هم فاصله گرفتند. درست در همان لحظه رودریگوئز درآستانه در هویدا گشت وبا صدای بلند گفت:

«عالیجناب، یك تازه‌واردآمریکایی درکنارلنگرگاه منتظر شماست،می گوید از طرف هیئت اعزامی به اینجا جهت بازرسی اطاقها آمده است تا اگر همه‌چیز آماده است به‌آنها گزارش دهد.»

جگت با دستپاچگی گفت: «باید همین‌حالا بروم.»

بروك که در وسط اطاق به تنهایی ایستاده بود، متوجه نگاه سنگین و دردناك رودریگوئزشد. وی لحظاتی‌چند به بروك خیره ماند وسپس درب اطاق را به‌آرامی پشت‌سر خود بست.

پدر فرانسیس پل در خانه‌کوچك خود در بالای تپه‌های آراویل پشت‌میزکار خود نشسته بود. گرچه پاسی ازشب‌گذشته بود، ولی به جبران ساعات از دست رفته روز تحقیق دربارهٔ تاریخ را رها نمی‌کرد.

اوبادقت بسیار یادداشتهای خود را برروی صفحه کاغذ زردرنگی‌می‌نوشت:

«مرحله تحول هندوستان از عهد باستان تا قرون وسطی شاهد ظهور قبایل راجپوت است. گرچه قبلا از آنها نامی برده نشده است ولی به‌نظر می‌رسد از قرن

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هشتم در صحنه تاریخ ظاهر و نقشی به عهده داشته‌اند. طی این دوره، تمامی قلمرو-های سلطنتی توسط خاندان راجپوت یاقبایل آنها اداره می‌شد. آنها اشراف سلحشوری بودند که از نوادگان بیگانگان و شاید سکاها به شمار می‌رفتند که طی قرن پنجم یا ششم به سرزمین هند آمده بودند. در عهد باستان برهمن یا همان کاست دانشمند غالباً با سلحشوران راجپوتی یا کاشات ریاس وصلت می‌نمودند.»

کشیش سپس مکثی کرده وآغازبه‌خواندن صفحه کتابی درباره راضیه، دختر سلطان ایتوتمیش کرد. این سلطان ازآنجا که پسرهای بی‌عرضه‌ای داشت، دختر خود را به جانشینی برگزید.

«راضیه ملکه‌ای‌بودفاضله و عادل‌که از استعداد وافری برخوردار بود. و مردم خود را بسیار دوست می‌داشت و بسیاربخشنده بود. او تمامی صفات حسنه سلاطین را یکجا در خود داشت. ولی از آنجائیکه بنا برخواست سرنوشت مرد زاده نشده بود، برخورداری از صفاتی این چنین برجسته برایش بهره‌ای نداشت، مگر اینکه پس از سه سال سلطنت کشته شد.»

کشیش با خواندن این سطور، کتاب را کنارگذاشت و حواسش متوجه متی شد. آیا متی هم از استعداد زیادی برخوردار بود، که به‌عنوان یك زن هرگز ازآنها استفاده نبرده است؟ او زنی از زنان بسیاری بود که برای او ناشناخته باقی مانده بودند. کشیش به نوشتن ادامه داد:

«طی قرن دهم، سلاطین راجپوت نه تنها در سراسر راجپوتان، بلکه درتمامی شهرهای بزرگ شمال هند حکومت می‌کردند. آنها به یکدیگر بسیار وفادار بوده‌و به همان میزان از آمیزش با دیگر قبایل اجتناب می‌ورزیدند. تعصب خانوادگی و احساس حسادت مانع از وحدت آنها با دیگران شد. قرنها بعد راجپوتها به هنگام پیروزی آسان اعراب مسلمان وترکها، از جلگه‌های مرکزی هندوستان عقب‌نشینی کردند ولی دشمن به تعقیب آنها کماکان ادامه داد. با اینحال خاندان راجپوتها درحال حاضراصیل‌ترین نمونه نژاد آریا درهندوستان می‌باشند. اغلب آنها فرمانروا

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و ارباب زمین‌های خسود بوده و در آنها کار نمی‌کنند. راجپوتها کار جسمانسی را خفت‌آور می‌دانند.»

در این لحظه، کشیش که متوجه ضربه کوچکی بردرب اطاق مطالعه‌اش شده بود، با دقت گوش فرا داد. آری، یك نفر پشت درب بود. کشیش که توقع دیدن یك بهیلی را داشت به‌آرامی گفت:

«داخل شوید.»

درب اطاق به‌آهستگی باز و در ابتدا سر کسی هویدا شد. ولی او یك بهیلی نبود. کشیش رودریگوئز، پیشخدمت مهاراجه را شناخت. بلافاصله گفت:

«لطفاً داخل شوید. چه شده که به این دیری به اینجا آمده‌اید؟»

سپس چهارپایه چوبی کوتاهی را به او نشان داد. رودریگوئز برروی چهارپایه نشست و باحوله‌ای که به دور گردن خود بسته بود مشغول پاك کردن صورتش شده و گفت: پدر، آمده‌ام تا اعتراف کنم. میدانید که کاتولیك مؤمنی نیستم. ما هنگامیکه در جنگ بیگانگان پرتغالی درگوا بودیم از زبان آنها درباره خدا شنیدیم. بهرحال سالها است که اعتراف نکرده‌ام. ولی حالا مجبورم.» سپس با انگشت صلیبی درهوا کشیده وسرخود راپائین نگهداشت و آغاز به خواندن سرودمریم کرد تا بدین‌ترتیب کشیش را نسبت به میزان اعتقاد خود متقاعد سازد.

پدر فرانسیس پل که سرگرم تماشا بود، به‌یاد آورد کـه مدتی است او را در قصر ندیده به‌همین جهت علت را از او جویا شد.

«من ارتقاء یافته و فعلا سرپیشخدمت هتل جدید هستم. عالیجناب به‌من خیلی اطمینان دارند.»

سپس نفس عمیقی کشید و آماده اعتراف شد: «پدر مـن تقصیرکارم. من رازی را نگهداشته‌ام که متعلق به من نیست. ولی آیا می‌توانم چیزی بگویم؟ همانطور که به پـدر ارباب عزیزم وفادار بودم، به مهاراجه نیز وفادارم. به خانواده آنهـا افتخار می‌کنم. کار کردن برای آنها مایه غرور من است ولی مدتها قبل بایستی به‌اینجا آمده

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و رازی را با شما درمیان می‌گذاشتم.»

اما آنقدر صبر کردم تا با چشم خود آنرا دیدم. اگر آنرا ندیده بودم، باور نمی‌کردم. اکنون می‌دانم که وظیفه من است که این خانواده شریف و آبرومند را ازگناه بزرگی نجات دهم، درغیراینصورت این خانواده دستخوش طوفان عظیمی از شرق و غرب شده و ازهم خواهد پاشید. آیا این گناه بزرگی نیست؟»

پدر فرانسیس پل متفکرانه گفت: «از حرفهای شما چیزی دستگیرم نشد. اگر گناهی مرتکب شده‌اید بهتر است بطور واضح درباره آن صحبت کنید.»

رودریگوئز صدای خود را صاف کرد و در تکه کاغذی که از سبد کاغذ باطله کنار میز بیرون آورده بود تفی انداخت و سپس آنرا به جای اول انداخت. زانوهای خود را از هم گشود و درحالیکه دو دست خود را برروی دو زانو گذاشته بود، گفت: «واضح‌تر صحبت می‌کنم. من خانواده را از دست آن آمریکائی که می‌خواست عروسی دختر مهاراجه را بهم بزند خلاص کردم. آری، به این موضوع اعتراف می‌کنم ـ رفتم نزد راج، نامزد دخترخانم و به‌او اطلاع دادم که آن آمریکایی دارد نامزدیش را خراب می‌کند.»

«مگر نه اینکه آمریکایی می‌خواست با او عروسی بکند؟»

«عروسی یا غیرعروسی، چطور یك بچه موسرخ می‌تواند در این خانواده اصیل‌وشرافتمند به‌دنیا بیاید؟ به هرحال راج به‌اینجا آمد و آن آمریکایی‌ازاینجارفت.»

«این همان گناهی است که درباره‌اش صحبت می‌کردید؟»

«خیر، به هیچوجه، گناه من اینست که ـ مدتها است از موضوعی خبردارم و نمی‌خواهم آنرا قبول کنم. یعنی نمی‌خواهم قبول کنم که خود مهاراجه هم فاسد شده است.»

سپس به طرف کشیش خم شده و نجواکنان ادامه داد:

«پریشب آن زن‌آمریکایی را صدا زد و به دفترخود برد و درب را پشت‌سر خود بست. وقتیکه درب را بازکردم، زن را در آغوش مهاراجه دیدم!»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رودویگوئز باگفتن جمله آخر، چشم غره‌ای به کشیش رفت ناگهان وسکوت کرد. پدر فرانسیس‌پل سرفه خفیفی کرد وگفت: «شاید این یك احساس آنی‌بوده است. اگر جریان جدی بود، بانو مهارانی حتماً با من درمیان می‌گذاشت.

رودریگوئز به سکوت‌خود ادامه داد. آیا لازم‌بودگفته شود که بانونیزخودش رفتارعجیبی پیدا کرده‌است. نه بهتربود که این کشیش را برای‌خودش نگه‌می‌داشت. پس فقط اظهار داشت: ولی این دختر آمریکایی خیلی معروف است وحاضرنخواهد شد که همسر موقتی بشود.

پدرفرانسیس‌پل پرسید:

«توقع داری چکاری انجام بدهم؟»

«دعا می‌کنم که شما این دختر آمریکایی را نصیحت کنید. با اوحرف بزنید و به اوبگوئید که گناه بزرگی است اگر بخواهد خودش‌را به زندگی این مرد شریف، این شاهزاده عالیقدر نزدیك کرده و درآغوش اوبیندازد - شاهزاده‌ای که مهارانی، این بانوی عالیقدر برای اویك پسر آورده‌است. آیا تقصیر بانو است که پسرش‌فوت کرده‌است؟ البته من‌کاتولیك خوبی نیستم، آقا. ولی نمی‌توانم شاهد اینجور چیزها باشم.»

پدرفرانسیس‌پل لحظاتی چند به فکر فرو رفت وسپس سرخود را بلندکرد و گفت: «اشکال ندارد، می‌روم پهلوی‌آن‌آمریکایی و از او خواهش می‌کنم، ولی‌اول باید از او بپرسم چیزهایی که شماگفتید حقیقت دارد یا نه.»

پدرفرانسیس‌پل پرسید: «آیا حقیقت دارد؟»

پس‌ازگذشت سه روز اوبه هتل‌آمده بود تا این سئوال را ازبروك وستلی بکند. وی بروك را در سوئیت خود به هنگام نظارت بر جابجاکردن پیانویی به کنار پنجره که مشرف به زندان شاه‌جهان بود، یافت.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بـروك به محض دیدن کشیش به وجد آمده و گفته بود، این هدیه‌ای است از طرف عالیجناب به مناسبت روزتولدم. البته ماهها پیش آنرا سفارش داده‌اند، ولی همین امـروز به اینجا حمل‌شده، تاحالا متوجه نبودم که چقدر دلم برای یك پیانو تنگ شده است. همین امروز صبح باربرها ناگهان با یك جعبه بزرگ واردشدند.

یك اشتاین‌وی بزرگ است که نوای آن عالیسـت.»

سپس بدون آنکه به کشیش فرصت حرف‌زدن داده باشد، پشت پیانو نشسته و آغاز به نواختن آهنگی دل‌انگیز کرده بود. سپس مکثی کرده و درحالیکه بر روی عسلی جلوی پیانو می‌چرخید با شادی بسیار کشیش را مخاطب قرار داده وباصدای بلند گفته بود:

«خیلی خوشحالم.»

کشیش کاملا متوجه شده بود که این صدا صدای عشق بود. آری فقط عشق. عشقی متقابل می‌توانست صدای زن را چنین شیرین ودل‌انگیز وچشمهایش راچنین درخشان سازد. پس بهتربود که بدون هیچ حاشیه روی سئوالش را از اومی کرد.

بروك که درمقابل سئوال اوصدایش تغییر کرده وخطر را حس می کرد، پرسید:

«چه چیزی حقیقت دارد؟»

«اینکه ـ بین شما و عالیجناب رابطه‌ای هست که نباید باشد.»

بروك درپیانـو را بست و رو در روی قرارگـرفت وگفت:

«دلیلی نداردکه دروغ بگوییم، ما همدیگر را دوست داریم.»

هردوی آنها در اطاق تنها بـودند. باربرها رفته و درب اطاق بسته بـود. از آنسوی دریاچه صدای ضربات زنان رختشوی به‌گوش می‌رسید. پدرفرانسیس‌پل‌بر روی یك صندلی نشست. ناگهان احساس خستگی شدیدکـرد. به این زن زیبا و با اراده چه چیزی می‌توانست بگویـد؟ مگراینکه خـود اونیز می‌دانست کـه دوست داشتن کسی که نباید دوست داشت، چه مفهومی دارد. مدتها پیش در انگلستان، قبل ازآنکه حتی تصورملاقات با متی را بنماید. اونیزعاشق زن برادر بزرگترش‌شده‌بود.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زنی ساده و زیبا، دختری که برای برادرش خیلی جوان بود. ازآنجائیکه هنوز خود را وقف کلیسا نکرده بود، مدتها با دواحساس امید و اندوه دست وپنجه نرم می کرد، تا اینکه لحظه تصمیم گیری دربارهٔ عشق آن زن که به سوی او آمده بود، فرارسیده و مقابل تصمیمی که بایدگرفته می‌شد به ناچار نـزد راهب بزرگ صومعه‌ای که در آن دورهٔ آموزشی را طی می کرد رفته و او را از درگیری خـودآگاه ساخته بود. راهب پیر در مقابل اعترافش، بدون اندکی تردید،نظر خود را اعلام کرده بود:

«پسرم تو در فکرگناه بزرگی هستی.»

او نیز فریاد زده بود:

«چکار بایستی بکنم؟ شب و روز به اوفکر می کنم.»

راهب بزرگ پاسخ داده بود:

«می‌دانم ـ می‌دانم، ولی آیاآدمی باید موردآزارآنچه راکه نمی‌داند قـرار گیرد؟ باید بدانی کـه رشد معنوی فقط محصول میثاق با پاکـدامنی است. به همین جهت کلیسای پروتستان تاکنون قدیسی در دامن خود نپرورانده است.»

او نیز سرسختانه گفته بود:

«ولی بین ایندو رابطه‌ای نمی‌بینم.»

«بین نماز وتفکر ارتباط عمیقی وجود دارد، بطوریکه قویترین نیروها دربدن به قدرت معنوی تغییر هئیت می‌یابد و چنین قدرتی در مغز ذخیره می‌گردد. پس‌این قـدرت از پائین‌ترین مرحله به عالی‌ترین مرحله ارتقاء پیدا می کند. به همین جهت است که جاذبه الهی ماهیگیران جلیله رامجبورمی‌سازد که تورهای خودرا رهاکنند و شاهزادگان شاجیا لباسها، جواهرات و املاك سلطنتی خود را می‌بخشند...»

کشیش پرسیده بود:

«پس جسم دشمن انسان است؟»

«جسم دشمن نیست، پاکدامنی اراده انسان را تقویت می کند. ضرر ناشی‌از عدم تعهد به میثاق به مـراتب‌بیشتراست تا منفعت‌آن. معنویت همیشه حیات، نیرو،

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شادی، حرارت و درخشندگی برجود می‌آورد که همگی آنها کیفیات مثبت وزیبایی بوده و از یکنواختی و ضعف به دور می‌باشند.»

آری، کلمات راهب بزرگ در مغزجوان او شعله سوزانی برجودآورد وبه او آنچنان قدرتی بخشید که انگلستان را برای همیشه ترك گفته بود.

پس آنچه راکه درآنجا یادگرفته بود، بـرای او جنبهٔ ابدی داشت، حتی در رویارویی بامتی. واکنون اوازطریق وقف‌خود در راه خداوند به‌این‌منبع فیض نایل آمده بود، حال آنکه بروك از فـروغ چنین منبعی محروم بود. او نمی‌توانست در این باره‌کاری بکند. بروك بایستی راه خود را می‌یافت یاآنرا برجود می‌آورد.

کشیش فقط توانست به بروك بگوید:

«فرزند عزیزم، نمی‌توانم ازتو بخواهم که این مرد دوست داشتنی رادوست نداشته باشی. ولی می‌توانم از تو بخواهم که او را بیشتر دوست داشته باشی.»

«بیشتر از این ـ این غیرممکن است.»

«چه تصمیمی دارید؟»

«درست نمی‌دانم، ولی خوب می‌دانم که بزودی به تصمیمی خواهم رسید، ولی نـه همین حالا . او در انتظار ورود تعداد زیادی میهمان است که فردا به اینجا خواهندآمد. شاید پس از رفتن آنها ـ»

«تصمیم خود شما چیست؟»

«هرکاری که او بگوید. من می کنم.»

«من ازشما توقع عشق بیشتری دارم.»

«دیگر عشق از این بیشتر نمی‌شود.»

«پس باید عشق بیشتر را به شما یاد دهم.»

کشیش سپس لبهای خودرا به هم فشرده، چشمان خود را بسته و به منظور تقویت آرامش درون لحظاتی چند دعـا خواند. آنگاه چشمان خـود راگشود و در حالیکه به بروك خیره شده‌بود، ادامه داد:

«مطمئناً همانقدر که دوستش دارید. او شما را دوست دارد. پس هـرچه از

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

او بخواهید، اوانجام خواهد داد. این طبیعت‌راستین بین زن ومرد است.» به هرحال شما را بیشترازاین‌راهنمایی نخواهم کـرد، زیرانهایتاً تصمیم‌گیری‌به عهده‌من نیست. زندگی شما به خود شما تعلق دارد، وهرطور بخواهید می‌توانیدازآن استفاده کنید. من فقط درباره او صحبت می‌کنم.»

بروك صحبت او را قطع کرده وگفت:

«ولی من او را خوب می‌شناسم.»

«شما او را بـه عنوان یك زن می‌شناسید. حال‌آنکه من او را نه درمقام یك کشیش بلکه درمقام یك مرد می‌شناسم، آری اوهنوز فرمانروای زندگی‌آنهاست. و علیرغم دولت جدید، مردم همچنان به او چشم امید دوخته‌اند.»

«من مسئول این مردم نیستم.»

بروك باگفتن این جمله درون خـود را منقلب یافته و حـادثی عمیق سراپای وجودش‌را فراگرفت. درمقابل‌گفته‌های‌کشیش‌چنان احساس خوف می‌کرد که‌گویی کشیش برحیاتی‌ترین بخش وجودش ضربهٔ‌کاری زده بود.

کشیش‌گفت: «درست است، شما مسئول مـردم اونیستید، بلکه فقط مسئول خوشبختی اومی‌باشید، زیرا او را دوست می‌دارید. پس برای خوشبخت‌کردن او باید رویاهای او را هم بدانید.»

بروك عجولانه‌گفت:

«رویاهای او را می‌دانم.»

پدر فرانسیس‌پل به علامت سکوت دست راست خود را بالا برده وگفت:

«نه فقط‌آن رویاهایی کـه‌مربوط به خود شماست. هرمردی رویاهای دیگری هم دارد، رویاهای اوبا رویاهای زن تفاوت دارد، حتی اگر زن را دوست بدارد. حال اگر واقعاً او را دوست داریـد، ازشما می‌خواهم کـه رویـاهای دیگر او را در نظر بگیرید.»

بروك با صدای خفه‌ای پرسید: «منظورتان از این صحبتها چیست؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کشیش بلافاصله پاسخ داد: «اگر ازمردم بهیلی‌ها شروع کنم، امیدوارم آنرا ناشی ازخودخواهی من ندانید. میلیونها بهیلی چشم امید به‌عالیجناب دوخته‌اند. فقر مسئله عمدهٔ آنهاست. البته می‌دانم که دولت مرکزی درفکر آنهاست ولی عالیجناب نیز بایستی به خواستهای آنها توجه کنند. حکومت‌ها با رویاها کاری ندارند. بلکه رویاهای دیگران را تحقق می‌بخشند. پس عالیجناب است که باید رویای مسکن و رویای روشهای بهتر کشاورزی وصنایع روستایی برای تأمین کار در روستاها را داشته باشد. آنها فقط دوبیمارستان دارند ــ دوبیمارستان برای یك میلیون نفر آدم. ومدرسه ــ آنها مدارس زیادی لازم دارند: بسیاری از آنها بــه‌آب احتیاج دارند ــ چاههای عمیق و کانالهای آبیاری ــ آبیاری این چیزها بایــد رویاهای عالیجناب باشند. اوباید به خاطر بهیلی‌ها مبارزه کند. خانم وستلی، کسی دیگر نمی‌تواند این کارها را انجام دهد.»

بروك با سرسختی گفت:

«کس دیگری هم می‌تواند این کار را بکند.»

کشیش بدون توجه به‌گفته بروك ادامه داد:

«البته نباید به رویاها ی منادی پــرداخت. بلکه رویاهای بهتر وعالی‌تری هم وجود دارند. فقرموجب بدبختی، جهل‌وفساد می‌شود. بهیلی‌های من‌احتیاج به‌کمك دارند تاآدمهای خوبی شوند. البته بهیلی‌های خوب هم زیاد هستند، ولی شمارآنها باید خیلی بیشتر ازاینها بشود. البته پایه واساس این رویاها بهبود وضع مالی است، مثلا استخراج معادن را درنظربگیرید. طی ده‌سال‌گذشته در ایــن مــورد پیشرفتهایی حاصل شده‌است، ولی کارهای بسیاری است که بایــد دراین زمینه صورت‌گیرد. این ایالت ازنظر معدن خیلی غنی است. بــا اینحال مــردم‌گرسنه هستند. مرمرهمه‌جا را پــوشانده است. و درکنارمرمر بــرایتان دیگرمعادن را می‌شمارم، تونگستن منگنز، میکا، آسپستوز، یاقوت کبود، کالسیت، خاك‌بنتونیت، زمرد، گرافیك، سنگ‌گچ، سنگ لعل، سرب، نقره، آهن، فلورایت، خاك رس، سنگ‌آهك بــرای درست کردن‌سیمان، سیلیکات‌آلومینیم، ذغال سنگ چوب‌نما و روی.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«لطفاً بس کنید.»

کشیش خنده‌کنان ادامه داد: «آری، این رویاها باید تحقق پیدا کنند.»

بـروك بلافاصله صحبت او را قطع کرده و گفت: «فکر نکنم اوبه تمام این رویاها تاکنون اندیشیده باشد.»

پدرفرانسیس‌پل مصرانه‌گفت: «خیر، اوبـه تمام این رویاها اندیشیده است و اگرهنوز به فکر بـرخی ازآنها نیافتاده است، من شخصاً او را متوجه‌آنها خواهم کرد.

بروك که قلباً متوحش شده بود، ظاهراً شروع به خنده‌کرد و گفت: «تا بحال فکرمی‌کردم کشیشها فقط درفکرنجات روح انسانها هستند.»

«آه، اتفاقاً اشتباه می‌کنید. ماکشیشها اهل‌عمل هستیم ومی‌دانیم که ابتدا جسم است که باید نجات پیدا کند.»

سپس به چهره جذاب وسرکش بروك چشم دوخت.

بـروك بالاخره به صدا درآمـده و گفت: «من او را ازتحقق چنین رویاهایی محروم نخواهم کرد. درحقیقت تمام این چیزها مورد تأئید من است و می‌خواهم‌به او کمك کنم.»

کشیش گفت: «حالا اگربا ترك اینجا بهترین کمکها را به اویکنیدچی؟ یعنی‌نه با خراب کردن شهرت خانواده‌گیش ونه با خراب کردن قدرت رهبری مردمش، زیرا مردم دیگری برای او احترام چندانی قائل نخواهند بود.»

بروك که چهره‌اش را با دستهایش پوشانده بود، با صدای خفه‌ای‌گفت: «آه، خواهش می‌کنم این را نگوئید.»

ولی کشیش بی‌رحمانه ادامـه داد: «فقط اونیست که رویا دارد. مردم هم باید رویاهایی داشته باشند. آنها باید فکر کنندکه او انسانی برجسته و دارای صفات‌عالی است. باید به او اعتماد کنند. وباید بدانندکه اوبه‌آنها نیز وفادار است. ولی اگرشما دراینجا بمانید، آنها دیگربه او اعتقاد نخواهند داشت. وبدون تکیه به اعتماد واعتقاد

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

این افراد، فکر می کنید که اومی‌تواند خوشبخت بماند؟ نه، بلکه برعکس آن قدرت مرموزی‌راکه به انسان جاذبه‌ای ناشی ازخصال نیکو می‌بخشد، بـه تدریج ازدست خواهد داد. همانطورکه منجی ماگفته است: چنانچه به مقام رفیع برسم مردم را به ارتقاء اخلاقی ومعنوی می‌رسانم.»

بـروك کـه همچنان چهره‌اش درپشت دستهایش مخفی بود، نالـه‌کنان گفت: «خواهش می کنم- بس کنید.»

کشیش که تقریباً همه حرفهایش را زده بود به نزدیك او رفت. دست خودرا روی سراوگذاشت وگفت: «فرزند، بـرای توطلب آمرزش می کنم، امیدوارم به آرامش درون راه یابی.»

آنگاه بروك را ترك گفت وعازم تپه‌ها شد.

بروك تمام شب را نخوابید و روزبعد هم موفق به دیدارجگت نشد تا حداقل ازپیانو اهدایی اوتشکر کند. جگت کـه تمام روز را مشغول رسیدگی به امور بود، بالاخره پس‌ازغـروب‌آفتاب به پشت در اطاق او رفت وضربه‌ای بـر آن نواخت. درب اطاق بلافاصله برروی اوگشوده شد وجگت وارد اطاق شد واز همان جایی که ایستاده بود، پرسید:

«آیا هدیه‌ای دریافت نکرده‌اید؟»

«آه، بلی، بلی، اینجاست، خیلی عالیست، می‌خواستم از شما تشکر کنم.»

جگت درب اطاق را پشت سرخـود بسته وبا هیجان‌گفت: «حتی بـرای یك لحظه‌هم نمی‌توانم دراینجا بمانم. حواس رودریگوز به علت هیجان زیادکاملاپرت شده وهمه‌جا دنبال من‌است. من‌هم دائماً باید مـواظب‌کارها باشم تا میهمانها برسند. شام‌آنها حاضراست. چرا هنوز لباس نپوشیده‌اید؟

آن نقاشی دیواری هم ازمرمراست-»

«این دیگرچیست؟- بایستی یك الهه باشد.»

«آه، آن پرنده را می‌بینی که‌در داخل چلچراغ پرواز می کند؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آیا میمونهای خاکستری را درفرودگاه دیدی؟ درست مثل آدمها اینطرف و آنطرف می‌دویدند، خیلی بانمك هستند.»

بـروك بلاتکلیف درگوشه‌ای ایستاده بود، ازآن هنگام کـه دیارخود را ترك کرده بود، مدتهای مدیدی می گذشت و اکنون مردم آنرا بیگانه می‌یافت. نه، فقط طول زمـان مطرح نبود، بلکه بیشترازآن، عشق اوبه جگت، این مرد هندی، او را واداشته بود که خود را جزیی از هندوستان بداند. مردم هند درکنار اوبوده وباقی خواهند ماند. او درگوشه‌ای به دور ازخـارجی‌ها ایستاده وضمن تماشای چهره‌های گوناگون آنها به تدریج احساس خوف می کرد. آری آنها برای اوبیگانه ونامأنوس بودند. و اگرجگت را ترك می کـرد، بایستی به میان این بیگانگان برمی گشت. نه اوهیچگاه جگت را ترك نمی کرد واگرمی کرد، تبدیل به‌گمشده‌ای می‌شد، نه به هر قیمتی که شده بایستی نزد جگت باقی می‌ماند، زیرا شهامت زندگی کردن بدون او را نداشت. وبه هـرحال بـرای حفظ ظاهر هم شده او می‌بایستی بـه میهمانان می‌پیوست.

بروك که دودل باقیمانده بود، متوجه مردی شدکـه به‌سوی اومی‌آمد، مردی بزرگتر از اوکـه هنوزجوان بود. این مـردکه موهای طلایی وچشمهای تیره رنگی داشت به نظرجذاب می‌آمد. قد اوگـرچه از بروك چندان بلندتر نبود، ولی بسیار خوش اندام بود.

مرد با صدای گرمی گفت: «خانم وستلی، مدتهاست که در انتظار ملاقات‌شما هستم. نمی‌دانستم کجا زندگی‌می کنید وحتی اطلاع نداشتم که آمریکا را ترك کرده‌اید، تا اینکه با اسگود مکاتبه کردم.»

سپس دست بروك راگرفت وآنرا فشار داد.

بـروك با تعجب پرسید: «ولی من شما را به جای نمی آورم آیا قبلا همدیگر را دیده‌ایم؟»

«آه، بلی، ما ازطریق مادربزرگان همدیگر را دیده‌ایم. اوعزیزترین دوست

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

من بود. نام من جروم برنت است.»

«شما باید یکی از مردهایی باشید که ـ»

«کاملا درست است.»

برای بروك هفته‌ای طولانی گذشت، هفته‌ای با روزهایی یکی درازتر از دیگری که برایش طاقت‌فرسا شده بود. بخصوص که جگت را دیگر کمتر می‌دید. بروك که به تدریج در آن فضای عظیم خود را همانند گمشده‌ای می‌یافت، با ازدست دادن امید ملاقات جگت بیش ازپیش احساس تنهایی می‌کرد. فقط یکبار در اواسط هفته‌بود که جگت برای لحظه‌ای درمقابل او دریك گوشه قصر مکثی کرد و گفت:

«عزیزم، مـرا ببخش. این آمریکایی‌ها خیلی متوقع هستند. ولی کارها درست پیش می‌رود. اینطور نیست؟»

«البته که همه چیزعالی است.»

ولی بروك کاملا متوجه شد که جگت بسیارملاحظه‌کار وبا احتیاط شده است. بطوریکه چشمانش دائماً انتهای راهرو را می‌پائید.»

جگت ادامه داد: «البته فقط‌مسئله‌آمریکایی‌ها نیست، اعضای پنج جایت‌دهکده هم دراین هفته‌گرد هم جمع می‌شوند.

این پیرمردها تا به حال از اوضاع راضی بوده‌اند، آنها فقط می‌خواستند که ساختمان مدرسه تمام شود وتصفیه‌آب نوشیدنی وجاده‌های سهل‌العبور و ازاین نوع پیشرفتها ببینند. ولی نـاگهان خیلی چیزهای دیگر می‌خـواهند. آنها دربـاره دولت، صنایع، مدارس بیشتر صحبت می‌کنند ودیگر نمی‌خواهند بی‌سواد وفقیرباقی‌بمانند. نمی‌دانم چه‌کسانی چنین افکاری توی کلهٔ آنها کرده است؟»

بروك سؤظن خود را به‌کشیش بروز نداد و فقط ازجگت پرسید: «آیا این چیزها تو را خوشبخت می‌کند؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جگت مشتاقانه جواب داد: «اینها رویاهای من هستند.» سپس دست بروك را فشرده ولبخندزنان به راه خود ادامه داد:

بـروك تنها وآرام به سوی نرده‌های ایـوان مشرف به دریاچه رفته وبر روی نیمکتی درآنجا نشست و مشغول نظاره جگت شد که وارد قایق می‌شد تا فاصله بین دو دفترش را درقصر و درهتل‌طی نماید. او دستش را ازآن فاصله دور برای‌جگت تکان داد، ولی جگت متوجه‌او نشد. بروك که درآنسوی دریاچه روستائیان را می‌دید که درانتظار جگت ایستاده بودند، آنقدر به تماشای منظره مقابلش ادامه داد تاجگت ازقایق پیاده شد و درمیان انبوه روستائیان ناپدیدگردید . سپس متوجه شد که کسی نام او را صدا می‌کند و لحظه‌ای بعد جرم برنت درمقابلش ظاهرشد.

جـرم برنت درحالیکه کنار او می‌نشست گفت: «تمام روز را دنبال فرصتی می‌گشتم تا با شما درباره مادربزرگتان چند کلمه‌ای صحبت کنم. چه آمریکایی‌هایی ! همه ما عاشق اینجا شده‌ایم. شاهزاده واقعاًکاربـزرگی انجام داده است. حتی تمام جزئیات عالی هستند. البته غذاها باید بهترشوند. فعلا بیشتر با «کاری» و«چوت‌نی» پذیرایی می‌کنند، ولی این غذاها را دائماً نمی‌شود خورد. به اوپیشنهادکردم که در کنارآشپزهندی یك سرآشپز آمریکایی هم استخدام‌کند.»

بروك گفت: «شما درباره مادربزرگم صحبت می‌کردید.»

«آه، بلی، من به نوعی به مادربزرگ شما مدیون هستم ومی‌خواهم این دین را اداکنم. اوچنان ناگهانی فوت‌کرد که نتوانستم این دین را مستقیماً به اوپرداخت کنم. وازآن موقع تاکنون ناخـودآگاه درجستجوی شما بـوده‌ام. می‌دانم که شما تنها وارث اوهستید.آه، خدای من، مبادا ازحرفهای من برداشت دیگری بکنید.من خروارها پول دارم. منظورم اینست که اوهیچکس بـه جـز شما نداشت وهمیشه در بـارهٔ شما صحبت می‌کـرد، با این‌حال شما را هیچگاه‌به من معرفی نکرد. نه‌اینکه موضوع برای من اهمیت داشت. آه بازهم دارم حرفهای‌کاملا عوضی می‌زنم.منظورم اینست که من بقدری مادربزرگ شما را دوست داشتم که برایم دیدن زن دیگری با

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هرسن وسالی به هیچوجه اهمیت نداشت.

«شما عاشق مادربزرگ من بودید؟»

«بدون تردید بله، تعجب نکنید. اوجذاب‌ترین و زیباترین زنی بود که تا به حال شناخته‌ام و او را هرگز فراموش نخواهم کرد. من دیوانه‌وارعاشق اوبودم و علیرغم فاصله سنی دلم می‌خواست با او ازدواج کنم، ولی هیچگاه جرئت نکردم‌با او درباره ازدواج صحبت کنم. شاید مرا مسخره می‌کرد و این برایم قابل تحمل نبود.»

بروك گفت: «نه، اوهرگزشما را مسخره نمی‌کرد.»

«نمی‌کرد؟ پس من فرصت را از دست دادم. اگر او اجازه می‌داد کاری می‌کردم که او به من تعلق داشته باشد. ولی اوهیچگاه اجازه نداد ومن‌هم همچنان او را می‌پرستیدم ومن همین حالا اورا می‌پرستم. آیا او این موضوع رامی‌دانست؟»

بروك گفت: «آری. اومی‌دانست.»

«شما ازکجا می‌دانید؟»

«برای‌اینکه خودش به من گفته بود.»

«خدای من!»

سپس جرم برنت که نفس‌زنان این جمله راگفته بود، سکوت کرد وبه دریاچه خیره شد.

بروك بالاخره پرسید:

«آیا مادر بزرگ اشتباه کرد؟، آیا بهتر نبود که حداقل با شما صحبت‌ازدواج می‌کرد؟»

نگاه جرم‌برنت مجدداً متوجه چهره بروك شد و گفت:

«نه، فکر نکنم، به نظرم می‌رسید که اوکاری صحیح کرد.»

«چرا؟»

«ازخودم بارها پرسیدام، اگر او اینکار راکرده بود؟ـ نه، اوخیلی عاقل‌بود و

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌دانست که من به چه چیزی احتیاج داشتم . من فقط می‌خواستم کسی را بپرستم . می‌خواستم بـه جنبه الهی یك نفر اعتقاد راسخ داشته باشم. البته همه چیز را فعلا نمی‌توانم به یکباره بـرای شما بگویم، ولی شاید در آینده، اگر همدیگر را مجدداً ملاقات کنیم، بتوانم خیلی حرفها بزنم. مسئله این بود که من به طور عجیبی ازمردم سرخورده بودم. منظورم مادرم است کـه به او اعتماد کرده بودم، ولی او ناگهان به دنبال مرد دیگری ما را تـرك کرد و پدرم به خـاطر اینکار او با هفت تیر خودکشی کـرد. من تنهاترین موجود دنیا بودم، زیـرا هردوی آنها را دوست داشتم وهـرگز تا آنموقع نفهمیده بودم که آنها خوشبخت نبودند. سپس مادربزرگ شما را پیدا کردم، زنی که می‌توانستم دوست داشته باشم واعتماد کنم و اگـر او به این دنیای خـاکی تعلق پیدا می کرد ، فکرنکنم می‌تـوانستم او را همچنان بپرستم . ولی اوبه این دنیا تعلق نداشت و به‌خوبی درك می کرد که من نیازبه یك رویا داشتم. به هرحال‌نمی‌توانم همه چیز را به‌یکباره برایتان توضیح بدهم.»

بروك گفت: «من ازتوضیح دادن متنفرم.»

سپس با صدای آهسته‌ای ادامه داد: «بعد از رفتن شما فکر می کنم که من هم‌از اینجا خواهم رفت. شاید به‌آمریکا برگردم. دارم به تدریج می‌فهمم که به اینجا تعلق ندارم. البته اینجا را دوست دارم وهمیشه آنرا دوست خواهم داشت ولی به‌آن تعلق ندارم و اگردر اینجا بمانم، عشقم را از دست خواهم داد. به هرحال من‌هم‌نمی‌توانم توضیحی بدهم.»

«شما مجبور نیستید، مادربـزرگتان هم هیچگاه توضیحی نمی‌داد. وبه همین جهت من همیشه عـاشق او بوده وهستم، هرچند که استخوانهای دوست داشتنی او خاك شده‌اند.»

برنت سپس نگاهی از روی کنجکاوی به چهره بروك انداخت. گویی که تا آن لحظه او را ندیده بـود. سپس به‌آرامی، در حالیکه بـه دنبال کلماتی می گشت کـه احساس خود را باز گو کند، گفت:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«خیلی عجیب است ـ شما مرا به یاد اومی‌اندازید. ولی به‌اوشباهتی ندارید. ولی فکر می‌کنم که درون شما شبیه اوست.»

بروك اعتراف کرد: «من هرگز او راکاملا نشناختم.»

«این را درك می‌کنم. البته من خیلی جوان بودم، ولی به هـرحال از طریق دوست داشتن اوبزرگ شده و تبدیل به مرد پخته‌ای شدم.»

بروك گفت: «ولی من این موضوع را به خوبی درك می‌کنم.»

بروك در این فکربود که به اوبگوید کـه خود او هم به قدرت عشق پی برده است، زیرا عشق بود که از او آدم جدیدی ساخته بود. ولی‌نه، هنوز خیلی زودبود. شایدبعدها درکشوردیگری به غیرهندوستان، می‌توانست همه چیز رابرای جرم‌برنت توضیح دهد، گـرچه اوهیچگاه به توضیح دادن اعتقادی نداشت، به هرحال درچنان لحظاتی سکوت بهترین کاربود.

بدین ترتیب بروك کـه به توضیح دادن اعتقادی نداشت، به ناگاه قصر راترك گفت. ازآنجاکه روز و ساعت رفتن ازآنجا برایش دیگر اهمیتی نداشت، فقط در صبح یکی از این روزها نامه‌کوتاهی برای جگت نوشت وپاکت آنرا مهروموم کرد تاکس دیگری‌آنرا نخواند . او در این نامـه جملات کوتاهی نوشته بـود که اگر جگت پی به منظور او می‌برد، آنها تا ابد به هم وابسته باقی می‌ماندند، حتی اگردر دوسوی جهان می‌زیستند و اگر منظوراو را نمی‌فهمید، حداقل خاطره‌اش برای‌بروك به عنوان یك همبستگی بین شرق وغرب زنده می‌ماند.

بروك نامه را چنین آغاز کرده بود:

«پس از رفتن من، امیدوارم بتوانید طفل خردسالی راکه در دهکده‌ای‌خارج ازقسمت جنوبی شهر زنـدگی می‌کند، پیداکنید. روزی او را درآنجا یـافتم و او پنجه ببر را انتخاب‌کرد و هنوزآنرا دارد. اگـراو را ببینید، او را خواهی شناخت. طفل در حدود نه ماه دارد. آیا درست است نه‌ماه پیش نبودکه پسرتان کشته شد؟»

و اما دربـاره خودم ، من هیچگاه خاطرهٔ خوشی راکه ازشما دارم فراموش

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نخواهم کرد، وشما برای همیشه تنها شاهزاده زندگی من خواهید بود.»

بروك بانوشتن این جمله مکثی کرده ومتفکرانه به‌آن دختریونانی که به‌خاطر عشق خود را درقصر حلق‌آویـز کرده‌بود اندیشید. کسی چه می‌داند، همانطور که هیچکس پایان هرداستانی را نمی‌داند. سپس با عجله به نوشتن ادامه داده بود، «نور عشق برای همیشه ادامه دارد وآرامش در انتظارآنست، آرامش درفروغ روشنایی.»

جگت شکوه کنان گفت: «آخر چـرا؟ من چکار کردم که او مجبور به تـرك اینجا شد؟»

جگت بـه هنگام دریـافت نـامه مشغول نشان دادن نقشه مـدارس روستایی مخصوص بهبلی‌ها به‌کشیش فرانسیس‌پل‌بود. کشیش، که نقشه‌ها را وراندازمی‌کرد، گفت:

«عالیجناب، واقعاً عالی هستند. تصورش را بکنید بـه هنگام بازگشت خانم وستلی-»

جگت با هیجان پرسید: «فکر می‌کنید اوبرگردد؟»

«مگرقرار نیست برگردد؟»

جگت دستهای خود را به علامت سئوال بالا برد وگفت:

«ازکجا می‌توانم بدانم؟»

کشیش به‌آرامی پرسید:

«واگر اوبرنگردد؟

جگت مصممانه‌گفت: «درآن صورت خودم را وقف‌این مردم کرده و درمیان آنها خودم را فراموش خواهم کرد.»

نگاه پرسش‌آمیز این دومـرد تلاقی کرد. جگت با نگاهش می‌پرسید کـه‌آیا مخاطبش چیزی می‌دانست. کشیش هم دراین فکربود که‌آیا می‌توانست چیزی به او

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بگوید. بالاخره هردو مصمم شدند که سکوت را در این‌باره حفظ کـرده وبگذارند زندگی همانطور که هست بگذرد. بدینجهت کشیش فرانسیس پل ازجای برخاسته وفقط گفت: «دراین صورت عالیجناب ـ»

«فکر دیگری ندارم، مگر اینکه‌ها این‌طرحها را با پشتکار زیاد دنبال کنم وبرای تحقق آنها درتلاش دائم باشم.»

کشیش گفت: «آری، این رویاهای شما هستند.»

جگت ابـروهای خود را به علامت سئوال بالا بـرد. کشیش بلافاصله ادامه داد:

«عـالیجناب، در رویـا هااست که احساس بینش دست می‌دهـد. آیـا اینطور نیست؟»

جگت خنده تلخی کرد وگفت:

«نمی‌دانم، این روزها فقط به طوردائم می‌گویم ـ نمی‌دانم.»

بیش‌ازیك ما نگذشته بودکه جگت به هنگام عبور از کوره‌راه دهکده‌ای در قسمت جنوبی شهر که به چاه‌آب منتهی می‌شد، زنی را دیدکه ازسمت مقابل او در حرکت‌بود. زن کوزه برنجین را نه برروی سرخود بلکه‌برکفل چپش تکیه داده‌بود. وبا دست راست سینی برنجین بزرگی را بـر روی سرحمل می‌کرد. برروی سینی طفل خردسالی چهار زانـو همانند بودایی کوچك نشسته بود. زن جوان وتنومند به نظر می‌رسید ولبخندی بـرلب داشت. چهره‌اش درتـورآفتاب بـه قهوه‌ای می‌زد و موهایش به علت هوای غبارآلودکویر پریشان می‌نمود. دامن گلدوزی شده چین‌دار راجستانی برتن داشت.

جگت خود را عقب کشید تا زن ازکنار او رد شود. درهمین موقع طفل سر خود را به سمت اوبرگرداند. اوبا دیدن جگت به صدای بلند شروع‌به خندیدن کرد،

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بـه طوریکه دندانهای کوچك سفیدش نمایان شد. زن که ازخنده کودك تعجب کرده بود، سرجای خود میخکوب شد و درحالیکه پاهایش تا مچ در شنزار فرو رفته بود ازجگت پرسید:

«آقا، پسرمن شما را می‌شناسد؟»

جگت بدون توجه به سئوال زن از وی پرسید:

«دست پسرتان چیست؟»

«یك پنجهٔ ببر که یك خانم خارجی به او داده‌است.»

«چطور این اسباب‌بازی را به او داده است؟»

«راستش را بخواهید این بچه خودش آنرا انتخاب کـرد. آن خانم یك فیل سفیدویك میمون قرمزسنگی هم داشت، ولی پسرم این پنجه ببر را برداشت و ازآن موقع تاکنون نگذاشته هیچکس به‌آن دست بزند، حتی وقتی که در خواب است.»

زن درحالیکه حرف می‌زد با حیرت بسیار چهرهٔ جگت را باآن نگاه عجیب که هم وحشت‌زده بود وهم رضایتبخش، تماشا می‌کرد. زن پرسید:

«آقا، آیا قبلا پسر مرا دیده بودید؟»

جگت از روی باور ولی درعین ناباوری آهی کشید و پاسخ داد: «نمی‌دانم.»

آنگاه همچنان از روی باور ولی درعین ناباوری به راه خود ادامه داد.

پایان

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی